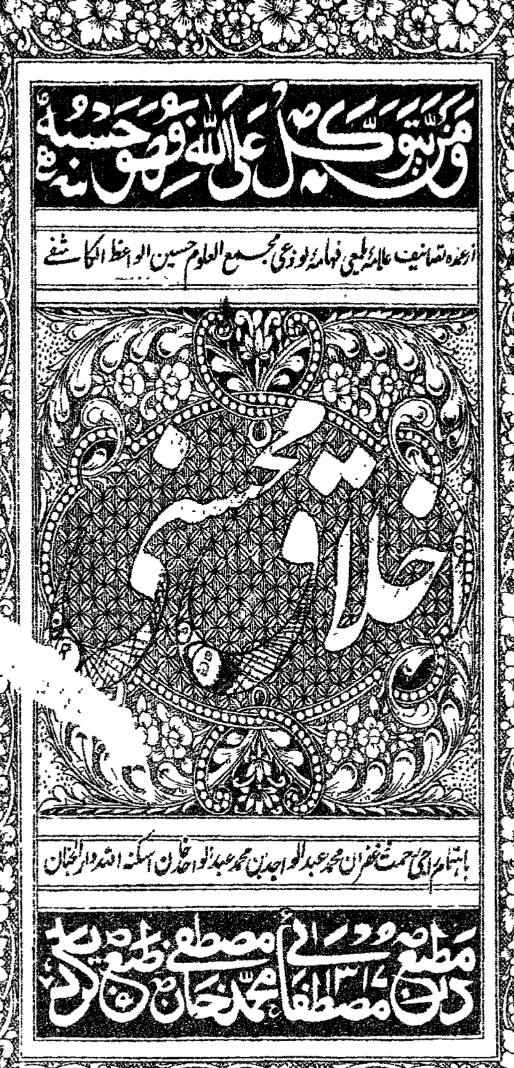
ومن يتوكل على الله فهو حسبه

از عمدہ تصانیف علامۃ الملعی فہامۃ اللوذعی مجمع العلوم حسین الواعظ الکاشفی



باہتمام راجی رحمت غفور ابن محمد عبد الواحد ابن محمد عبد الواحد خان اسکنہ اللہ دار الجنان

مطبع مصطفائی طبع شد
دہلی ۱۲۷۳ مصطفا محمد خان

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت پادشاه علی الاطلاق و فیاض ... که ... دولت ساختن مرسلین را به اخلاق محسنین

النبی الامی الذی ... بعثت ... سلامت ... آله و اصحابه اجمعین ... انک لعلی

خلق عظیم ... گردانید زیرا که حسن خلق ... حکمت الهی ... اسرار ... پادشاهی

... بصیرت ... گردد و از آن ... معرفت حسن صفات ... شود و از ...

... بعثت لاتمم مکارم الاخلاق مفهوم میشود که غایت بعثت سرور عالم صلی الله علیه و سلم تتمیم

مکارم اخلاق و تکمیل محاسن ... موافقت ... زبان معجز بیان آن حضرت بکلمه تخلقوا باخلاق الله ...

شده است ... که تخلق بدین تخلق امریست لازم و ... درجه علیا ... و اول

چیزی که در میزان قیامت سنجیده شود اخلاق حسنه باشد بعد از آن اعمال حسنه و در حدیث آمده که بدرستی که

مومن بواسطه خلق نیکو در میابد درجه کسانی را که قائم اللیل و صائم الدهر باشند و حکما گفته اند تهذیب

اخلاق ... روشن که ... منهاج آن منهاج بمنزل شرف و مروت نتوان رسید و جز بسلوک آن ...

... از بادیه حیوانیت بدار الملک انسانیت نتوان کشید شعر

آدمی از آدمیان او بود	هر که در او سیرت نیکو بود
نیکی مردم ز نکوی خویست	خوی نکو مایه نیکویست

و اخلاق ستوده و اوصاف پسندیده از جمله افراد آدمیان پادشاهان را ... سخن ... که ...

... نیکو ... بر آن ... اقتدا ... ایشان ...

الملک ... ابواب ... ایشان گشاده شعر ... اخلاق ...

با فقیری خوش بود با پادشاهی خوش ترست والحمد لله که حضرت پادشاه دین پناه مظهر انوار الاله السلطان ظل الله

بر فریدون خورشید منظر صاحبقران اسکندر مکان مرکز دائرهٔ امن و امان مجدد قواعد السلطنة

الباهرة مشید معاقد الخلافة الظاهرة **مثنوی**

بر داد دست دراز بستش عنان	جهاندار جمشید گیتی پناه	ابو الغازی آن شاه صاحبقران
معز الوری مالک الخافقین	شهنشاه آفاق سلطان حسین	که خورشید ملک است و ظل اله
		خلد الله تعالی ظلال خلافته

وَاَبَّد نَوَال عَاطِفَته وَرَافته بَین الانام الی قیام الساعة وساعة القیام و اولاد امجاد کامکار نامدار آن

حضرت که هر یک بر سپهر دولت جهانبانی اند و ستارهٔ اوج سلطنت و کشورستانی از اخلاق سنیه و اوصاف

رضیه و شیم مرضیه و خصایص جلیل و مساعی و شیمی بهره یافته اند و عنان همت عالی بصوب اکتساب محامد و معالی تافته

فرد هر یک در مکارم اخلاق شده چون آفتاب عالمگیر علی الخصوص حضرت شاهزادهٔ

عالمیان نقاوهٔ زمرهٔ آدمیان گوهر یکتای دریای عظمت و بختیاری اختر نور افزای سما ابهت شهریاری

فرازندهٔ اعلام دین و دولت فرزندهٔ رخسار ملک و ملت **مثنوی**

گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ	داغ نه ناصیهٔ سرکشان	شاه قوی طالع فیروز جنگ
		تیغ زن تارک لشکرکشان

خلاصهٔ اعاظم السلاطین زبدهٔ امجاد الملوک الخواقین **قطعه**

در مقام احترام از زمرهٔ خدام و ست	شهسوار عرصهٔ رفعت که در میدان قدر	شاه ابو المحسن معین ملک و ملت کافیه
چون نشان آل توقیع اثابک در رقم	تا جهان باشد ز سم توسنش بر نام	ابلق ایام رام امر امضای احکام دست
		خلد الله تعالی ملکه و اجری

فی بحار الشافعة فلکه آوازهٔ تیمور نسبت و انصاف معدلتش از باستماع آوا صحی دانی رسیده و صیت مکارم اخلاق

شرافت شمائلش از ادراک ابصار سامعان گذشته **بیت** هر حرف کنی گوش برآید دستور وانجمله صدور ارکان که حسیب سرفرازی

دیناوی و سبب ازدیاد کرامت و سعادت عقبی تواند بود داشتن انتسابی بجناب حضرت سلطنت پناه است بوثوق

آنکه موجبات وحشت و اسباب رعب و دهشت بجهت وقوع بعضی وقایع در حالات قائم بود در وصول و بلازمت

عالم پناه حضرت اعلی را بغایت مستبعد میمود و بجز داستان که از حضرت جهانبانی ظل الهی شرف صدور یافت

در ازالت ملاسه مرتبه مستقر و مستقل بود توجه نموده بآنکه از خواص حضرت بغیر مبشی و حشتی

رفع خلاف محبت در ختن جمعی که در صدد رضا و انقیاد بودند جمع نموده بآن اختفا نامه و لطائف

رفیع المقدار را که حکم آن است که بیک فرمان برداری حضرت پادشاه باید

بر همه اختیار فرمود و بعد از مدت متمادی مفارقت چون دیده یعقوب کنعان کمال بنور جمال آن یوسف مصر
عزت و جلال روشن شد صدای تهنیت و ندای مبارکباد از هر گوشه بگوش گردون رسیدن گرفت **رباعی**

فیاض ازل ز فیض بی اندازه ‌‌ انداخت ز مقدمش بشهر آوازه
شد باغ مراد از آن بشارت خرم ‌‌ شد گلشن امید از آن رسیدن تازه

و چون شاهزاده بدین صفت از سایر اقران بمزید امتیاز یافته بانظار
عواطف سلطانی ملحوظ و از آثار مراحم بیکرانه خاقانی محظی و محظوظ گشت مژده امن و امان بمسامع عالمیان
رسیده نسیم بهجت و مسرت از ریاض نشاط و راحت بر صدور آدمیان وزیده **قطعه**

شکر خدا که شام امید زمانه را ‌‌ صبح طرب ز مطلع عز و شرف دمید
هر ناوک دعا که گشادند اهل انس ‌‌ از بازوی نیاز همه بر هدف رسید

اصاغر و اکابر زبان بدعای جانفزای آن سرو چمن سرافرازی
گشودند و خواص و عوام بادای ثنا و آفرین آن مهر فلک عز و تمکین توجه نمودند فقیر حقیر **حسین الکاشفی**
نیز احرام طواف حریم بارگاه سدره اشتباه آنحضرت بسته بسعادت تقبیل انامل دریا نوال مستسعد
گشت و بعد از عرض دعا چون لمعات اخلاق ربانی که از صفحات احوال آن زبده نوع انسانی لامع
و ساطع بود بنظر تحقیق و تدقیق مشاهده نمود خواست که بطریق دعاگویان و دولتخواهی دو کلمه
از اخلاق ستوده و اوصاف حمیده ملازمان آنحضرت بر ورق بیان مسطور گرداند تا دستور العمل دارا
سلاطین و ابنای خواقین باشد پس بتحریر این رساله که به **اخلاق محسنی** مسمی گشته اقدام نمود
و التوفیق من الملک المعبود قبل از شروع بمقصود عرض میرساند که چون آدمیان مدنی بالطبع اند تعیش
ایشان را از اجتماع و ایتلاف با یکدیگر چاره نیست و امزجه و طبائع مختلفند هر مزاجی را اقتضای امری
را اقتضا نیست پس در میان ایشان قانونی باید که بران قانون با یکدیگر معاش کنند بطریقی که
بر هیچکس حیفی نرود و آن قانون شریعت است که تعیین اوضاع آن بوحی الهی باشد و واضع آنرا پیغامبر
گویند و چون پیغامبر قانونی و قاعده نهد کسی باید که آن قانون و قاعده را بقدرت و شوکت خود محافظت
نماید و نگذارد که کسی از حد در آن تجاوز کند و این کس را پادشاه خوانند پس درجه پادشاهی بمرتبه نبوت
چنین واضع شریعت و پادشاه حامی و حافظ آن از ینجا گفته اند الملک و الدین توأمان [illegible] واقع شده **مثنوی**

نزد خرد شاهی و پیغمبری ‌‌ چون دو نگینند و یک انگشتری
گفته آنهاست که آزاده اند ‌‌ کاین دو ز یک اصل و نسب زاده اند

لهذا حق سبحانه و تعالی بعد از امر بطاعت خود و اطاعت پیغمبر خود

بفرمان برداری ملوک و سلاطین فرمود که أَطِيعُوا اللهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنكُمْ پس پادشاه باید که متخلق باخلاق صاحب شریعت باشد تا حفظ حدود شرع بشرائط آن تواند کرد و دیگر باید که تأمل فرماید که چون حق تعالی درباره وی اینچنین کرامتی ارزانی داشته او را بر طائفه از بندگان خود حاکم ساخته و رایت عظمت او را در ساحت تعز من تشاء برافراخته و دارای اتاج ازلی افسر اختیار بر فرق اقتدار او نهاده و مشیت لم یزلی زمام امر و نهی جمعی از آفریدگان بقبضه تصرف او باز داده هر آئینه باید که ذات عالی خود را بصفات ستوده و سمات پسندیده موسوم و موصوف گرداند و پادشاه را رعایت چهل صفت لازم است که بعضی از آن میان وی و حق سبحانه و تعالی باشد و برخی میان وی و خلق و این چهل صفت در چهل باب ایراد شد بعبارت فارسی خالی از تکلف منشیان و تصلف مترسلان و در سر هر باب از روایات و حکایات آنچه وقت اقتضا فرمود و زبان بدان مسامحت نمود رقم ثبت یافت و من الله الاعانة و التوفیق

باب اول در عبادت	باب دوم در اخلاص	باب سوم در دعا
باب چهارم در شکر	باب پنجم در صبر	باب ششم در رضا
باب هفتم در توکل	باب هشتم در حیا	باب نهم در عفت
باب دهم در ادب	باب یازدهم در علو همت	باب دوازدهم در عزم
باب سیزدهم در جد و جهد	باب چهاردهم در ثبات و استقامت	باب پانزدهم در عدل
باب شانزدهم در عفو	باب هفدهم در حلم	باب هجدهم در خلق و رفق
باب نوزدهم در شفقت و مرحمت	باب بیستم در خیرات و مبرات	باب بیست و یکم در سخاوت و احسان
باب بیست و دوم در تواضع و احترام	باب بیست و سوم در امانت و دیانت	باب بیست و چهارم در وفا بعهد
باب بیست و پنجم در صدق	باب بیست و ششم در انجاح حوائج	باب بیست و هفتم در نگاه داشتن زبان
باب بیست و هشتم در مشاورت و تدبیر	باب بیست و نهم در حزم و دور اندیشی	باب سی ام در شجاعت
باب سی و یکم در غیرت	باب سی و دوم در سیاست	باب سی و سوم در تیقظ و حدس
باب سی و چهارم در فراست	باب سی و پنجم در کتمان اسرار	باب سی و ششم در ملاحظه و تفقد احوال
باب سی و هفتم در رعایت حقوق	باب سی و هشتم در صحبت اخیار	باب سی و نهم در دفع اشرار
باب چهلم در تربیت خدم و حشم و ذات البین	خاتمه در اقوال جامع	هر آنچه پرستش حق سبحانه و تعالی باشد

اداء فرائض و واجبات و ترک مناهی و محرمات و انقیاد اوامر و نواهی و اتباع سنن حضرت رسالت پناهی
و مقرر است که عبادت حق سبحانه و تعالی در دنیا وسیلهٔ سلامت است و در عقبی رابطهٔ نجات و راحت **شعر** طرازِ سعادت دنیا عبادت است
پیرایهٔ کرامت عقبی عبادت است **پس** پادشاه باید که مصلحت احوال خود را بعبادت بیارآید تا خداوند تعالی
بدین واسطه در دنیا و آخرت شاد و کامیاب آید و فرمان برداری خدای بر حسب فرماندهی خود لازم باید شناخت
و روزها بکار مردم و شبها بکار خود باید پرداخت **آورده اند** که حضرت مرتضی علی رضی الله عنه در زمان خلافت
خود روزها بساختن مهمات خلایق مشغول بودی و شبها بعبادت و طاعت خالق اشتغال نمودی گفتند یا امیر چرا
این همه رنج و محنت بر خود روا میداری نه بروز آسایش و نه بشب آرامش فرمود که اگر در روز بیاسایم رعیت
ضایع مانند و اگر در شب بیارامم فردای قیامت من ضایع مانم پس روز مهم مردم میسازم و شب بکار حق
می پردازم یکی از سلاطین برات از شاه سبحان قدس سره التماس نمود که مرا همتی کن شاه گفت اگر نجات
دنیا و درجات آخرت میخواهی شبها بدرگاه الهی داد گدای و امیدوار در روزها در بارگاه خود داد گدایان بده **قطعه**

چون بندگان حق همه فرمانبر تواند	تو نیز بندگی کن و فرمان حق ببر
هر پادشه که خدمت حق را کمر ببست	بندند خلق هم بره خدمتش کمر

و چون خوی رعیت تابع خوی پادشاهست که الناس علی دین ملوکهم پس
هرگاه پادشاه میل طاعت و عبادت کند رعیت نیز بدان کار راغب و مایل شوند و برکات عبادات
رعایا نیز بروزگار او درآید و متواصل گردد

باب دوم در اخلاص و آن پاک ساختن طاعت است از ریا و غرض و مراد از عمل اخلاص کردن نیت
بخدای عز و جل **بیت** هر که باخلاص قدم میزند عیسی وقتست که دم میزند
پس باید در هر کاری که سازد نیت او طلب خشنودی حق سبحانه و تعالی باشد و نفس و هوا را در ان دخل ندهد
که غرضهای نفسانی عملهای حقانی را تباه کند **آورده اند** که یکی از خلفای خراسان [illegible]
در موقف سیاست داشته تا بقتل رسانند آن شخص در اثنای آن حال زبان بقباحت گشاد و خلیفه را دشنام داد
خلیفه امر کرد تا دست از وی باز داشتند و او را آزاد کردند یکی از خواص بارگاه خلافت پرسید در حالیکه تادیب
آن شوخ چشم بی شرم زیادت بایستی سبب بخشیدن و آزاد کردن چه بود خلیفه گفت من او را برای خدا
ادب میکردم چون مرا ناسزا گفت نفس من از آن متغیر و متاثر شد و در بعد انتقام آمد نخواستم که در کار
حق سبحانه و تعالی نفس را دخل دهم که این صورت از شیوهٔ اخلاص دور است و صاحب عمل غرض آمیز

از فضیلت ثواب محروم و مهجور شوی	از تمنش آتش من تیز شد	کار الهی غرض آمیز شد
داعیه نفس چه بنمود در او	معنی اخلاص نماند اندر او	کار گر اخلاص نشد بهره ور
	ترک چنان کار سزاوار تر	

باب سوم در دعا

و آن عرض نیاز است بدرگاه الهی و درخواستن مرادات از فیض فضل نامتناهی و هر صاحب دولتی را که کلید دعا بدست آمد هر آینه بوعده ادعونی استجب لکم در اجابت بر روی وی گشاده میشود و دعا یا برای تحصیل منفعت یا برای دفع مضرت و سلاطین را از هر دو نوع چاره نیست یکی جهت منافع که انتظام ملک و دوام سلطنت است هر آینه ابراز نیاز از حضرت بی نیاز که کارساز درخور است باید نمود تا ابواب فتح بر سر اسباب متمکن توانا بود شعر پسند نازکی نشنید مراد آن کس که ره نیاز بر دل بگشاد دوم دفع مکاره و مضار که از آن هجوم خصم و غلبه دشمن باشد یا بلاهای دیگر چون آلام و اسقام و آن نیز بتضرع و زاری و دعا میسر گردد چنانچه حضرت مولوی رومی قدس سره در مثنوی فرموده نظم

شاد خواهی کز بلا جان وا خری	جان خود را در تضرع آوری	با تضرع باش تا شادان شوی
گریه کن تا بی دهان خندان شوی	کین تضرع را بحق قدرهاست	وان بها کانجاست زاری را کجاست
ای خوشا چشمی که آن گریان اوست	وی همایون دل که آن بریان اوست	آخر هر گریه آخر خنده ایست

مرد آخر بین مبارک بنده ایست در اخبار آمده که دعای پادشاه عادل مستجابست هر چیز و ... سلطان عدالت شعار بر آستان مکان نهاده دست اخلاص بگشاید هدف اجابت و نشانه نجاح میرسد آورده اند که در شهری از بلاد اسلام چند شبانه روز متصل باران بارید چنانکه کارها بر مردمان دشوار شد و راه آمد شد فرو بسته گشت منزلها روی بویرانی نهاد و عدیده در خاطر خرد و بزرگ افتاد جمعی از منجم میگفتند که از نظرات فلکی استدلال چنان کرده که تمام این شهر بواسطه کثرت آب خراب خواهد شد مردم دل از جان و مال برداشتند و جزع و فزع در خلائق افتاد چون کار از حد گذشت و طاقت طاق شد روی بسلطان کردند و او مردی عادل و پاکیزه سیرت بود اهل شهر را تسلی داد و خود بخلوت در آمد و روی نیاز بر خاک نهاد و گفت بار خدایا همه خلق بر خرابی این شهر اتفاق کرده اند تو قادری که تصور ایشان باطل سازی و آثار قدرت خود بخلاف آنچه در خیال ایشان میگذرد ظاهر گردانی فی الحال باران منقطع شد و آفتاب برآمد و این دلیل روشنست که چون پادشاه پاک اعتقاد و نیکو دل با رعیت راست باشد هر دعا که در باره خود

و ایشان کنند بشرف اجابت اقتران می یابد **قطعه**

بر سریر افسر شاهنشاهی	هر چه میخواهی از و خواه که او
پادشاهی که نهاد از ره لطف	در مدت هر چه از وی خواهی

باب چهارم در شکر

و آن سپاس و ستایش باشد منعم را بانعام او و چون نعمت سلطنت بزرگ ترین نعمتهاست پس
سلطان را باید که بشکرگزاری و سپاس داری این نعمت قیام نماید و شکر هم بدل باشد و هم بزبان و هم با اعضا
و جوارح اما شکر بدل آنست که منعم حقیقی را بشناسد و داند که هر نعمتی که بدو رسیده از فیض عنایت و
بی نهایت اوست اما شکر بزبان آنست که پیوسته حق را یاد کند و کلمه الحمد لله بسیار گوید که گفتن این کلمه [illegible]
بشکر نعمت است اما شکر بجوارح آنست که قوت آن نعمت را در طاعت منعم صرف کند و هر عضوی را از اعضا
بطاعتی که بدان عضو مخصوص است مشغول گرداند مثلا طاعت چشم آنست که نظر در مخلوقات بعبرت کند و
در علما و صلحا بنظر عزت نگرد و در ضعفا و زیردستان بشفقت نگاه کند و طاعت گوش استماع کلام
الهی و اخبار حضرت نبوی علیه الصلوة و السلام و قصص اکابر دین و مواعظ و نصایح مشایخ و اهل
یقین است و طاعت دست احسان با فقیران و محتاجان و طاعت پای رفتن بمساجد و معابد و مزارات اولیا
و تفقد درویشان جامع و زیارت گوشه نشینان بی طمع و علی هذا و چون بحکم لئن شکرتم لازیدنکم شکرگزاری
سبب زیادتی نعمتست حق سبحانه و تعالی ملک و مال و جاه و جلال را دراز و زیاده گرداند **بیت** شکر سوی شهر سعادت برد
هر که کند شکر زیادت برد **آورده اند** که سلطان سنجر را انار الله برهانه درویشی میگذشت
خرقه پوشی بر سر راه او ایستاده بود و سلام کرد سلطان چیزی میخواند سر جنبانید و بزبان جواب نگفت
درویش گفت ای شاه سلام کردن سنت است و جواب سلام باز دادن فرض من سنت بجای آوردم
تو چرا ترک فریضه کردی سلطان از روی انصاف و صیانت سلام عنان باز کشید و باعتذار درآمده
فرمود که ای درویش بشکرگزاری مشغول بودم از جواب تو غافل گشتم درویش گفت کدام شکر میگفتی گفت
خدایرا که منعم مطلقست همه نعمتها داده اوست و همه عطاها فرستاده او **فرد** از ماه تا بماهی و از عرش تا بفرش
هر ذره از و شده مستغرق نعم درویش پرسید که بچه نوع شکر میگفتی سلطان جواب داد که بکلمه
الحمد لله رب العالمین که شکر جمیع نعمتها درین کلمه مندرج است درویش گفت ای سلطان طریقه
سپاسداری [illegible] شکرگزاری [illegible] شکر تو باید که بقدر شمول نعمت الهی ترا [illegible]

باشد که روزگار دولت ترا حاصل و ایام شوکت ترا شامل است و شکر نه همین باشد که بلبل نفس
عندلیب نغمه سرای زبان را بر گلبن الحمد لله مترنم داری و بس شکر سلاطین که در حضرت مالک الملک
موقع قبول یابد و بدرجهٔ الشاکر یستحق المزید مترقی شود آنست که بر هر چه داری شکری که
مناسب آن باشد بجای آری سلطان سنجر التماس نمود که مرا بران مطلع گردان درویش گفت شکر
سلطنت معدلتست بر عموم عالمیان و احسان با جمیع آدمیان و شکر فسحت مملکت و وسعت
و صفهٔ ولایت طمع نا کردن در املاک رعیت و شکر فرمانروائی حق خدمت فرمان بران شناختن
و شکر بلندی بخت و بسیاری اقبال بر افتادگان خاک مذلت او با رحم کردن و شکر معموری
خزانه صدقات و خیرات را بجهت اهل استحقاق مقرر داشتن و شکر قدرت و قوت بر عاجزان و
ضعیفان بخشودن و شکر صحت بیماران ستم رسیده را از قانون عدل شفای کامل ارزانی فرمودن و شکر
بسیاری لشکر و سپاه آسیب ایشان از مسلمانان دور ساختن و شکر عمارتهای عالی و باغهای بهشت
آئین مساکن و منازل رعیت را از نزول خدم و حشم معاف داشتن و خلاصهٔ شکر گذاری آنست که در
حال خشم و رضا جانب حق فرو نگذاری و آسایش خلق را بر آسایش خود مقدم داری **بیت**
نیاساید اندر دیار تو کس ‧ چو آسایش خویش خواهی و بس ‧ سلطان را سخنان درویش بسیار
خوش آمد خواست که از مرکب فرود آید و ویرا زیارت کند چون در نگریست هیچ جا درویش را ندید و کس از و
نشان نداد و بفرمود تا این کلمات را با آب زر نوشته و دستور العمل روزگار خود ساخت

شعر بیا حکیم [illegible] آینه دلست ‧ [illegible] مهر و [illegible]

باب پنجم در صبر و آن شکیبائی باشد بر مکاره و بلیات که از حق تعالی به بنده رسد
و صبر عقلی نیز [illegible] معقول و مرغوبست و منقبت صبر [illegible] بیست که [illegible]
الهی [illegible] باشد و [illegible] الصابرون اجرهم بغیر حساب [illegible]
و بی پایان در اخبار آمده است که حق سبحانه و تعالی [illegible]
و علیه السلام [illegible] تکلف [illegible] اخلاق [illegible] روزگار [illegible] صفات [illegible] آنست که صبر
بیت صبر بهتر [illegible] هر چه هست ‧ تا بیابد هر مراد خویش دست [illegible]
[illegible]

چه بدین کلید نگشاید **قطعه** کلید در گنج مقصود صبر است / در بسته آنکس که بگشود صبر است

چه غارهای کوه و چه دریا گردون / لباسی که هرگز نفرسود صبر است / در کلمات ملوک سخن است آورده اند

که از اسباب امرای غرور آنگفت که هیبت و هیکل مردان هیبت و شوکت ایشان فریفته مشوید و بلافی که

کنند و دعوی که کنند مغرور مگردید تا وقتی که ایشان را بیازمایید بصبر و پایداری که اگر در جنگ صبر تمام نمایند

ایشان را بمردانگی اعتبار کنید **بیت** نه به گوشت قدر و قیمت مردم / قیمت مرد صبر اندر کرد

آورده اند که روزی یکی از امرا پیش پادشاهی ایستاده بود و پادشاه با او در مهمی مشاورت میفرمود و قضا را کژدمی پیراهن

آن امیر بود و هر ساعت نیشی میزد و او هیچ خود صبر مینمود تا وقتی که پادشاه از کار بپرداخت

بر آن امیر مطلقا در آن مشاورت قطع سخن نکرد و تغیری در ظاهر نشد و قانون عقل و قاعده حکمت

تا بجا آورد آن کژدم را از جامه بیرون کرد این خبر به پادشاه رسید متعجب و متحیر گشت آن امیر را خلعت سلطانی

فرمود که منع ضرر از نفس چه سبب ست جواب داد که من

مکالمه چون تو پادشاهی را بسبب الم زخم کژدمی قطع کنم و اگر امروز در مجلس پیش تو بر زخم کژدمی صبر نتوانم کرد فردا در

معرکه بر زخم تیغ و تیر دشمن چگونه صبر توانم کرد پادشاه را این سخن خوش آمد و مرتبه او را بلند گردانید

مقدار هر کار که صبر کند بمقصود رسید **فرد** گر شکیبی کنی چو صبر دست عمر طولانی / بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

باب ششم در رضا

و آن خشنودی باشد بهرچه از قضای خداوند سبحانه و تعالی به بنده رسد بباید دانست که تیر قضا

سپری شایسته تر از رضا نیست هر که سر بر آستانه رضا و تسلیم نهاد در پیشگاه سروری و سرفرازی

تواند نشست رضی الله عنهم و رضوا عنه مؤید این حال است و ثبت الرضا بالقضا باب الله الاعظم

شعر بقضا چو سابق است تعلیم چه سود / جز بندگی و رضا و تسلیم چه سود / آورده اند که یکی از انبیای کرام

علی نبینا و علیه السلام در مناجات خویش گفت الهی راه نمای مرا بعملی که سبب خشنودی تو باشد

خطاب رسید که خشنودی من از تو موقوف است بخشنودی تو از قضای من چون از قضای من راضی باشی

من هم از تو راضی باشم **بیت** هر که راضی شد از قضای خدا / جز همی یابد او رضای خدا

... رضا ... شد از مقدرات الهی ... با مقتضیات قضا الفت گیرد ...

... قضای ... رغبت تمام ... و زلال ... اطراد

گردد و همواره شادکام و خوشدل گذراند **مثنوی**

هر عزیزی که با رضا خو کرد — فرح و عیش روی باو کرد
خوش درآمیز از صفای ضمیر — با قضا و قدر چو شکر و شیر

باب هفتم در توکل

و آن دل برداشتن است از اسباب بحضرت مسبب الاسباب توجه نمودن و کفایت کارهای خود از حق سبحانه تعالی طلبیدن هر که کار خود بخدای تعالی تفویض نماید و در هر چه پیش آید اعتماد بر کرم الهی کند همه کار او بر وفق دلخواه ساخته و پرداخته گردد ع تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار و پادشاهان را لازم است که در همه حال رسم توکل فرو نگذارند تا عنایت الهی کارهای او را چنانچه باید و شاید بجا آورد آورده‌اند که روزی پادشاهی از عالمی پرسید که نصرت اهل ایمان در چند چیز است گفت در دو چیز یکی در اداء کار و دیگری توکل بر کرم کارساز پادشاه بنای کار خود برین دو چیز نهاد و این دو خصلت را عادت کرد ناگاه او را دشمنی پدید آمد با لشکر گران و سپاه بیکران و در دیار المملکت وی درآمد و او نیز با سپاهی که داشت متوجه خصم شد چون نزدیک یکدیگر رسیدند و هم بر جنب قرار گرفت شبی که روز آن مصاف مقرر بود آن پادشاه همه شب نماز میگذارد یکی از ارکان دولت گفت ای ملک امشب سپاهی که فردا روز مصاف است گفت من امشب کار خود میکنم و فردا کار خداست هر چه خواهد کند مرا با آن هیچ کاری نیست و در آن هیچگونه اختیاری نی گفت نبینی تهیه اسباب حرب کن معرکه قتال را آماده باش گفت زره توکل پوشیده‌ام کار خود بوکیل لطف حق باز گذاشته **فرد**

ما کار خویش را بخداوند کارساز — بگذاشتیم تا کرم او چه میکند

علی الصباح که صف مصاف راست کردند و هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف برکشیدند دالی ... انزل جنوداً لم تروها در رسید ع لشکر تایید حق از ملک غیب آمد برون فی الحال که هزیمت بر سپاه خصم ... و رایت پادشاه با توکل قضا و عنان اختیار از قبضه اقتدار ایشان بیرون رفته هر یک بجای تاخت ... شمرده‌اند ولی آنکه حربی واقع شود و کارزاری دست دهد بروی گریز نهادند و شر دشمن کفایت شد **شعر**

صبح ظفر از مشرق امید برآمد — و آن حجاب غم ... از شب ... برآمد

باب هشتم در حیا

و آن خصلتی شریف و سیرتی مقبول است و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم حیا را شاخی از درخت ایمان گفته که الحیاء شعبة من الایمان و حیا از ... ناظم است ... اگر عفت ...

از میان برافتد و هیچکس را از هیچکس شرم نباشد مناظم جهان خلل پذیرد و مصالح خلایق از
یکدیگر فرو ریزد و اما صفت حیا می گزارد که بهترین هر چه خواهد بکند بیت

صف شکن قلب مناهی حیاست   راه زن خیل ملاهی حیاست

پس معلوم شد که خاص و عام را از حیا فائده تمام است و بی تاب آفتاب حیا ثمرات اخلاق نارسیده و خام **فرد**

گر حیا نبود نرسند به عصمت ازلی   هر جا که در نسبت تقاضا حیاست

و یکی از اقسام حیا حیاء جنایت است یعنی گنهگار از کردار خود شرم دارد چنانچه حضرت آدم صفی الله علی نبینا و علیه السلام چون در بهشت
گندم تناول نمود لباسها که پوشیده بود از تن او فرو ریخت او به هیچ درخت می گریخت در پس هر درخت
پنهان میشد خطاب رسید ای آدم از ما می گریزی گفت ای خداوند از تو چگونه گریزم و کجا توانم گریخت
اما از خطای خود شرم میدارم **ع** که گر گناه ببخشند شرمساری هست

و قسمی دیگر حیای کرم است که کریم
شرم دارد که خواهنده از درگاه او خجل باز گردد و در حدیث آمده که حضرت حق سبحانه و تعالی به صفت
حیا موصوف است چون یکی از بندگان هر دو دست خود را به دعا به حضرت او رفع کند شرم دارد
که دستهای او را از فضل و رحمت خود تهی باز گرداند بلکه نقد مراد بر کف آرزوی او نهد **بیت** محال است هر که به درگاه
که باز آید به دست حاجت تهی   و نهایت کرم آنست که سائل از نزد خود شرمسار و خجل باز نگرداند حیا تمام

و در اخبار آمده که در عهد مامون خلیفه اعرابی بود که در شوره زاری نشو و نما یافته جز آب شور هیچ
ندیده و نچشیده **شعر**

مرغی که خبر ندارد از آب زلال   منقار در آب شور دارد همه سال

قضا را در قبیله اعرابی قحط افتاد و به ضرورت جهت تحصیل قوت از وطن مألوف و مسکن معهود بیرون آمد
چون از شورستان در گذشت گذرش بر موضعی افتاد که خاک آن صالح زراعت بود و غدیری از
مقداری آب باران در آن جمع شده و به سبب ریاح خس و خاشاک از دور ساخته آب در غایت
صفا و لطافت بنظر وی در آمد عرب هیچ بار آب بدان رنگ ندیده بود متعجب شد و پیش آمد
قدری از آن آب بچشید به سبب شیرینی خوشگوار نمود با خود گفت که من شنیده ام که حق سبحانه
و تعالی در بهشت آبی دارد شیرین که طعم آن هرگز متغیر نگردد چنانچه در قرآن آمده فیها انهار من ماء غیر آسن
اگر غلط نکنم حق تعالی به فقر و فاقه من بخشود و به مزد گرسنگی و بیچارگی من این آب از بهشت به ما فرستاد
حالا مصلحت در آنست که قدری از این آب برداشته نزد خلیفه روزگار برم و او هر آینه در مقابل این تحفه

در بارهٔ من احسانی فرماید و من از اهل بیت من برکت انعام خلیفه اند قحط بار زده هیچم پیشکشی که همراه
داشت ازان آب پر ساخته راه بغداد برسید و در کوچهٔ دار الخلافه نهاد و هنوز میان اعرابی و بغداد
مسافتی مانده بود که کوکبهٔ حشمت و دبدبهٔ عظمت مامون رسید اعرابی معلوم کرد که این خلیفه است و عزم شکار
دارد فی الحال بر سر راه آمد و زبان بدعاگوئی و ثناخوانی بکشاد مامون بدو متوجه شده پرسید که ای
اعرابی از کجا می آئی گفت از فلان بادیه که اهل آن بغصهٔ قحط و بلا مبتلا درمانده اند گفت بکجا میروی گفت
بدرگاه تو آمده ام و دست تهی نیستم بلکه تحفه دارم و هدیه آورده ام که دست آرزوی هیچکس از من وصال
او نرسیده و دیدهٔ تمنای هیچ مخلوقی جلوهٔ جمالش ندیده خلیفه متعجب شد و گفت بیار تا چه آوردی
اعرابی مشک پیش آورد و گفت یا امیر المؤمنین این آب بهشت است که در بیابان کسی ندیده و نچشیده بیت
آب کوثر و شیره و شاخ نبات　در مزه همشیرهٔ آب حیات　مامون کاسه را فرمود تا قدحی
ازان آب بیرون آورد و آبی دید متغیر اللون کریه الرائحه و دسومت مشک اعرابی در وی اثر کرده و
رنگ و بوی آن تغیر عجیب یافته خلیفه قدری ازان بچشید و لطف است دریافت که صورت واقعه
چیست خدم کرم رخصت نداد که پرده از روی کار بردارد و گفت ای اعرابی راست گفتی این عجب
آبی لطیف و شربتی غریب است این را بهر کسی نتوان داد پس کاسه را فرمود قدح آب در مطهرهٔ خاصه
ریخت و مشک را در زاویه انداخت و در محافظت آن آب مبالغه زیاده از حد نمود پس روی با اعرابی
کرد که یا وجه العرب تحفهٔ نیکو و تبرکی پسندیده آورده حاجت تو چیست و چه مدعا داری گفت
یا خلیفة المسلمین مردم من از فاقه و بینوائی در معرض تلف اند امید از فضل خدا دارم و کرم تو خلیفه فرمود
تا هزار دینار حاضر کردند و گفت ای اعرابی این را بگیر و ازهمین جا باز گرد و روی بوطن خود نه اعرابی
زر گرفته فی الفور باز گشت یکی از خواص پرسید که حکمت درین چه بود که ازین آب کسی را نچشانیدی
و اعرابی را ازهمین موضع باز گردانیدی مامون فرمود که آن آبی بود ناخوش شده و بدبوئی یافته نسبت
آبی که اعرابی بدان پرورش یافته بود او را آب بهشت می نمود و [illegible] که چون یکی از شما قدری ازان
آب بخوردی بسر کار ناسپید و اعرابی را بران کار ملامت کردی و طعنه زدی و آن بیچاره منفعل
شدی و اگر او را ازهمین جا باز نگردانیدمی شاید چشمهٔ [illegible] و آب دجله بدیدی ازان آب [illegible]
لطیف بچشیدی از کردهٔ خود و آوردهٔ خود خجل گشتی [illegible] شرم زده [illegible]

[illegible] رسته باز گردد [illegible]

خجل از درگاه او باز گردد   قسمی دیگر حیای ادبست یعنی با آنکه عملی باشد که بحسب شرع و عقل
ارتکاب آن ممنوع نبود حیای ادب او را از آن اشتغال مانع شود چنانچه نوشیروان در خانهٔ که گل نرگس
بودی با زنان و کنیزکان خود مباشرت نکردی و گفتی که چشم نرگس بچشمهای نگرنده میماند تحقیقت این
صورت که از نوشیروان واقع شده حیا نیست زیرا که حیا آنست که ناشی از ایمان باشد و او آتش پرست
بوده بلکه این صورت ادبست که رعایت میکرده و چون ملوک اسلام مثل این صورت مرعی دارند آن
حیای ادب باشد   **مثنوی**   دل که پر از وصف حیا میشود   آینهٔ نور خدا میشود
دیدهٔ بی شرم پسندیده نیست   در نظر عقل خود آن دیده نیست

باب نهم در عفت

و آن احتراز باشد از ارتکاب محرمات خصوصا از شهوت حرام و این
از جملهٔ مکارم اخلاقست و بزرگان گفته‌اند که آدمی دو نسبت دارد یکی بالا که بدان نسبت با ملک
در علم و عقل و دیگری با بهائم که بآن مناسبت حریص است بر اکل و شرب و وقاع و شرط عاقل آنست که
میتواند نسبت ملکی را قوت دهد و جانب بهیمی را ذلیل نماید   **فرد**   [illegible] گر تو داری ز بهائم پرهیز
بگذری از حد بهائم گر ملائک برتری   پس هرگاه حرص خوردن مستولی شود آدمی میان حلال و حرام
فرق نکند همچنین بوقت غلبهٔ شهوت نیز میان نکاح و سفاح امتیاز ننماید پس عفت عبارت از آنست
که وقت آنکه شهوت غالب گردد عنان نفس را کشیده دامن همت را از لوث حرام پاک دارد و جز بوجه شرع
در هیچ صورت اقدام ننماید و نظر بر عملهای ناشایسته نه بندد تا در راه خیر و صلاح و خیر و
فلاح بر وی گشاده گردد و چون پادشاه بصفت عفت آراسته باشد هر آینه ظلمت فسق و فجور از عرصهٔ
مملکت دور شود و عیال رعایا بدنامی بزن و فرزند مردم نرسد   **مثنوی**   عفت آنجا که رایت افرازد
دل و دین را تمام بنوازد   نفس از ننگ و عار بیزار شود   روح مقبول کردگار شود
الحمد لله و المنة که این شاهزادهٔ کامگار رعایا مقصد است از بخت و دولت برخوردار باد   **فرد**
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک   لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

باب دهم در ادب

و آن صیانت نفس است از قول ناپسندیده و فعل ناستوده و خود را
و مردم را رعایت حرمت نگاهداشتن آمد یعنی خود و دیگران را رنجیدن و حقیقت آنست که [illegible]

متابعت حضرت رسالت پناه علیه صلوات الله نماید ادب کامل وست چه در ملتبس اوست ادبنی ربی
فاحسن تادیبی کسی مانند او مؤدب و مهذب نشد **قطعه** ادب آموز زان ادیب که او

ادب از حضرت خدا آموخت
بکسی خوان سبق که در همه حال
سبق از لوح کبریا آموخت

و ادب از همه کس نیکوی نماید خصوصاً از ملوک جهاندار و سلاطین بزرگوار چه هرگاه که ایشان بر جاده
ادب استقامت ورزند ملازمان ایشان را نیز رعایت ادب لازم باشد و بدین اسطه رعایا هم نتوانند
از طریق ادب انحراف ورزند پس امور مملکت منتظم گردد و مصالح اهل عالم بر وفق حکمت مهیا شود
و فی المثنوی المعنوی **نظم**

از خدا خواهیم توفیق ادب
بی ادب محروم گشت از فضل رب
از ادب پرنور گشتست این فلک
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

و اکابر گفته اند بهترین سرمایه
و خوشترین پیرایه مر اولاد آدم را تحصیل ادب است و شاهان عالم را ادب است در اخبار آمده که سلطان مصر
با پادشاه روم مواصلت انداخته دختر او را از بهر پسر خود خطبه کرده و دختر خود را در عقد پسر وی در آورده
و بسبب این مصلحت رسل و رسائل از جانبین متواصل گشت باتفاق این دو صاحب دولت هر دو مملکت
بایکدیگر آراستگی پذیرفت و در امور کلی و جزوی مراجعت بایکدیگر مینمودند و بی مشورت تدبیر هم بهیچ
مهم شروع نفرمودندی روزی ملک مصر بقیصر روم پیغام فرستاد که پسران زبده حیات و عمده زندگانی
اند و نام ما بعد از وفات جز بحیات ایشان باقی نماند **بیت**

زنده است کسی که در دیارش
ماند خلفی بیادگارش

پس جهت انتظام حال فرزندان ایشان ضرورت باید داشت
و عنان عنایت بصوب جمعیت و وسعت معیشت ایشان معطوف باید ساخت و من بجهت پسر خود
چندین ذخایر و نفایس و برده و ستور و ضیاع و عقار مهیا کرده ام اما نظر فکر آن جهان آرای
آن حضرت در حسن اهتمام بحال پسر خود چه اقتضا فرموده است چون این پیغام بسمع قیصر رسید تبسمی فرمود
و گفت مال یار بیوفا و محبوب ناپایدار است از وی حسابی نباید گرفت و بمتاع فانی دنیای دنی فریفته نباید شد
من پسر خود را بحلیه ادب بیاراسته ام و از خزانهای مکارم اخلاق برای او ذخیره نهاده ام مال در معرض فنا
و زوال است و ادب ایمن از تغیر و انتقال چون این خبر بملک عرب رسید گفت است نیکو یا الادب خیر من الذهب
مثنوی

ادب بهتر از گنج قارون بود
فزونتر ز ملک فریدون بود
بزرگان نکردند پروا بمال
که مال است در معرض زوال
شهان از سر علم و ادب یافتند
که نام نکو از ادب یافتند

باب یازدهم در علو همت

در خبر آمده است که ان الله یحب معالی الامور حق سبحانه و تعالی مردم بلند همت را دوست میدارد
و اعمال بزرگان بنظر قبول مشرف میسازد و رفعت ارجمندی با همت بلند پیوندی دارد که جای ایشان از یکدیگر ممتاز است

قطعه مرغ همت چو بال بگشاید — عز و اقبالش آشیان باشد
پیش چوگان همت عالی — کمترین گوی آسمان باشد

سلاطین را همت عالی بیشتر بکار است که فی الواقع مددگار نیست والی
هر کرا از ایشان همت بیشتر است بقدم شوکت از دیگران پیشتر است

فرد همت بلند دار که نزد خدا و خلق — باشد بقدر همت تو اعتبار تو

یعقوب لیث را در مبدا احوال یکی از عیاران قبیله گفت
که خاطرم بمجال تو نگرانست چه درین سن که تو هستی هنگام استیلای شهوت و غلبهٔ نهمت دست
درازی است کن تا از برای تو کریمه از خانوادهٔ بزرگ بخواهم یعقوب گفت عروسی که من خواهم دست
بیان او آماده است بر گرفت آنرا بر من عرض کن تا ببینیم که حیثیت آن عروس نشان ده تا بدانم که کیست یعقوب
بخانه در آمد و شمشیری بیرون آورد و گفت عروس من مالک شرق و غرب است خواهم کرد و دست بیان من این
تیغ خونبار و این شمشیر جوشن گذار است

شعر با بخت نیک مجلس آرای تیغ تیز نیست — بهتر عروس ملک را از تیغ تیز نیست

و هم درین معنی گفته اند **فرد** عروس ملک کسی تنگ در کنار گرفت — که اول از سر تیغ و آنگاه بیش
و درین معنی این بیت مشهور است **فرد** عروس ملک کسی در کنار گیرد چست — که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند

آورده اند که در آن ایام که اسکندر بسیج آن کرد که رایت جهانگیری بر سر حد روم بر عزیمت هند و بلاد
عجم برافرازد در رکاب همایون بجهت تسخیر بر و بحر عالم حرکت دهد بعنایت اندیشه تا کند قول ملک از بزرگ
ارسطاطالیس حکیم که وزیر آن حضرت بود چون علامت نهضت دید نشان حیرت بر جبین حالی یافت و زبان
اعتراض بر گشاد گفت ای شاه جهان اسباب دولت مهیا و آماده و خدم و حشم در پرستاری بندگی فرمان بردار
استاد و خزانه معمور و ملک معمور بحسب صفت عدالت آراسته و اقبال دولت بشرف سعادت
پیراسته و اقبال که موافقت بسته و جاه و جلال برآستانه دولت بخدمتگاری نشسته تو بر ضمیر انور تفرقه
خاطر از بهر سبب چیست اسکندر جواب داد که تا اسباب بزرگی فراهم جهان بولایت محفوظ ساحت عالم است
هفت اقلیم بسیار مختصر میشمارم زیرا که این مقدار مملکت را شایان توجه همت خود نمیدانم **قطعه**
گر آسمان کند اطلاق بر ما هفت اقلیم — که من به نسبت تسخیر آن بجد رسیدم — هزار عالم از آن نا گرفته دست نمونه

گر من بعزم تصرف بلادی نشوم — ارسطو فرمود که شک نیست که ایالت و حکومت این پایه از جهانبانی تو
همت بلندی در خور همت ارجمند تست عرصهٔ مملکت ابدی را بآن ضم کن تا همچنانچه بضربت تیغ جهانسوز
ساحت سرای فانی را در قید ضبط می آری ببرکت عدل عالم افروز ملک سعادت باقی هم در قبضهٔ
استحقاق تو آید تا این نقصان ببرکت آن کمال تلافی پذیرد و این اندک بدان بسیار رونق گیرد

مثنوی
ملک عقبی خواه کان خرم بود — ذره زان ملک صد عالم بود
جهد کن تا در میان این نشست — عرصهٔ آن عالمت آید بدست

اسکندر بدین سخن تسلی یافته بر حکیم آفرین فراوان کرد امروز نامهای
عقل هر کاملی در هوای ثنای اسکندر رحمت آن پرواز میکند که همای عقلش با استخوان ریزهٔ دنیا سر فرو نیاورد

فرد
تو باز ساعد شاهی باستخوان منگر — همای همت خود را بلند ده پرواز

باب دوازدهم در عزم

و آن بشیر قوافل مرادات و کفایت کنندهٔ امور و مهمات است
هیچکس از سلاطین بی مدد عزم درست زمام تسخیر ممالک بقبضهٔ اقتدار در نیاورده و بی تکاپوی سعی بلیغ
بر سریر شهریاری و مسند جهانداری نرسیده

بیت
بی عزم درست سعی کامل — کی رای شود مراد حاصل

و عزیمت درست آنست که چون بقصد کاری کمر بندد و بساختن مهمی اشتغال نماید بمنع هیچ مانع ممتنع نگردد
و تصور و فتور در عزم خود راه ندهد از حکیمی پرسیدند که عزم ملوک در چه محل نیکو می نماید و در چه وقت
بکار می آید فرمود که در فتح ممالک مملکت بغایت پسندیده است چه هرگاه که پادشاه از روی توکل
فاذا عزمت فتوکل علی الله پای همت در رکاب عزیمت آرد هر آینه لشکر فتح و ظفر در سایهٔ اقبال
او متوجه میشوند زیرا که عزم درست نشانهٔ غلبه و نصرت است

فرد
شه چو بعزم درست پای کند در رکاب — دولت شکند خصم را از نفس اقتدار عنان

آورده اند که یکی از ملوک غزنین گل خوردن عادت کرده بود چندانکه
حکما و اطبا منع میکردند و مضرت آنرا باز می نمودند از آن کار باز نمی آمد روزی یکی از اهل الله بدیدن
وی آمد و او را از غایت زار و نزار یافت رخسارهٔ ارغوانی او را زعفرانی دید و تن توانای او را
در بند ناتوانی گرفتار یافت صورت حال استفسار نمود سلطان حقیقت را دفعه باز گفت که مرا از جهت
خوردن گل پای حیرت در گل است و دست حسرت بر دل درویش فرمود که چون میدانی که از این امر ضرر بجان
میرسد چرا ترک نمیکنی گفت چند بار که عزیمت نمودم با خود بسی تمنی نمودم درویش گفت ای عزیز همین عزم است
الملوک کجاست آن عزم که پادشاهان را می باشد که نمیتوانی خود را از این باز توانی داشت سلطان

ازین سخن متأثر شد و عزم کرد بر آنکه دیگر گل نخورد و به برکت عزیمت از آن مهلکه خلاص یافت قطعه

عنان عزم بهر جانبی که بر تابی	مکن بپست ترود عنان خود را سست	که کس بمنزل مقصود ره نمی یابد
مگر بسعی تمام و دگر بعزم درست	هر آنکه پای طلب در طریق عزم نهاد	بتختگاه بزرگی رسد بکام نخست

باب سیزدهم در جد و جهد

جد سعی کردنست در تحصیل مطالب و جهد رنج بردنست در اکتساب مقاصد و آنرا به جد و جهد از خلفا و ملوک جهانگیر و سلاطین کشورستان است و این صفت تابع همت می باشد هر چند همت عالی تر بود جد و جهد در طلب مقصود بیشتر واقع شود و باید که مرد بلندهمت از تحمل مشقت نترسد چه الانی زود و پیرون بیست اگر بجد و جهد این مقصود بدست آید فهو المراد و اگر در حجاب توقف ماند بهر حال نزدیک عقلا واضح است که علو همت او در طلب مفاخر و مآثر به همه ظاهر و هویدا و لایح شود **شعر**

در طلب کوشم اگر یابم زهی بخت بلند ‎ ‎ ور نیابم عذر من بپذیر نگار آید

در امثال حکمای هند مذکور است که موری که جد بر آنسته بود از توده خاکی که نقل آن آدمیان را بتکلف میسر شدی ذره ذره می برد و بطرف دیگر میریخت مرغی بر وی گذر کرد شخصی دید ضعیف و نحیف که بنشاط تمام دست و پای میزد و در نقل کردن آن خاک جد تمام و جهدی مالاکلام بجای می آورد گفت ای ضعیف بنیه نحیف پیکر این چه کاریست که پیش گرفته و این چه هوسیست که دران خوض کرده مور گفت مرا با یکی از قوم خود نظریست و چون طلب وصال او کردم این شرط پیش آورد که اگر سر وصل او داری قدم در نه و این توده خاک ازین رهگذار بردار حالا مستعد آن کار شده ام و میخواهم که بدان شرط اقدام نمایم و از عهده بیرون آیم مرغ گفت این کمان که میبری بقدر آرزوی تو نیست و این کمان که میکشی بقوت بازوی تو نی مور گفت من عزم این کار کرده ام و قدم جد و جهد پیش نهاده اگر پیش برم فهو المراد و الا معذورم خواهند داشت **مثنوی** من طریق سعی می آرم بجا

لیس للانسان الا ما سعی	دامن مقصود اگر آرم بکف	از غم وا رهد جانم بر طرف
ور نشد از جهد من کار بکام	من دران معذورم و السلام	افریدون در مبادی ایام

سلطنت که ریاحین دولت و در ریاض سعادت و میدان دشت و ریاح شادمانی از هبت گلهای مراد

نزدیدن اندیشه تسخیر بعضی از ممالک که در تصرف جمعی از متغلبان بود پدید آمد قسم

گفا نفس را گر چند اندک شد بلی	جهان بتیغ گرفتن ز همت عالیست	همیشه رایت را کار چون شد نشاندر

اگر دیمی گفتند ای مالک ملکی داری آراسته و مبالغی تجمل و خواسته بی ضرورت غبار فتنه انگیختن و
آتش تشویر برافروختن صواب نمی‌نماید از آنچه هست متمتع بر دار و از ارتکاب مخاطره فرو گذار فرد
در فراغت کوش در لذت که نیست — آرزو را هیچ پایانی پدید — افریدون گفت قناعت مقتضای
طبایع بهایم سرافگنده است و نشستن در کنجی از اقتضای دناءت همت عاجز از کار وامانده فرصت
وقت را که چون خیال سحاب گذرنده است غنیمت باید شمرد و حصول آمال از رکوب اهوال اندیشه باید کرد
قطعه کر سلطنت نباید پست — هر کرا رغبت تن آسانیست — از مشقت کجا بر آساید
هر کرا همت جهانبانیست — آورده اند که ملکی پسر خود را بجرم خصمی فرستاده بود خبر آوردند
که ملکزاده گاه گاهی در راه زره از بر خود بیرون میکند و دو شب یک منزل خیمه اقامت میزند پدر بدو نوشت
که ای پسر حق تعالی که عزت را آفرید کلفت و مشقت را با آن قرین ساخت و ذلت را که خلق کرد آرام و راحت
را با او رفیق گردانید اگر عزت را ملوک اند و ذلت را رعایا حظ پادشاه عز مملکت است و قسم رعیت
امن و امان و استراحت و این هر دو بخش یکجا جمع نشوند لاجرم پادشاه باید که آسایش را وداع نماید
و راحت را با رعیت گذارد و اگر چنین نمی‌کند با استراحت در میباید ساخت و از عز ملک اعراض میباید نمود
فرد دولت شاهی اگر راحت گزیند — با وجود سلطنت [illegible] — یعقوب لیث در بدایت
حال خود را در مهالک افگندی و خطرهای کلی را ارتکاب کردی از آسایش نفس بر طرف بودی و از
کشیدن مشقتها یک نفس نیاسودی او را گفتند تو در روی گرمی ترا باعث برین همه جفا کشیدن خود را
در غرقاب هلاک افگندن چیست گفت مرادم این می‌آید عمر عزیز خود را در صلاح [illegible] صرف کردن
در روی التوجه به پیشه که در آن شریک بسیار باشد در این چه [illegible] خود را تمیز
سازم که کسی از ابنای جنس من با من شریک نباشد گفتند این همه نهایت تعب و کارهای بسیار [illegible]
گفت من دانسته‌ام که شربت مرگ چشیدنیست و بار فنا و فوات کشیدنی آنکه در کارهای بلند ملتفت شوم به
کارهای پست نمیرم لاجرم بدین جد و جهد رسید بدان منصب که رسید — مثنوی [illegible] بجد و جهد در کار
امان طلب دست مگذار — هر چیز که دل بدان گراید — گر جهد کنی بدست آید
چنانچه بجد و جهد [illegible] [illegible] بعد این صفت [illegible] کسانست [illegible] دولت
[illegible] سوال کردند که سبب [illegible] انتقال دولت [illegible]

شب خواب باید ا دیعنی از کاهلی بکار ملک در خفتیم و از کسالت سم حلاوت اینده چشیدیم لاجرم سفینهٔ اختیار ما در گرداب زوال غرق
گشت و کشتی امید ما بساحل مراد نرسید **شعر** بنا دولت خویش آنکسی خراب کند که شام میخورد و صبح گاه خواب کند

باب چهاردهم در ثبات و استقامت

وآن پایداری باشد در کفایت مهمات و مداومت بر دفع مکائد بلیات فی الحقیقة ثبات مثمر میامن
و برکاتست منتج فوائد فلاح و نجاح هیچ زمره را از طوائف خلق بصفت ثبات آن احتیاج نیست که ملوک را
چه تا ثبات پادشاه بر رعایت فرمان برداران و دفع و قمع متمردان بدکرداران نزدیک خاص و عام
روشن نگردد خشم و حزم مردم بر خط اطاعت ننهند و اهل بغی و فساد از مواد عصیان عنان احتراز نتابند
پس ملک را بثبات استظهاریست و ملوک را از و استمداد و استبشار **شعر** هر که یابد افسر از گوهر ثبات
بر اقتدار نگیرد ز هیچ تا ثبات **حکیمی** گفته است هر که خواهد که اساس سلطنتش از آفات ایمن باشد
باید که بنای کار خود بر ثبات و وقار نهد **فرد** بنای کار چو بر ثبات ایمن بود
که هر بنا که بر عجلت است ناپایدار بود مرد ثابت قدم آنست که از راه روش خود بدغدغهٔ هیچ موسوس
روی بر نگرداند و از رسم و طریق خود بوسوسهٔ هیچ هوس انحراف نورزد و که مرد رفیق نجات جز طریق ثبات
رفتن نباید چنانکه حکیم آلهی میفرماید **مثنوی** در برد ره نجات مدان هیچ خصلت به از ثبات مدان
اهل داری برفعت درجات در معالی ثبات ورز ثبات و نشانهٔ ثبات دو چیز است
یکی آنکه در هر کاری که شروع نماید تمام آن بر ذمهٔ اهتمام لازم داند و در روضه مذکورست که قیصر روم از نوشیروان
پرسید که بقای پادشاهی تو در چیست گفت من هرگز کاری بیهوده نفرمایم و هر مهمی که بدان امر کنم با تمام رسانم
قیصر فرمود که همه حکمای یونان همین گفته اند **مثنوی** هر طرح که افکنی چو مردان
چندی بکن و تمام گردان نیمه عملی که بر فرازی باید که دگر نگون نسازی
و علامت دوم آنست که سخنی که بر زبان او جاری شود بنقیض آن تا ممکن باشد تکلم نکند
چنانچه در **تاریخ** مذکورست که سلطان رضی روزی در میدان غزنین میگشت حمالی دید
سنگی گران بر دوش نهاده بجهت عمارتی می برد و در برداشتن آن سنگ رنج بسیار می کشید
سلطان چون مشقت او مشاهده کرد از سر رأفت جبلی و عاطفت فطری آمد فرمود که ای
حمال این سنگ را بینداز حمال آن سنگ را در میان میدان بینداخت مدتی آن سنگ در میدان بود

واسپان چون آنجا میرسیدند بدحشتی میکردند و می رمیدند جمعی از خواص بوقت فرصت آن حال
بعرض سلطان رسانیدند که فلان روز جمال بنا بر امر عالی و فرمان همایون سنگی که بر پشت داشت در میان
میدان بینداخت و اسپان از آن راه تکلفت میگذرند و کسی غیر آن جمال آن سنگ را برنمیتواند گرفت
اگر فرمایند تا از آنجا بردارد و راه خالی سازد مناسب بنماید سلطان فرمود که بر زبان ما گذشته است
که بنه اگر بگویم بردار مردم آنرا بر بی ثباتی ما حمل کنند گو آن سنگ همانجا باش نقلست که آن سنگ
تا آخر عمر سلطان در آن میدان افتاده بود و بعد از وفات او نیز جهت مراعات سخن وی هیچکس از
اولاد او برنداشته **قطعه** سخن شاه شاه هر سخن است چه حال با من باید داشت
تا نگردد نقیض آن ظاهر باید آنرا بلوح دل بنگاشت

باب پانزدهم در عدل

عدل شحنه ایست ملک آرای و شمعی است نور افزای ظلمت زدای
و حق سبحانه و تعالی بندگان را بدین صفت میفرماید إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ عدل آنست
که داد مظلومان دهند و احسان آنکه مرهم راحتی بر جراحت مجروحان نهند و در خبر آمده که یکساعت
عدل پادشاه در پله میزان طاعت راجح تر است از عبادت شصت ساله زیرا که نتیجه عبادت جز
بعامل نرسد و فایده عدل بخاص و عام خرد و بزرگ حاصل گردد و مناهج ارباب دین و دولت
و مصالح اصحاب ملک و ملت ببرکت آن قائم و منتظم شود و ثواب عدل از حد حساب افزونست از حیز
قیاس بیرون آورده اند که یکی از سلاطین را داعیه آن شد که حج خانه خدا بگزارد و بقدر حرمت
طواف حریم عزت بجای آرد و بمزید صفا و اجابت دعا از اشباه و اکفا ممتاز و سرفراز گردد **بیت**
هست طواف حرم کردگار در دو جهان واسطه اقتدار
اشراف مملکت و ارکان دولت بموقف عرض رسانیدند که ای ملک شرط ادای حج امنیت طریق است سلاطین را دشمن بسیار باشد
اگر با خیل و حشم عزیمت نمائی مشقه ایشان درین راه دور و دراز تعذر تمام دارد و اگر با اندک ملازمی
توجه فرمائی خطرات کلی متصور است و دیگر آنکه سلطان در طبقه حکم جان دارد و در جسد و تفیکه سایه دولت
آنحضرت از مفارق رعایا دور شود هرج و مرج پیدا آید و تمام مهام خواص و عوام از سلک انتظام
بیرون رود سلطان فرمود که چون این سفر میسر نشود دلیل کنم که ثواب حج دریابم و از غنیمت این
طاعت بهره مند گردم گفتند درین باب در خبر است که هر که در حرم گردد و عوض حج باشد آن

بجا آورده حالا در گوشهٔ عزلت نشسته است و در آمد و شد بر خلق بسته **بیت** گشت ز غوغای خلائق ستوه
پای کشیده ست بدامان کوه شاید که ثواب حجی توان خرید و از نحوست آن بخیلی کامل توان رسید
پادشاه از صدق عقیدتی که با اهل الله داشت بخدمت درویش رفت و در اثنای سخن فرمود که مرا آرزوی
حج از ضمیر سر بر زده است و ارکان مملکت و دولت مصالح در توقف می بینند و اتفاق افتاد که ترا حج بسیار
چه شود که ثواب یک حج بمن فروشی تا تو بنوائی رسی و من بتمنا درویش گفت من ثواب همه حجها را
بتو میفروشم پادشاه پرسید که هر حج بچند میفروشی گفت هر گامیکه برداشته ام در هر حجی تمام دنیا و هرچه
در دنیاست سلطان گفت از دنیا و متاع دنیا مقدار اندکی بیش در تصرف من نیست این بهای
یک قدم نمی شاید پس حجی چگونه توانم خرید و بدین قدر بهای همه حج باز خیال چون توان گذرانید
درویش گفت شاها ثمن همه حجهای من پیش تو آسانست شاه گفت چگونه گفت چون در قضیهٔ مظلوم
عدل کنی و یک ساعت بمهم دادخواهی پردازی ثواب آن بمن بخش تا من ثواب شصت حج بتو بخشم و
هنوز صرفه برده باشم و درین سودا سودی بسیار کرده پس معلوم شد که سلطان را بعد از اقامت
فرائض و سنن هیچ طاعت واجب تر از اشتغال بمصالح بندگان خدا نیست و بصفت نصفت نشستن
بنظر عدالت و حمایت در رعایا نگریستن از همه طاعت افضل و اکمل چه اگر حمایت عدالت نباشد از
قوت و شوکت دمار از ضعفای خلق برآرند و چون ضعیف حالان هلاک شدند توانگران نیز بر جا نمانند چه
خلائق بیکدیگر وابسته است انتظام احوال مردم جز بعدل ممکن نیست **رباعی** عدل ار تربیت کرد ملک معمور گردد
و ز نفحهٔ او همه آفاق معطر گردد عدل ار بیش آر و هر اقبال بیش آر تا هر چه مراد تست میسر گردد
و از فضیلت عدالت همین نکته بس که عادل محبوب جمهور و انست اگرچه از عمل او فائده بدیشان
نرسیده باشد و ظالم مبغوض جمیع جهانیانست اگرچه از ظلم او ضرری بدیشان لاحق نشده باشد مصداق
این حال و مقیاس این مقال قصهٔ نوشیروان عادل و حجاج ظالم ست با آنکه نوشیروان کافر بود
آتش پرست و حجاج بر فرش اسلام زاده و صحابه و تابعین را دیده هرگاه که نوشیروان را یاد کنند همه
آفرین گویند بسبب عدالت و چون ذکر حجاج گذرد برو نفرین فرستند لمؤلفه مسلط ظالم و شود

دادگری شرط جهانداریست دولت باقی ز کم آزاریست ملکت از عدل شود پایدار
کار تو از عدل تو گیرد قرار هر که درین خانه شبی داد کرد خانهٔ فردای خود آباد کرد

عبدالله طاهر روزی پسر خود را گفت که تا دولت در خاندان ما تا کی باشد پسر جواب داد که مادام
که بساط عدل و فراش انصاف درین ایوان گسترده باشد **قطعه** تا همی پادشاه بود بر بساط عدل
بر فرق او نهاده بود تاج سروری چون دست آستین تغلب برون کند باشد نصیب گردن او طوق مدبری

در اخبار وارد است که پادشاه عادل سایهٔ لطف خداست در زمین که پناه میگیرد بوی هر مظلومی
و مقرر است که هر گاه از تاب آفتاب رنجی رسد جهت استراحت پناه بسایه میبرد تا رنج او براحت مبدل
گردد و همچنین مظلوم نیز که از تاب آفتاب ستم و حرارت شرارت ظلم به تنگ آید به پناه سایهٔ اله که عبارت
از پادشاه است التجا نماید تا از کلفت بیدادی الماان ببرکت آن ظل ظلیل من جمیع الامان آسایشی و آرامشی
یابد و فی المثنوی المعنوی **نظم** شاه عادل سایهٔ لطف حق است هر که دارد عدل لطف مطلق است
خلق را در سایهٔ خود جای ده زر شرف بر فرق گردون پای نه حکما گفته‌اند مثل پادشاه
میان خلق همچنین گردی را بر گروهی مسلط ساخته و هر طائفه را در پناه او نگاه داشته و خدام سلاطین در اصل
چهار گروه‌اند اول اهل شمشیر چون امرا و لشکریان که ایشان بمنزلهٔ آتش‌اند دوم اهل قلم چون وزرا و کتاب
این گروه بمنزلهٔ هوااند سوم اهل معامله چون بازرگانان و محترفان که ایشان بمنزلهٔ آب‌اند چهارم اهل زراعت
و ایشان بمنزلهٔ خاک‌اند پس همچنان که از غلبهٔ یکی از ارکان چهارگانه بر دیگری مزاج خلق تباه شود
بغلبهٔ یک گروه ازین اصناف چهارگانه مزاج ملک هم روی به تباهی آرد و صلاح عالم و نظام امور بنی آدم
منقطع و نامنتظم باشد **قطعه** هر یکی را از خلق مرتبه ایست چون شاه ازین مرتبه یافته تعیین
گر کسی از حد خویش در گذرد فتنها خیزد از میانه همین هر کسی را بجای او بنشان
پس بدولت بجای خود بنشین دیگر از فضیلت عدل آنست که خاک اجزای سلطان عادل در
تصرف نمیکند آورده‌اند که یکی از علما در مجلس مأمون حدیثی روایت کرد که جسد پادشاهان عادل
در قبر متفرق نمیشود و اجزای ایشان از یکدیگر نمی ریزد مأمون فرمود که مرا در صدق حدیث شبهه
نیست اما تجربه دارم که نوشیروان را همینقدر از تخم مظهر عدل بوده بزبان معجز
نشان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم گذشته که من متولد شدم در زمان ملک عادل پس عزیمت
مدائن کرد چون بدانجا رسید فرمود تا دخمهٔ نوشیروان بگشادند و بدانجا درآمد و دید که در جای خفته
چنانکه شخصی در خواب باشد و انگشتری در دست بود نگین آن انگشتری بهندی نوشته آنرا که یار دوست

از حسن مدارا لکن دوم در کارها با مشورت خردمندان شروع نماید سوم رعایت رعیت فرو مگذارد
در روایتی دیگر آمده که لوحی از زر بالای سر وی آویخته بود و بر آن لوح نوشته که هر که خواهد که خدای
ملک او را بزرگ گرداند گو علمای زمان خود را بزرگ گردان و هر که خواهد که ملک او بسیار شود گو صفت
عدل خود را بسیار ساز مامون بفرمود تا آن پندها را بنوشتند و آن خاک را بعطر آلوده سرش
بپوشیدند منقولست که وزرای دخمه یکی از فرشته مامون اجازت سخن طلبید بعد از رخصت فرمود که
عدل را خاصیتی است که بعد از وفات صاحبش خاک او را فریاد دل باز میدارد اگر عادل بسعادت اسلام
مستسعد باشد چه عجب که در عقبی نیز هم از آتش او را باز دارند مامون این سخن را بپسندید و فرمود تا در زیر آن
سلطان وصایا ثبت کردند شعر

عدل در دنیا نکونامی کند — در قیامت خوب فریادت کند
اندرین عالم معظم سازدت — چون بدان عالم رسی بنوازدت

تا از جمله ارکان آن اصغای کلام
دادخواهست یعنی گوش بر سخن مظلومان کردن و بروی ملاطفت بسماعت کلام ایشان آوردن و از آن
که بسیار گویند ملول نباید شد و به تنگ نباید آمد زیرا که پادشاه حکم طبیب دارد و مظلوم بمثابه بیمار است و
مریض میخواهد که تمام احوال خود را پیش طبیب باز گوید پس اگر طبیب تمام سخن بیمار گوش نکند بر حقیقت
مرض مطلع نشود و بی اطلاع بر تشخیص آن علاج چگونه توان کرد بیت

تو طبیبی منت بیمارم — حال دل از تو چه پنهان دارم

آورده اند که روزی یکی از بزرگی حال خود باز گفت التفات
نفرمود دیگر بار گفت التفات نکرد سوم بار عرض کرد گفت چند درد سر میدهی گفت مر توئی و دیگر کجا برم آن

ز دیگران که دهد حاجتی روا کرد فرد — سر آورده به قدیم بگیرند که لطف — دست نیازت بخدا افتاد کار از تو بگیر

یکی از سلاطین یکی را پرسید که میگویند هر چیزی را زکوتیست زکوة سلطنت چیست جواب داد که زکوة
پادشاهی جهانداری آنست که اگر مظلومی دادخواهی نماید و محتاجی حاجت خود را عرض کند سخن او را
اصغا فرمایند و با وی بلطف و مواسا سخن کنند و جواب درشت باز ندهند تا سخن گفتن با ضعفا و فقرا عار
ندارند که مکالمه با خردان از خصال بزرگانست چه سلیمان علی نبینا و علیه السلام در کمال سلطنت با شرف
نبوت سخن ضعیف احتیاج فرمود

فرو نظر کردن بدرویشان بزرگی را نخواهد — سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مور

آورده اند که پادشاهی بود در دار الملک چین بزیور عدل آراسته و بکمال انصاف و صفت معدلت متصف

حشم را از ایشان آسوده — خدا ازو و خلق خشنود اند — [illegible]

اوراق در گوش او پیدا آمد ارکان دولت را جمع کرد و چنان زار گریست که حاضران از حال وی
بگریه آمدند و از برای تسلیه او تدبیرها انگیختند ملک فرمود که شما گمان مبرید که من بر فوت حس سمع میگریم
چه میدانم که عاقبت کار فتور و قصور بقوی دیگر حواس راه خواهد یافت پس بر سلطان جز کار آن مرد
خردمند چگونه اندوهگین شود گریه من برای آنست که ناگاه مظلومی داد خواه بر در بارگاه فریاد کند و
صدای استغاثه او بگوش من نرسد و او محروم بازگردد و من عند الله مواخذ باشم اما درین باب فکری کرده‌ام
بفرمائید تا درین دیار ندا کنند که کسی بغیر دادخواه جامه سرخ نپوشد تا بدان علامت بر حال مظلومان اطلاع
یابم و بداد ایشان برسم شعر
داد مظلومان بده مقصود محرومان برآر
دین و دنیا را بدین دو خصلت معمور دار
و بسیار بوده که بسیاست دادگر داده‌اند و بفریاد مظلومی که رسیده‌اند از عقوبت عقبی برات نجات یافته‌اند
چنانچه در اخبار آمده که سلطان ملکشاه سلجوقی روزی بر کنار زنده رود بشکار رفته بود در راه جهت
استراحت در مرغزاری فرود آمد از غلامان سلطان ملکشاه غلامی که حاجب خاص بود در پی آهو گاوی دید
که بر کنار جوی میچرید بفرمود تا آن گاو را گرفته بکشتند و قدری گوشت از آن کباب کردند و آن گاو از آن
عجوزه بود که معیشت او با چهار یتیم گذرانیدی از شیر و حاصل آن چون از آن واقعه خبردار شد از خود بیخبر
گشت بیامد و بر سر پل زنده رود که گذر سلطان بر آن بود منتظر نشست تا کوکبه دولت ملکشاهی برسید جست
و عنان مرکب سلطان بگرفت همان غلام حاجب تازیانه برآورد و خواست که بر آن عجوزه بزند تا منع کند
سلطان گفت بگذار که مظلوم و بیچاره مینماید تا بگویم که تظلم او چیست و داد او از دست کیست پس بدو
پیرزن آورد که سخن گوی پیرزن بجای آنکه گفته‌اند مصرع
مظلوم دلیر باشد و چیره زبان
زبان بگشاد که ای پسر الب ارسلان اگر داد من بر سر این پل بدهی بعزت و جلال دنیا رسیده‌ای که بر
سر پل صراط انصاف خود از تو بستانم دست تظلم از دامن تو کوتاه نکنم پس ببین تا کدام یک را ازین
دو سر پل کدام اختیار میکنی شعر
انصاف خود و داد من امروز بده
بدین جهان از آن بود که بستانند
سلطان از مهابت این سخن پیاده شد و گفت زنهار مرا طاقت جواب آن سر پل ندارم بگوی
تا بر تو که ستم کرده است تا داد تو از وی بستانم پیرزن گفت در ملک تو چنین غلام که بحضور تو تازیانه عقوبت
بر سر من کشید چه عجب که ستم ازو سر زده است و گاو مرا که معیشت من و یتیمانم از شیر آن بود ذبح نموده
و کباب کرد ملکشاه بفرمود تا غلام را سیاست کردند و عوض یک گاو ده گاو فرمود تا دادند و از جلال ترحم

بمردو دادند و بعد از چند گاه که سلطان وفات یافت پیرزن هنوز در حیات بود شبی بر سر قبر وی مدوریا
نیاز بقبله دعا آورده گفت الهی این بنده تو که درین خاک است وقتی که من مانده بودم دست من بگرفت
حالا او درمانده است تو بکرم دستگیری او کن من بیچاره بودم او با عاجزی مخلوقیت خویش بر من بخشود این زمان
او بیچاره است تو با قوت خالقیت خود بر وی بخشای یکی از جمله عباد ملکشاه را بخواب دید پرسید که خدا تعالی
با تو چه کرد فرمود اگر دعای آن پیرزن بفریاد من نرسیدی از چنگال عقاب عقوبت خلاص ممکن نبودی
گفت که بربگذر آن کند دبیر — گر نه عالم نشدی دستگیر — بی نظر رحمت پادشاه
حال من غمزده بودی تباه — دامن او را بچاره نمود — فیض عالیش در رحمت کشود
رکن دیگر محافظت حکم آلهیست یعنی داوری کند و باید که موافق و مطابق احکام شرع باشد و بخشم و هوا
جانب حق فرو نگذارد که حکم او بالای همه حکمهاست هر که سر از حکم حق بپیچد هیچکس نتواند که سر از حکم او بپیچد فرد
هر جا که پادشاه و سلاطین سروری است — حکم [illegible] بر همه دست — نقل است که در ایام خلافت
مامون کسی گناهی کرده بود و از ان شهر گریخته بود و او را پیش مامون حاضر کردند مامون حکم کرد که برادر
او را حاضر کنند و گرنه او را بعوض برادر بقتل رسانند آن شخص گفت ای خلیفه اگر عامل تو خواهد که مرا بکشد
[illegible] حکم فرستی بدو که فلان [illegible] آن عامل [illegible] گناه [illegible] گفت بلی نگذارد گفت پس من حکم آورده ام
از پادشاهی که تو از [illegible] [illegible] گفت نشان آن [illegible] گفت نشان من اینست که خدا تعالی
[illegible] [illegible] و هیچکس گناه دیگری نگیرد مامون از شنیدن این [illegible] گریست و گفت
[illegible] حکم [illegible] — حکمی که آن نباشد که بر پا بود و فا
بالاتر از معقول چون [illegible] نمود — حکمی که نهاد دست [illegible] لم یزل — خونریزه محالفت آن کرا بود
آورده اند که عمرو لیث [illegible] صاحب عزیمتی بود [illegible] ساخت [illegible] عرضه داشتی نوشته بر
سر راه عمرو بایستاد چون عمرو [illegible] [illegible] که بدست عمرو دهد [illegible] عمرو [illegible]
رسید عمرو [illegible] شد و نظر [illegible] آن [illegible] را از آنجا درگذشت آن عجوزه [illegible] آمد و بایستاد
تا عمرو بازگشت دیگر باره پیش آمد و تظلم نمود عمرو پرسید که این چه کس است گفتند مادر فلان مجبوس است
عمرو [illegible] [illegible] گفت ای ملک حکم تو در باره پسر بیگناه من نیست
[illegible] [illegible] که هر کجا [illegible] حضرت سلطان [illegible]

درین هیبت پیرزن گفت این حکم تو میکنی گفت آری من این حکم میکنم گفت پس حکم خدا کجا شد که هر حکم که
تو خواهی کنی از هیبت این سخن لرزه بر عمرو افتاد و بیهوش شد و چون با خود آمد بفرمود تا محبوس را از
زندان بیرون آوردند و خلعت خاص بدو پوشانیدند و بر مرکب خاصه سوار کردند و گفتند او را در شهر و بازار بگردانند
و منادی کنید که هر حکم که خدا کند عمرو لیث کیست که خلاف آن در خاطر گذراند   فرد   او حاکمست و ما همه محکوم حکم او
ما را چه اعتبار بود حکم او دست
رکنی دیگر خلوص نیت در باب رعیت و نیکخواهی ایشان و مایل بودن
چه نیت پادشاه را درین باب اثری تمامست اگر نیت عدل کند برکت و جمعیت نتیجه دهد و اگر نعوذ بالله بخلاف
این باشد برکت از محصول برود و عقد جمعیت رعیت گسیخته گردد شیخ مصلح الدین سعدی رحمة الله علیه و
آنچنان در [illegible] شنیده‌ام
نظر در صلاح رعیت کنی   دران کوش تا خیر نیت کنی
که سلطان اگر نیت بد کند   هم حاصل بوم بر زند
آورده اند که پادشاه قباد روزی در شکار از لشکر جدا افتاده بود هوا گرم شد و او از تشنگی بی طاقت گشته هر طرف مینگریست و سایهٔ
درختی می طلبید ناگاه دور سیاهی بنظرش درآمد مرکب بدان طرف راند خیمهٔ کهنه دید در میان بادیه و
پیرزنی با دختر خود در سایهٔ آن نشسته چون قباد برسید آن زن از خیمه بیرون دوید و عنانش گرفت
فرود آورد و ما حضری که داشت حاضر کرد قباد طعامی خورد و آبی بیاشامید خواب غلبه کرد لحظه‌ای بیارامید
چون از خواب درآمد بیگاه شده بود شب همانجا اقامت نمود و بعد نماز شام گاوی از صحرا بیامد و دختر که
آن زن را بود آن گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد چنانچه قباد را عجب آمد و با خود گفت این جماعت جهت
آن در صحرا نشسته اند تا کسی بر ایشان اطلاع نیابد هر روز چندین شیر از گاوی بگیرند اگر در هفته یکروز
بسلطان هم از مال ایشان [illegible] نیم سه روزه را توفیری میشود نیت کرد که چون بدار الملک رسد آن
مواضع را بر رعیت نهد چون صباح شد دختر که گاو را بگرفت و بدوشید اندکی شیر فرود آمد فریاد برآورد
پیش مادر دوید که ای مادر برخیز دعا کن که پادشاه ما نیت ظلم کرده است قباد تعجب نمود گفت از چه
دانستی گفت هر بامدادگاه ما بسیار شیر دادی امروز اندک هرگاه که پادشاه نیت بد کند حق سبحانه و تعالی برکت
بردارد قباد گفت راست گفتی و آن نیت از دل بیرون کرد و گفت اکنون برو و بار دیگر گاو را بدوش دختر برخاست
و دیگر بار گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد بار دیگر پیش مادر دوید و مژده نیکونیتی پادشاه بدو
رسانید و ازینجا گفته اند که ملک عادل بهتر است از ابر بارنده و آفتاب تابنده حکیم فردوسی گوید مثنوی

بران تخم کز ابر بهاران بود | در اندیشهٔ شهریاران بود | چو بد گردد اندیشهٔ پادشا
نیابد زمین تخم بوقت نموا | چو عادل بود شه ز سختی منال | که عدلش بهست از فراخی سال

و در بعضی معتبر نقل کرده اند از بهرام گور که وقتی در هوای گرم بدر باغی رسید پیری که باغبانی کردی آنجا حاضر بود گفت ای پیر درین باغ انار هست گفت آری بهرام فرمود که قدحی آب انار بیار پیر برفت و فی الحال قدحی پر آب انار کرده بیرون آورد و بدست بهرام داد بهرام بیاشامید و گفت ای پیر سالی ازین باغ چند حاصل میکنی گفت سیصد دینار گفت بدیوان خراج چه میدهی گفت پادشاه از درخت چیزی نمیگیرد و از زراعت عشر میگیرد بهرام با خود اندیشه کرد که در مملکت من باغ بسیار است و در هر باغی درخت بسیار اگر از حاصل باغ نیز عشر بدیوان دهند مبلغی حاصل میشود و رعیت را چندان زیانی نمیرسد بعد ازین بفرمایم تا خراج از محصول باغات نیز بگیرند پس باغبان را گفت قدحی دیگر آب انار بیار باغبان برفت و بسیار زمانی قدحی آب آورد بهرام گفت ای پیر نوبت اول رفتی و زود آمدی و این نوبت انتظار بسیار دادی برابر آن آب نیاوردی پیر دانست که آن جوان بهرام است گفت ای جوان گناه از من نبود از پادشاه بود که در همین وقت نیت خود را تغییر داده و اندیشهٔ ظلم فرموده لاجرم برکت از میوه بیرون رفته من نوبت اول از یک انار آن چند آب گرفتم و درین کرت از ده انار بر آن حاصل نشد بهرام ازین سخن متاثر گشت و آن اندیشه را از دل بیرون کرد و گفت ای پیر یکبار دیگر برو و مقداری آب انار بیار پیر بباغ رفت و زود بیرون آمد خندان و قدحی مالامال از آب انار آورده بدست بهرام داد و گفت ای سوار عجب حالیست که پادشاه ما آن نیت ظلم را تغییر داد و فی الحال اثر برکت ظاهر شد از یک انار این قدح پر آب شد بهرام صورت حال با پیر در میان نهاد و قصهٔ نیت خود و تغییر آنرا باز گفت این حکایت ازان [illegible] دولتمند بر صفحهٔ روزگار یادگار ماند تا سلاطین ازین آن حکایت پند پذیرند و نیت بر صلاح حال رعیت مقصود دارند

شعر
هر شاه که او نیت خود نیک کند | باید ز خدای هر چه درخواست کند

حکما فرموده اند که عدل [illegible] فضیلت و ظلم زشت ترین [illegible] نتیجهٔ عدل بقای ملک و وسعت مملکت و معموری خزانه و آبادانی قری و مداین و ثمرهٔ ظلم زوال مملکت و خرابی ممالک و [illegible] [illegible] فرموده [illegible] که ای پسر [illegible] آیت ظلم [illegible] [illegible] تا وقت مظلومان بستم رسیده [illegible] [illegible] کشیده [illegible] [illegible] گذشته اند [illegible]

آنچه یک پیرزن کند بسحر　　نکند صد هزار تیر و تبر

واز سوی خامت و خامت ظلم و ستم اندیشه کن که جور سبب تغیر دولت و تبدیل نعمت است و در طالع پایمال هر کس دست فرسود ستم رعیت است مناقشه سنامی که بی شایبه شک خالی از شبهت است **بیت**

از رعیت شهی که مایه ربود　　بن دیوار کند و بام اندود

ارباب حکمت درین باب مثلی پرداخته اند و اهل ظاهر آنرا حکایتی ساخته که سلطان محمود با ارکان دولت خود گفت که ابله ترین مردمان پیدا کنید بزرگان درگاه او حکما و ندما و زیرکان و خوش طبعان را باطراف و اکناف مملکت فرستادند و همه ایشان متوجه شده باستفهام اینچنین کسی مشغول بودند و در استکشاف احوال جهال و احمقان مبالغه مینمودند تا آخر شخصی دیدند که بر شاخ درختی برآمده و تبر بر بن آن شاخ میزند تا گسیخته گردد و معلوم بود که اگر آن شاخ گسسته گردد آن کس از سر شاخ بلند بر زمین افتد و اگر فی المثل هزار جان داشته باشد یکی را بسلامت نبرد همه اتفاق کردند که این کس ابله ترین عالمست ورا گرفته نزد سلطان بردند و صورت حال بوقت عرض رسانیدند سلطان فرمود که از وی ابله تری هست گفتند حضرت سلطان بیان فرماید گفت حاکم ظالم که بجور و تعدی رعیت خود را که بیخ و بنیاد دولت او هستند منکوب و پریشان حال سازد

مثنوی رعیت چو بیخند و سلطان درخت　　درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

تبر بر بن آن درخت مزن　　که بالای شاخش گرفتی وطن

که چون بشکند بیخ درخت　　زبالا در آید بیکبار سخت

کسی کو جفا و ستم میکند　　یقینست کو بیخ خود میکند

در امالی خواجه امام که خطیب بغی گفته اند مذکور است که در بقعه ستم ظالمی بود و خلایق از جفای او در عذاب و از تعدی بهاتش در شکنجه عقاب بودند چون شکایت ظلم او بیداد او بدیوان درگاه حضرت آفریدگار عز اسمه بسیار رسید شبی زنبوری خونریز بر تخت شسته بود تیری از سماء فرود آمد و بر سینه وی خورد چنانچه از پشتش گذشت و فی الحال هلاک شد صبح آن تیر از سینه بیرون کشیدند برآن نوشته دیدند که **شعر**

اتهزأ بالدعاء و تزدریه　　متی تدری بما صنع الدعاء

سهام اللیل لا تخطی ولکن　　لها امد و للامد انقضاء

بسوزان فرو میرد و دو دیرسگی این معنی ازین ابیات که فهم توان کرد **قطعه**

باز امی نهاده تیر جفا بر کمان ظلم

اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین　　گر تیر تو زجوشن تن بگذرد ولی

پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

محکم شانی زیبا نگفتم ستم نظم

تیر ستم نیارد بضعیفان بر کشید　　کم گر شعفی نای تو کی خم کمان

ترسم که آه مظلومان پیدا است گزند　　تو خوش خفته بامن زمیان در انش　　اگر گرفته بدولت رسد بلا مرگ

برداشته حضرت پروردگار جای آن دارد که جهانیان بنازند و ساکنان دیار مرو بلکه تمامی اهالی خراسان از کمال
شادمانی سرافرازند که آثار عدل و انوار فضلش با قطار جهان رسیده و رواق اقبالش بساط شفقت گسترده و دامن
عاطفت در بسیط گیتی باز کشیده اعالی از مملکت پایدار او بنیاد زند و اعادی از هیبت تیغ
آبدارش میگدازند قطعه

خجسته باد دولت ابو المحسن شهنشاهی	که باشد رایت قدرش فراز قبه خضرا	
ز آئین عدل او ذره نماند از فیض او خرم	رعیتها در ملک آباد و خلق آسوده از غوغا	[illegible]
کشیده کاتب حکم ازل طغرای استقلال	همیشه تا بود دوران همیشه تا بود گردون	بود گردون [illegible]

باب شانزدهم در عفو

و آن ترک عقوبت گناهکار است در حال قدرت بر وی و این خصلت در فضیلت [illegible] نشان [illegible] است
و حق سبحانه و تعالی پیغامبر خود را صلی الله علیه و سلم بدین صفت امر کرده که خذ العفو فرا گیر عفو و درگذر از
گناهی که نسبت تو کرده باشند عادت کرامت آیین بود که حضرت رسالت پناه صلوات الله و سلامه علیه در
روز فتح مکه همه صنادید قریش را که انواع ایذا و آزار بدیشان رسانیده بودند آزاد کرد و گفت انتم الطلقاء و دلهای
ایشان را بمژده عفو شاد گردانید که لا تثریب علیکم الیوم رباعی

با قدرت خود بهانه جوئی نکنیم
جز نیکی خلق و نیکخوئی نکنیم
وانها که بجای ما بدیها کردند
با ایشان بجز نکوئی نکنیم

حکما گفته اند هر چند گناه بزرگتر است فضیلت عفو کننده زیاده تر است آورده اند که یکی از گناهکاران پیش
یکی از ملوک عرب آمد و حال آنکه چندین کس از اقربای ملک کشته بود ملک گفت بس جرأت است که با وجود
گناهان بزرگ که از تو بنسبت من و خویشان من صادر شده از عقوبت من نمی ترسی و پیش من آمدی
جواب داد که جرأت من در آمدن بحضرت تو و نا ترسیدن از عقوبت تو جهت آنست که میدانم هر چند گناه من
بزرگ است عفو تو از آن بزرگتر خواهد بود ملک تحسین او پسندیده گناهان او را عفو فرمود و بانعام بیشمار
مستظهر گردانید یکی از محرمان ملک سوال کرد که چندین خصمی که داشتی از وی انتقام نکشیدی سخن او فرا
گرفتی گفت حیثیت خود تامل کردم اگر از وی انتقام کشم نفس من شاد شود و تشفی یابد و اگر عفو کنم دل وی شاد
گردد و از [illegible] دنیا و ثواب عقبی حاصل [illegible] مصرع در عفو لذتیست که در انتقام نیست
از مامون خلیفه منقولست که اگر [illegible] هیچکس از هر گناه کسی درگذشتن
[illegible] ما بجز گناه نیاید [illegible] ما را چه ازین [illegible] گناهکار

هموار از نکات اهم العهد پیوسته نزد ما آید با عتذار اسکندر از ارسطو پرسید که در باب
فلان گنهگار چه میگوئی حکیم گفت ای ملک اگر گناه نبودی صفت عفو که بهترین فضیلتیست از کسی ظاهر نشدی
پس گناه آئینه عفو است گنهگار سبب ظهور آن صفت شده در باره او باید کرد این معنی بنظم در رسید فرد
گناه آئینه عفو است ای شیخ مبین بچشم حقارت گناهکاران را سکندر گفت عفو در چه وقت نیکوست
گفت در وقت قدرت ظفر بر خصم تا بدان عفو شکر گزاری ظفر کرده باشد و در حکایت آمده که پادشاهی
بر دشمن خود ظفر یافت و او را اسیر کرده در معرض عتاب باز داشت پادشاه از وی پرسید که خود را چون بینی جواب
داد که خدای چیزی را دوست میدارد که آن عفو است تو چیزی دوست میداشتی که آن ظفر است پس چون
حضرت عزت ظفری که تو دوست میداشتی بتو ارزانی فرموده عفوی که او دوست میدارد تو نیز بجای آر
پادشاه این سخن بپسندید و او را آزاد کرد پس ملوک جهاندار را باید که مرکز عنایت بنسبت مجرم بر ولی
بفضل آسان سازند و شکرانه قدرت با مقام گناهکار نجات دهند و او را بشارت عفو نوازند که عادت سلاطین
کشورگشای طریقه ملوک عالم آرای چنین بود شعر ز ابتدا روز عالم تا بعهد پادشاه از بزرگان عفو بود است و فرودستان گناه
آورده اند که یکی از مقربان پادشاه جرمی کرده بود و در معرض تادیب و تعذیب افتاده روزی آن پادشاه
با یکی از خواص در باره آن مجرم مشاورت میکرد آن شخص گفت اگر بنده بجای پادشاه بودی حکم سیاست کردمی
شاه فرمود اکنون چون تو بجای من نیستی کردار من باید که بخلاف کردار تو باشد من او را عفو کردم چه اگر گناه
از وی بود عفو از من نیک میباید فرد گر عظیمست ز فرودستان گناه عفو کردن از بزرگان اعظم است
و هرگاه کسی در گناهی که از وی صادر شده تامل کند و داند که بعفو خدای محتاج است باید که عفو خود را از گناهکار دریغ
ندارد تا حق تعالی نیز عفو خود را از او دریغ ندارد فرد اگر توقع بخشایش خدا داری درگذر عفو کن بر گناهکاران خویش
آورده اند که پادشاهی یکی را بعملی فرستاده بود و از وی طوری که پادشاه را ناپسندیده بود صادر شد
پادشاه او را عزل کرده بفرمود تا بند بر وی نهادند و در پای تخت در آوردند و آغاز عتاب و خطاب کرد آن بیچاره گفت
ای شاه اندیشه کن که ترا هم فردا در موقف عتاب نزد رب الارباب باز خواهند داشت تو در آن وقت چه چیز دوست
میداری گفت عفو الهی گفت پس در حق من هم عفو فرمای که عفو الهی باز بسته است بعفو پادشاهی فرد
من پیش تو مجرم تو در پیش خدای گر عفو کنی حق از تو هم عفو کند پادشاه را این سخن پسندیده افتاد و
او را چند بر شفقت و تربیت کرده باز بسر عمل فرستاد و تحسین عفو فرمودن مبارک خصلتیست

هر که دارد عفو صاحب دولتیست | دل ز نور عفو روشن می شود | در نسیمش سینه گلشن می شود
دوست دارد عفو را پروردگار | انجا ایزد دوست امد دوست دار | عفو ورحمت از حدود آگهی نشاید
بلکه دران محل قهر و غضب بکار آید | مثنوی اگر آن جرم را حدیست شرعی | نباید داشت آنجا عفو مرعی

که عفو اندران اجرای حد است | بلا را حد شرعی همچو سد است

باب هفدهم در حلم

یکی از اخلاق الهی حلمست کما قال الله تعالی ان الله غفور حلیم و جمله انبیا و اولیا را ازین صفت نصیبی
داده اند تا بقوت آن سورت غضب را که مفسد ایمان بشر است شکستی اند و در حدیث
آمده که قوی ترین شما آنکس باشد که مردان را بیفکند داز پای در آرد قوی تر کسیست که در حال غضب
را بیفکند و مالک نفس خود باشد شعر | مردی گمان مبر که بزورست و پردلی | با خشم اگر برآئی انم که کسی
در کتاب انجیل مذکورست که ملوک را واجب بود که نفس خود را ریاضت دهند بحلم و رام سازند تا هر چه
بشنوند که خلاف رضای ایشان باشد در خشم نشوند زیرا که ایشان را قدرت و توانائی هست بر ترتیب
مطلوب ایشان اگر خشم زیر دست حلم نباشد غضب محکوم بردباری نبود و هر قولی و فعلی که بخشم کند هر آینه مردم متنفر
شوند و ملک از رونق بماند بس بالغ گفتند | مثنوی هر بار که خزینهٔ خردست | هر کار که حلم نیست دیو و ددست
دیو مند است حلم اگر خواسته | غضب از دست او بیرون نشد | در خود حلم آنست که سیلاب غضب را
با همه کوه شامخ اگر در مهد او افتد بر صدر است او را جا حق نتوان داد و در خشم با وجود آنکه انگیز از انتقام آن
در خطر است در تصرف تواند که در دل او هیچ آتش غضب هیچ سلطانی بتسکین نیابد و بی عادت بردبار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

که سبب تغیر تو چیست گفت مرا امان ده تا بگویم گفت امان دادم زرگر نگین بیرون کرد به چهار پاره شده گفت ای خلیفه انگشتری ساختم و خواستم که نگین را به نگین دان برم از دست من بر سندان افتاد و چهار پاره شد مامون تبسم کرد و گفت برو این چهار انگشتری ساز و ترا درین هیچ گناهی نیست این عفوت کاز مامون صادر شد غایت حلم و بردباریست

مثنوی

حلم سرمایهٔ کمال بود | سبب عزت و جلال بود
حلم شادی فزای هر خجلست | مومیائی هر شکسته دلست

نوشیروان بوذرجمهر پرسید که حلم چیست گفت نمک اخلاقست چه هر چه آنرا چون به گردانند تلخ شود چنانکه هیچ طعامی بی ملح مزه ندهد هیچ خلق بی حلم جمال نماید نوشیروان گفت علامت حلیم کدام است گفت حلیم را سه نشانه است یکی آنکه اگر ترشروی سخت گوید او سخن تلخ درمیان آرد در برابر آن جواب شیرین بر زبان اند و اگر بفعل بد او را برنجاند بازای آن با او احسان نماید

قطعه

با تو گویم که چیست غایت حلم | هر که زهرت دهد شکر بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا | همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فگن | هر که سنگت زند ثمر بخشش

علامت دوم آنست که در حین آتش خشم زبانه زدن گیرد و صولت غضب و سطوت آن بغایت رسد خاموش گردد و این دلیل اطمینان دل و سکون روحست و درویشان سالک علاج غضب بدین نوع کرده اند نشانه سوم فرو خوردن خشم است اگرچه به قهر مستحق عقوبت بود آورده اند که روزی نوباوه بوستان ولایت یا گوهر باغستان هدایت سید حسین بن علی رضی الله عنهما با جمعی مهمانان از اشراف عرب بر خوانی نشسته بودند خادم با کاسهٔ آش گرم درآمد بغایت دهشت پایش بحاشیهٔ البساط درآمد و کاسه از دستش بر شاهزاده افتاد و آنچه بر چهرهٔ مبارکش فرو ریخت امام حسین بروی تا دیب از راه تعذیب در نگریست بر زبان خادم جاری شد والکاظمین الغیظ حسین علیه السلام گفت خشم فرو خوردم خادم گفت والعافین عن الناس گفت عفو کردم خادم تتمهٔ آیت برخواند والله یحب المحسنین حسین گفت از مال خود آزاد کردم و مونت معیشت تو بر ذمهٔ خود لازم گردانیدم

مثنوی

بدی را مکافات کردن بدی | برِ اهل صورت بود بخردی
بدی دیده و نیکوئی کرده اند | معنی کسانی که پی برده اند

در اخبار آمده که از حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام سوال کردند که سخت ترین همه چیزها چیست جواب او که خشم خدا گفتند بچه چیز از خشم ایمن توان شد فرمود که بترک غضب خویش حضرت مولوی در مثنوی اشارتی بدین معنی فرموده فقطع

گفت عیسی را یکی هشیار سر | چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفت ای جان صعب‌تر خشم خدا | که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان | گفت ترک خشم خود اندر زمان
ترک خشم و شهوت و حرص آوری | هست مردی و ره پیغمبری

ترا باید دانست که غضب در بسیار مواضع از حلم بهتر است چه غضبی که از جهت حرص و طمع یا بواسطه تکبر و خویشتن داری بود مذموم است اما برای اعلام معالم دین و جهت حفظ مراسم شرع عین غضب بسیار ستوده و پسندیده است مثلاً اگر کسی از خیانت محرمان حرم خویش حلم ورزد نزد عقلا و شرعا و عرفا مذموم بود و از زمرهٔ اهل مروت ساقط شود چون غیرت و غضب و خشم ... است و نزد کمال هر در آنست که محل حلم و موضع غضب را به تمیز صحیح تمیز کند تا هر جا آنچه مناسب وقت بکار برد فرد

[illegible] | بجای گل گل باشد و بجای خار خار

باب سیزدهم در خلق نیکو

مراد از خلق خوش آنست که غرض از رفق و نرمی و دلجوئی با مردم سازگاری شده با لطف ... کار ... پدید آید علامت کمال ایمان خلق نیکوست و زیباترین خصلتهاست چون حق تعالی ایمان را بیافرید ایمان گفت الهی مرا قوی گردان حضرت عزت او را به حسن خلق و سخاوت قوی ساخت و چون کفر را بیافرید گفت الهی مرا قوت ده حق سبحانه و تعالی او را به بدخوئی و بخل قوت داد و در حدیث وارد است که بهشت در حق بدخوی ... بیت

من ندیدم در جهان جست و جو | هیچ اهلیت به از خلق نکو

روزی حضرت عیسی علیه السلام میگذشت با یهودی دوچار شد و از حضرت عیسی سخنی پرسید آنحضرت به سبیل لطف و خلق جوابش باز داد آن شخص سخن ... گفت ... حضرت عیسی تحسین فرمود هر چند او از ... آمد حضرت عیسی طریق ملاطفت رعایت میفرمود ... گفت ای روح الله ... تو ... حضرت عیسی گفت ای ... کل اناء یترشح بما فیه مصرع

از کوزه همان برون تراود که در اوست

... صاحب ادب شود ... خلق ... مثنوی

چون نشوم ... | ...
... | ...

حلما گفته اند نشان خوشخوئی ده چیز است اول با مردمان کار نیکو مخالفت نا کردن دوم از نفس خود انصاف
دادن سوم عیب کسان نا جستن چهارم چون از کسی زلتی در وجود آید آنرا تاویل نیکو کردن پنجم چون گنهگار
عذر خواهد آنرا پذیرفتن ششم حاجت محتاجان برآوردن هفتم رنج مردمان کشیدن هشتم عیب نفس خود
دیدن نهم با خلق روی تازه داشتن دهم با مردمان سخن خوش گفتن فرد همه خلق جهان خلق پسندیده تو
که بسوی خلق بریک ره بدان خواهد بود و چه زیبا گفته است همدرین معنی شعر خوشست عالم آزادگی و خوشخوئی
بدین مقام در آ گر بهشت میجوئی اما رفق سازگاری مدارا باشد و در خبر آمده که رفق بهیچ چیز نپیوندد الا
که آنرا زینت دهد و نا سازگاری بهیچ کاری مقترن نشود الا که آنرا بهم زند و ناخوش گرداند و حضرت عزت
در صفت حبیب خود صلی الله علیه وسلم تعریف میفرماید فبما رحمة من الله لنت لهم سخن درشت سبب قطیعت است
و نرمی علامت پیوند و وصلت بیت بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموئی کشی
آردشیر بابک که سریر سلطنت را بزیور حکمت آراسته بود فرزند خود را دید جامه قیمتی پوشیده گفت ای
پسر سلاطین را جامه باید پوشید که در هیچ خزانه نباشد و هیچکس مثل آن نتواند که بپوشد مثل این جامه که تو پوشیده
یافت میشود و همه کس میتواند پوشید پسرش پرسید که اصل آن جامه از چه چیز است گفت تارش از نیکو خوئی
و پودش از سازگاری و بردباری اگر کسی درین کلمه تامل کند داند که جامع اقسام خیرات است قطعه
پادشاهان و شهریاران را با همه آفریدگان خدای کارسازی نکوست در همه وقت
سازگاری خوشست در همه جای فریدون را پرسیدند که عاقلان را چه چیز نگاه توان داشت گفت بملاطفت
و بربدان گفتند مشکلها از چه چیز حل توان کرد گفت بملایمت و سازگاری و درین باب گفته اند قطعه
همی کار بسیار مشکل بود برفق و مدارا توان ساختن توان ساخت کاری بنرمی چنان
که نتوان به تیغ و سنان ساختن جمشید از وزیر خود سوال فرمود که سلاطین را اتصاف بکدام صفت
از جمله ضروریاتست گفت که برفق و نرم خوئی و ملایمت زیرا که رعیت بدین صفات دعای پادشاه
گویند و لشکریان بدین خصلت رضای پادشاه جویند و سلطنت بدعاگوئی رعیت و رضاجوئی سپاه نظام
می یابد و دیگر برفق گوشمال مجرم بروجهی میتوان داد که بعنف مثل آن میسر نشود چنانچه آورده اند که یکی
از ملوک که بسمت رفق و تلطف موسوم بود بطبخی خندید گفت که از برای من فلان نوع از طعام بپز و
دران تکلف بسیار بجای آر مطبخی آن طعام ترتیب داده با انواع دیگر از اطعمه بنظر در آورد سلطان از ان طعام

که خود فرموده بود انطار انداخت مگسی در وی بود برداشت بیفکند آنگه لقمه برگرفت مگسی دیگر در وی بود و آن را
و در لقمه دیگر هم مگسی بود دست از آن طعام باز کشید و از طعام دیگر تناول کرد چون آن برداشتند مطبخی را
طلبید و گفت این خوردنی که ساخته بودی بغایت لذیذ بود و فردا هم ازین بسازی اما نباید که مگس در وی
بسیار نباشد حاضران ازین معنی تعجب نمودند که مطبخی را شرمساری داد و تعذیب با آن همراه ننمود شعر

چو در مقابله جرم لطف بیند کس شود خجل زده وز خجالت ورا بس

باب نوزدهم در شفقت و مرحمت

شفقت بر عامهٔ رعایا و مرحمت و رفق بر کافهٔ برایا بر ملوک عظیم الشان و سلاطین رفیع المکان لازم است
چه زیردستان ودائع حضرت آفریدگارند که با اهل اختیار و اقتدار سپرده تا بر حمایت ایشان حال عجزه در و ایشان
بفراغت و رفاهیت مقرون بود و دلهای شکسته با اهتمام رعیت پروری و مرحمت گستری از رهم ظالمان
جباران ستمگاران فارغ و مطمئن گردد نیز پادشاه باید که با امید رحمت الهی که ارحموا ترحموا بر عاجزان ببخشاید
و در حسارهٔ سلطنت را بجمال زیبائی الشفقة علی خلق الله بیاراید مثنوی شفقت هر که علم برفراخت
کار خود و جمله خلائق بساخت از شفقت هر که سرافراز شد دیده دولت برخش باز شد
سعادت آخرت و سلامت دنیا بر رحم و اشفاق بازبسته است آورده اند که سبکتگین پدر سلطان محمود
در اوائل حال که ملازم سلطان سامانی بود یک سر اسب بیش نداشت اوقات بغایت بعسرت میگذشت
هر روز بعزم شکار بصحرا رفتی اگر صیدی بدست آمدی بدان گذرانیدی روزی آهوئی دید که با بچه خود در چرا
می چرید سبکتگین اسب برانگیخت آهو بگریخت چون بچه او خرد بود پا دو نتوانست گریخت او را بگرفت و دست
و پایش بربست و در پیش زین نهاده راه شهر برگرفت آهو که بچه خود را گرفتار دید بازگشت و در پی میدوید
و فریاد و شکوهی آغاز نهاد سبکتگین را بر وی رحم آمد دست و پای آهو بچه را بگشاد و بصحرا رها کرد مادر بچه را از پیش
گرفت و روی به آسمان کرد بزبان بی زبانی مناجاتی کرد مصرعه آن کز زبان بی زبانان واقف است
سبکتگین همان شب بشهر بازآمد شب حضرت رسالت پناه را صلی الله علیه وسلم بخواب دید که با وی میگوید
که ای سبکتگین بپاس آن شفقت و مرحمت که از تو در وجود آمد و بسبب آن کرم و مهربانی که در حق آن حیوان
زبان بسته کردی بحضرت حق تعالی تقرب تمام یافتی و ما از تو خشنود شدیم و حق سبحانه و تعالی ترا بسلطنت
و پادشاهی کرامت کرد باید که بر بندگان خدا همین نوع شفقت بجای آری و در رعایت رعیت خود تقصیر

مرحمت فرو نگذاری بزرگی فرموده که چون بواسطهٔ شفقت بر حیوانی پادشاهی این جهان فانی می یابند اگر
بجهت مرحمت بر انسانی سلطنت ملک باقی یابند هیچ عجیب و غریب نباشد. مثنوی
دست عنایت ز رعیت مدار — کار رعیت برعایت سپار
مرحمتی کن که جگر خسته اند — در کرم و لطف تو دل بسته اند
حکما گفته اند که یکی از آثار شفقت سلطان آنست که چنان رعیت را دوست دارد که پدر فرزند را و هر چه بر خود
نپسندد بر ایشان نپسندد تا ایشان نیز مال و جان خود را از وی دریغ ندارند و هر چه دارند فدای وی کنند و همت
خود را بر درازی عمر و زیادتی دولت او بگمارند چنانچه او را رحم و شفقت بر خلق بیشتر باشد حق سبحانه و تعالی
را نظر رحمت بر وی بیشتر بود. مثنوی
ببخشای ببخشایند بر تو — دری از غیب بگشایند بر تو
اگر رحمت ز حق داری تمنا — تو هم بر دیگران رحمی بفرما
آورده اند که شیر بابک پسر خود را
وصیت کرد که ای فرزند جهد کن تا به شفقت عام و مرحمت تام کلام رعیت از مرتبهٔ رعیتی به درجهٔ دوستی رسانی
تا دلها از آن تو شود که چیزهای دیگر تابع دلست حکیمی را پرسیدند که بهترین شکاری مر پادشاهان را کدام است
فرمود که صید دلهای رعیت کردن خوبترین شکاریست زیرا که چون دلهای ایشان را گرفت راه و بدر دیگر همه
چیزها در پی دل میرود و چون دوستی پادشاه در دل رعیت جای گرفت در هیچ چیزها با وی مضایقه نکنند. شعر
ملک معنی طلبی پیروی دلها کن — لشکرت گر نبود ملک مسلم نبود
دیگر از شفقتها آنست که چنانچه
تواند مردمان را بزراعت و عمارت تحریص کند و در ادای کار ایشان و احداث جوی و کاریز ایشان را مددگاری
نماید. آورده اند که نوشیروان بعمال خود نشان نوشت که اگر در ولایت تو یک قطعه زمین نامزروع ماند
بفرمایم تا ترا بردار کشند و حکمت در این آنست که فایدهٔ پادشاه از خراج باشد و خراج وقتی بسیار شود که مملکت
آبادان بود و آبادانی منوط بزراعت و تا برعیت مساهلت نکنند و تا شفقت در حق ایشان بظهور نرساند
زراعت میسر نشود. شعر
مملکت معمور خواهی خلق را خرسند دار — در نظر ایشان با عطا لطف و نرمی ادا دار
در زمان سلطان ابو سعید خدابنده امرای و با رعایا زیادتی میکردند و جهاد و مال ایشان میگرفتند
روزی سلطان با امرا گفت که من تا امروز در جانب رعیت میگفتم بعد الیوم این عنایت را بطرف شما کنم اگر
مصلحتست بیایید تا همه را غارت کنیم و هیچ چیز از ایشان و غیر آن برایشان نگذاریم امرا بفزع آمدند دیگر از
ایشان علوفه و رسوم نطلبید و اگر بعد از این یکی از شما این نوع التماس از من کند او را سیاست نمایم
گفتند ما بی علوفه و رسوم چگونه توانیم بود و وظیفهٔ خدمت بچه نوع بجای توانیم آورد گفت ترتیب تمرع

مصالح ما و شما از سعی رعایا باشد عمارت و زراعت و حرفه و تجارت چون ایشان را غارت کنیم آن زمان
چه توقعات از که توان کرد شما اندیشه کنید که اگر گاو و تخم از رعایا بستانید و غلات ایشان بخورید ایشان را
بضرورت ترک زراعت باید کرد و بعد از آن که زراعت نکنند محصول نباشد شما چه خواهید خورد امرا چون این
سخنان استماع کردند روی بنوازش و رعایت رعیت آوردند **شعر**

شنیدم از بزرگان سخن سنج
که سلطان را رعیت بهتر از گنج
کزین گنج ار شود آخر سر آید
وزان هر لحظه گنجی نو در آید

و از جمله شفقتها آنست که هر روز باید که بار عام دهد و بجستجو و تفحص داد خواه نماید تا هر کس سخن خود با او گوید داد
منفس و بر کارهای احوال مظلوم وقوف یابد که حجاب بی جواب بعض طمع بر کسی حکم کردن آورده اند که
آنکه بچندین با امر خلیفه نوشتند که خلافت ترا زیبد سلطنت ترا شاید که نایبان و متعلقان تو بر مردم ظلم میکنند
انواع جور و ستم از ایشان صادر شود او در جواب نوشت که من از این کشتا سکوید خبر ندارم ایشان دیگر باره
پیغام فرستادند که عذر تو از گناه بدتر است بزرگان گفته اند آنچه ترا جواب باید گفت بدیگری حواله مکن
... دیگر فرصت ترا وقت سوال از عهده جواب بیرون باید آمد بی خبری غفلت و میان ... عنایت ...
... باشید ولی قبول خواهند کرد حضرت فاروق اعظم رضی الله تعالی عنه فرموده که در ولایتیکه تعلق بمن دارد اگر
... در ... گوسفندی در ان گذرگاهی گوسفند ... فردای قیامت از من خواهند پرسید
مرا از عهده آن بیرون باید آمد هر که منصب سلطنت قبول کند و پای تمکن بر سریر حکومت نهد باید حقوق این قوم
ادا کرده ... سوم آن زر و شفقت و رحمت نیکو خواهی رعیت بجا آورد **قطعه**

فرا تخت حکومت نشستن آسان است
و لیکن مقام بسی احتیاط باید کرد
مراد عاجز محنت رسیده باید داد
غم فقیر مشقت کشیده باید خورد

باب بستم در خیرات و مبرات

تمهید قواعد خیرات و تاسیس مبانی مبرات بر ذمه همت هر صاحب دولتی واجب است چه بقای نام اعمال که بعد از
حیات آثار نفع و برکت او بروح عامل رسد صدقه جاریه است چون مساجد و معابد و مدارس و خوانق و رباطها
و حوضها و جسرها و امثال آن از ابواب البر که تا دوام که اثر آن باقی باشد ثواب بروح بانی آن واصل است **فرد**

هر که خیری کرد چون گل تا ابد نامش کشید
روح او هر زمان فیض دگر خواهد رسید

و عاقل هوشیار که بصیقل اثبات
... غفلت از آئینه خاطر بزداید و بداند که جاه دنیا و متاع و مال آن در معرض زوال و انتقال است آنچه از نعمتها
از خدا یافته که حاصل زندگان ... این سرای فانی جز یادگاری باقی نخواهد ماند هر عمارتی عالی در موضع

شریف که از طبقات ملوک و امرا و ارکان دولت و توانگران بهر مملکت واقع شده اثر آن بر جراید روزگار و صفحات
ادوار لیل و نهار ثبت و مسطور است و نام ایشان در زمرهٔ ارباب عقل و نقل بلکه پیش اکثر اصاغر و اکابر عالم معروف و مشهور

بیت چون نماند جهان بهیچ قرار — نام نیکو به که ماند یادگار

از الواح ایام محو نمیشود و حدیث بقاء خیر که از متقدمان واقع شده بتسلسل عنعنه بسمع متأخران میرسد و آن
آثارنا تدل علینا فرد کسری نماند و قصهٔ ایوان او بماند — نعمان برفت و ذکر خورنق منور است

بزرگان گفته اند که چون همای توفیق و تایید از آشیان [illegible] سایهٔ دولت بر فرق کامگاری فگند و باز
بلند پرواز همت از هوای فضای فیض جاودانی جلوهٔ مساعدت فرماید بر ساعد سعادتمندی آرام گیرد لایق حال
آنست که بمصداق احوال خود را بارقام ان احسنتم احسنتم لانفسکم بیارایند و زاد سفر آخرت را از تقدیم خیرات و
مبرات و ترتیب باقیات صالحات که عبارت از خیر عام و صدقهٔ جاریه است مهیا کنند تا ذکر نعم و شکر کرم او باطراف
و اکناف عالم رسیده در هر زمانی بر هر زبانی ثنا و آفرین و جاری گردد فرد برین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند — و در حدیث آمده که چون آدمی بمنزل آخرت رود همه عملها از و منقطع
گردد الا سه چیز یکی صدقهٔ جاریه دوم علمی که بدان نفع گیرند سوم فرزند صالح که او را دعای خیر کند و صدقهٔ جاریه
عبارت از بقعهٔ خیر باشد که مردم بدان منتفع شوند چون مسجد و مدرسه و خانقاه و پل و رباط و حوض و مانند آن
و بنیاد والیان خطهٔ سلطنت و تخت نشینان بارگاه خلافت چنان میباید که همت ایشان اولا در تعمیر مساجد و
تاسیس معابد که اشارت انما یعمر مساجد الله من آمن بالله در شان آن واقع شده سعی نماید چه در حدیث آمده که هر
که خانهٔ مسجدی بنا کند حق سبحانه و تعالی برای وی خانه در بهشت بنا کند و مساجد که کهنه شده نیز تجدید کردن همین حکم
دارد بعد از عمارت مسجد امام و موذن تعیین باید کرد و اسباب معیشت ایشان مهیا باید ساخت تا از روی فراغت
خاطر بقیام توانند نمود و بجهت طلب ثواب از اقامت [illegible] نمایند و دیگر مدارس مرتفع بنا باید کرد و
مدرسان فاضل و استادان نصاب علما و فضلای [illegible] افاضت احتساب معین باید ساخت تا نشر علوم شرعیه نمایند و برکات
آن بر روزگار دولت ایشان رسد و دیگر خوانق پاکیزه با صفا جهت صافی دلان [illegible] صوفیان صفه
صورت [illegible] الا ان اولیاء الله ترتیب باید داد تا طالبان حقایق و عارفان دقایق [illegible] انفس
نفیسهٔ ایشان بمقاصد و مطالب برسند و آثار انوار [illegible] احوال ایشان ضمیمهٔ سعادت صوری و معنوی
[illegible] و ادرارات [illegible] مدرسه و خانقاه و غیر معین باید کرد تا طلبه بمطالعهٔ علوم و درویشان

ازاد کار رواه او خود باز مانند و دیگر احداث زاویه باکه دران برای فقیران محتاجان اغذیه چاشت و شام
از مطبخ بندگان مرتب مهیا باشد موجب جمعیت خاطر و صفای باطن میشود و دیگر بنای دار الشفا و تعیین
طبیب حاذق مشفق و ترتیب ادویه و اشربه و اغذیه و آنچه ضروری باشد وسیله صحت سلامت در ابدان
عافیت و کرامت میگردد و دیگر ساختن رباطهای مرتفع باستحکام تمام که ملجای مسافران ستم رسیده و پناه غریبان
محنت کشیده باشد ثمره بسیار و نتیجه بیشمار دارد و دیگر بستن قنطرها بر آبهای تند و بسیار که مسافران
مرور بران سهل و آسان باشد نهایت پسندیده است چه در اخبار آمده که هر که پلی بنا کند برای آنکه مسلمانان
بران بگذرند خدای عز و جل گذشتن صراط بر او آسان گرداند و دیگر عمارت حوضهای بزرگ و حفر چاه بهادر
راهها خلق با آب کمی میکنند سبب ایمنی باشد از تشنگی قیامت و منقول است که یکی از صحابه بحضرت سید انبیا
صلوات الله علیه و آله عرض کرد که میخواهم که از برای روح مادر خود خیری کنم و صدقه بدهم مراد این چیست پیغمبر
حضرت فرمود که بهترین تصدق آبست آن صحابی چاهی بخرید و بر مسلمانان وقف کرد ثواب آن به روح
مادر خود بخشید و دیگر تعمیر مساجد بسیار که بترویج مزارات متبرکه که سبب آن میشود که ارواح مقدسه آسودگان
آن مزارات مدد روزگار سعادت آثار مروج گردند و از جمله خیرات کلیه آنست که موقوفات بقاع
خیر و ابواب البر را از دست متاکله متغلبان انتزاع نموده بمردم امین متدین سپارند و محصول آن را
بارباب وظائف و اصحاب استحقاق چنانچه شرط واقف باشد برسانند و اعمال وقف عمال اکثر بلاد و ولایات
و نیکو معاش تعیین نمایند و بران نیز اعتماد نفرموده هر چند وقت به تفحص امور مباشر مهمات آن اوقاف مشغول
گشته در [illegible] و تفحص احوال و نظام مساجد و مدارس [illegible] تشیید و تعمیر آنها [illegible]
و [illegible] شریف نبیل [illegible] الدال علی الخیر کفاعله در اجر و ثواب [illegible] شریک باشد فرد
خیر کن ای دلیل خیر باش تا شریک در آن ثواب دهند و [illegible]
نظر بر آنست که مثوبات صدقات جاریه پایان نیست و آورده اند که یکی از بزرگان که در وقت حیات [illegible]
[illegible] بود و رحلت از مرحله فانی بسرای جاودانی برده در خواب دید و از حال پرسید که بعد از وفات ترا
واقع شده بود پرسید فرمود که مدتی در شکنجه عذاب گرفتار بودم و در چنگال عقاب عقوبت مبتلا بودم تا گاه
پروانه نجات از دیوان کرم الهی برسید حق سبحانه و تعالی گناهان مرا [illegible] قنطره [illegible]
[illegible] که سبب آمرزش چه بود [illegible] وسیلت عمارت قنطره [illegible]

ساخته بودم مگر درویشی در آن گاه روز لبانیه آن رباط پناه آورده و زمانی استراحت کرد چون مشقت او براحت مبدل گشته بود از روی نیاز زبان بدعا گشاده و برین وجه گفته که خدایا بانی این موضع ایام را فی الحال تیر دعا که او بنشانهٔ اجابت رسیده مرا بیامرزید و از حفرهٔ جحیم بروضهٔ نعیم رسانید **فرد**

هرچند بروی کار در نی نگرم ۔۔۔ نیکیست که نیکیست گرا همه هیچ

باب بیست و یکم در سخاوت و احسان

سخاوت سبب نیکنامی و احسان موجب رستگاری و خجسته فرجامیست هیچ صفت آدمیان را مخصوصا اشراف و امجاد ایشان را به از جود و سخا نیست **شعر**

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود ۔۔۔ هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

در خبر آمده که سخا درختیست در بهشت و بحقیقت نهالیست که نار چه نهار خوشنودی حق سبحانه و تعالی رسته و شاخ او در فرازی باعلی علیین پیوسته شگوفه او نیکنامی ثناست میوهٔ او کرامت و فضیلت عقبی **بیت**

ابر سخا شاخیست از باغ بهشت ۔۔۔ وای آنکو این شاخ را از کف بهشت

از حکیمی پرسیدند که یکی را که مجموع هنرها بود و مخفی ماند عیبست جواب داد که بخل از سوال کردند که هنری که همه عیبها را چو پوشد گفت سخا **فرد**

هر عیب که هست گر سخا دست افرازند ۔۔۔ اگر تر ابهر انگشت خویش صد هنرست

و یقین بباید دانست که تا مال را از قید امساک مطلق نگرداند توسن مفاخر و معالی بقید در نیاید **مثنوی**

تجربه کردیم زهر اندیشه ۔۔۔ نیست نکوتر ز سخا پیشه

خاص ز بخشش بکرم آمد درم ۔۔۔ هرکه ز رفت اینک کرم

اسکندر را از ستلو پرسیدند که سعادت دین و دنیا در چه چیز است گفت در جود و کرم اما سعادت دین آنست که حق سبحانه و تعالی میفرماید مَن جَاءَ بِالحَسَنَةِ فَلَهُ عَشرُ اَمثَالِهَا هر که یک حسنه بیاورد ده چندان کرامت یابد **مثنوی**

آنکه ترا توشه رهی میدهد ۔۔۔ از تو یکی خواهد و ده میدهد

بیشتر از مایه ستانیت نیست ۔۔۔ سود کن آخر که زیانیت نیست

اما سعادت دنیا آنست که مرغ دل خلق را بکلام اَلاِنسَانُ عَبِیدُ الاِحسَانِ بکرم صید توان کرد چون دل که سلطان ست در قید کسی افتاد و تابع بنیت قلب و بدوام می افتد و چون کریم با ملک الرقاب جمعی شد ابواب سعادات بر وی گشاده و اسباب مرادات برای او آماده شود در اخبار آمده که خسرو پرویز را سپه سالاری بود که لشکرکشی و دشمن شکنی معروف و مذکور بود بمتانت رای و قوت عزم در اطراف مملکت موصوف و مشهور و قرب ملک عمدهٔ ممالک بود روزی خسرو پرویز از

صواب دید او خدود ل شنودی ۔۔۔ نبت تازه و تازه بگلشن خسروی ۔۔۔ ببازوی و پشت دولت قوی

وقتی صاحب خبران بسمع ملک رسانیدند که سپهسالار شما از جادهٔ فرمانبرداری انحراف خواهد ورزید و سبیل
عناد و عصیان و طریق سرکشی و طغیان مسلوک خواهد داشت پیش از آنکه آن صورت از قوه بفعل آید بتدارک
آن اشتغال باید نمود **فرد** علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

خسرو ازین خبر اندیشه‌مند شد و گفت اگر او عنان عزیمت از روی مخالفت بطرفی از اطراف مملکت بگرداند
بسیاری از اعیان لشکر و سران سپاه با او راه موافقت پیش گیرند و ممکن که از آوازهٔ باغی شدن او قصوری
در ارکان ملک پیدا آید و از دهشت طاغی گشتن او فتوری بقواعد سلطنت راه یابد **بیت**

سپاه را آرده به بیداد سر که در ملک پیدا شود شور و شر

پس با خواص دولت مشیران
مملکت درین باب مشاورت فرمود رای همگنان بران متفق شد که او را می‌باید کشت خسرو حسن تدبیر ایشان
آفرین کرده روزی دیگر آن امیر را طلب کرده بموضعی عالی‌تر از معهود او بنشاند و ذکر محامد و مفاخر و سیرتهای
ستوده و خصلتهای پسندیدهٔ او بر زبان راند و انعامات نفایس و خلعتهای نفیسه فایض خویش زیاده از استحقاق
وی بدو عطا فرمود مشیران نیکورای که صلاح و صواب در بند کردن او دیده بودند در تنگی فرصت عرضه داشتند
که سبب تخلف از مقرر عزیمت چه بود و این چه بود شاه تبسم فرموده گفت من از شما اختلاف ندیدم و از عزم خود
انحراف ننمودم شما گفته بودید که او را بند باید کرد من خواستم که او را بمحکم‌ترین بندی مقید سازم هیچ قیدی
قوی‌تر از بند احسان ندیدم و دیگر تامل کردم که قتل هر قید عضوی صفت و بندی که بر یک عضو افتد پیداست
که چه نوع بندی باشد خواستم که بند بر دلش نهم که دل سلطان است اعضا و جوارح خدم و حشم او و بندی چون
اصل بقیدی مقید گردد هر آینه تمام اعضا و جوارح که تبع او اند بسته گردند و دیگر بند آهنین بهر عضوی
که نهند بسیار سوده گردد و شکسته گردد و بند کرم و احسان که بر دل نهند هیچ چیز فرسوده نگردد و امثال آن مدد کرم

وحشی را بدام مقید توان کرد و آدمی را باحسان و انعام **مثنوی**

کرم پیشه کن کآدمی زاده صید باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند که نتوان بریدن به تیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود نیاید دگر خبث ازو در وجود

و تخم جفا چون بخاطر خسرو رسیده بود
آتش مخالفت بآبی که از سرچشمهٔ احسان پادشاهی سر بر زده بود فرونشست و بیخ نهال کینه از زمین سینهٔ او
بقوت سرپنجهٔ کرم سلطانی منقطع گشت و بعد از آن چون بندگان صافی نیت مخلص از ته دل کمر بباید
بر میان خدمتگاری بسته بتقدیم خدمات فرمانبرداری برخاست **بیت** زبان آزاد من کردی به احسانت

بعد از این وی برنتافت اندوه ... زینهار با هیچ با هیچ بسیار خواه ... با هیچ بحلو کرم لبی از آن تو شود
واندر همه وقت مدح خوان تو شود ... با دشمن خویش اگر سخاوت ورزی ... شک نیست که یار مهربان تو شود

و از فضیلت جود یکی آنست که دلهای خلائق جوانمردان را دوست دارد و هرچند که از احسان ایشان بهره
بدیشان نرسیده باشد مثلاً اگر مردم خراسان بشنوند که در عراق مردی کریم و جوانمرد است همه او را دوست
خواهند داشت و بر وی آفرین خواهند گفت بلکه اگر کریمی را که در قید حیات نباشد یاد کنند همه کس ثنای او
گویند چنانچه حاتم طائی را که در تاریخ تالیف این رساله که نهصد و هفت سال است از زمان وفات او قریب نهصد و
چهل و پنج سال گذشته هنوز بهار ذکرش به ریاحین آفرین آراسته است و چمن نیکنامیش به ریاحین
ثنا و تحسین پیراسته **شعر**

نماند حاتم طائی ولیک تا به ابد ... بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور

آورده اند که چون آوازهٔ جوانمردی حاتم از جزیرهٔ عرب تا دار الملک یمن فرو گرفت صیت سخاوت
او بولایت شام و مملکت روم رسید والی شام و حاکم یمن و پادشاه روم بعداوت او برخاستند چه هر یک
از ایشان دعوی سخاوت کردندی و لاف جوانمردی زدندی و ذکر حاتم بر زبان اهل زمان همیشه جاری
بود و طنطنهٔ کرم و جود وی در همه اطراف سائر و ساری **شعر**

ابر دریادل از دست جود او در انفعال ... مال عالم زیر پای همت او پایمال

پس هر یک از ایشان با او بطریقی سلوک کردند اما والی شام خواست
که او را بیازماید کس فرستاد و از وی صد شتر سرخ موی سیاه چشم بلند کوهان طلبید و مثل آن شتر در وادی
عرب نادر باشد و اگر یافت شود بسیار گران بها بود و فی الواقع در آن وقت این نوع شتر در رمهٔ حاتم نبود
چون کس پادشاه شام بحاتم رسید و پیغام والی را گذرانید حاتم دست قبول بر سینه نهاد و در جواب آن سمعاً
و طاعةً بزبان راند **شعر**

هرچه امر شود چاکریم و دولتخواه ... هرچه حکم شود بنده ایم و خدمتگار

ایلچی را بمنزل نیکو فرود آورد و اسباب ضیافت چنانچه فراخور احوال او بود مهیا گردانید و بفرمود تا در قبایل
عرب منادی کردند که هرکه مثل این شتری بیاورد بهای تمام از و بخرم و بمیعاد دو ماه بها بدو رسانم حاصل کلام
بدین طریق صد شتر قرض کرده به سلطان شام فرستاد و چون پادشاه شام برین حال اطلاع یافت انگشت تعجب
بدندان تحیر گزید فرمود که ما این اعرابی را می آزمودیم و او خود را بواسطهٔ ما در قرض انداخت پس همان شتران را
با متاع مصر و شام بار کرده بدست همان ایلچی بازگردانید و چون شتران نزد حاتم آوردند بفرمود تا منادی
کردند که هرکه شتری بحاتم داده بیاید و بهای شتر خود را با آنچه بار دارد بگیرد و هر که پیش از آن شتر را با حاتم داده ...

داد و هیچ چیز برای خود باز نگرفت خبر بسلطان شام رسید گفت اینهمه مروت نه حد آدمی است سخاوت حاتم را مسلم

فرد

آوازهٔ سخاوت و احسان حاتمی | آخر درین جهان بجهت بنا درست

دیگر عظیم الروم که او را قیصر گفتندی چون دبدبهٔ جود حاتم شنید جویای متفحص اخبار و متجسس احوال وی گشت بسمع وی رسانیدند که حاتم مرکبی دارد بادپا

و بادسگی جهان پیمای چون تیر خدنگ در دود و چون عمر گرامی زود در رود و آنکه بگرد روی آتش دم مشابهت

نرده و از تیز گامی با باد طریق همراهی سپرده

مثنوی

جوانشکه عاشقان گلگون خوش خرد | جهان پیمای تر از شبدیز خسرو

بوقت حمله برق آسا جهنده | بگاه پویه چون صرصر پرنده

قیصر وزیر خود را گفت که خبر سخاوت حاتم در عرب و عجم فاش شده و صیت جوانمردی مروتش از قاف تا قاف

فرو گرفته و من شنوده ام که بدین صفت اسپی دارد میخواهیم که آن را بر سبیل هدیه بطلبیم و صورت دعوی او را

بر محک امتحان زنیم اگر بی تحاشی مرکب آن بتعجیل بفرستد

مثنوی

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد | بخواهم اگر او بکرامت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست | وگر رد کند بانگ طبل تهیست

پس ایلچی بجهت آن مرکب با تحف و هدایا که لایق حاتم بود فرستاد و ایلچی با رسول بحسب تعجیل

رسیده در حوالی منازل حاتم نزول نمود قضا را مقارن رسیدن ایلچی ابر ... باریدن گرفت

باریدن گرفت حاتم مهمان را دلداری نموده بمنزل شایسته فرود آورد و فی الحال اشارت فرمود تا آن اسپ را

بکشتند و طعامی مهیا کرده نزد مهمان آوردند و بعد از فراغت طعام اسباب استراحت مهیا ساختند چنانکه

خیمه بیرون رفت و آن شب از هیچ نوع سخنی نگذشت علی الصباح که حاتم عذرخواهی آمد ایلچی منشور قیصر

و هدایا که فرستاده بود بحاتم نمود چون حاتم بر مضمون آن اطلاع یافت بغایت اندیشناک گشت ایلچی بفراست

اثر ملالت بر جبین حاتم مشاهده فرموده گفت ای جوانمرد اگر در دادن اسپ مضایقه داری از جانب

قیصر چندان مبالغه نیست حاتم جواب داد که مرا ازین جنس اسپ اگر هزار باشد و کسی التماس کند دریغ ندارم

و لیکن هیچ وجه مضایقه در چیزی نبود و من نیاید خصوصا که سلطان عظیم الشان از جناب ما اسپی طلب فرستاده

و بجهت این چیزی خدمت رسول بزرگ ارسال نموده اند لیکن از تحیر است تفکر من از غایت تحسر

که چرا زودتر خبر نیافتم تا آن اسپ را تلف نکردمی

مثنوی

من آن بادرفتار دلدل شتاب | ز بهر شما دوش کردم کباب

که بد ظلمت باران پیش و پس | بسوی مهمان نمی یافت کس

بجز من دگر روی راهم نبود | جز آن بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آئین خویش

ز جهان بپیدن رواقه ریش مرا نام باید در اقلیم فاش [illegible]

نیز اسپان تازی و تبرکات حجازی جهت سلطان روم فرستاد و رسول را نیز از تحفهای آن دیار بهره‌مند
ساخته بخیر و خوبی روانه کرد چون ایلچی آمد قیصر از فحوای حال خبر یافت و صفت انصاف پیش آورده گفت
که آیین مروت و قاعدهٔ فتوت حاتم را مسلّمست **قطعه** توان گفت کامروز خود در عالم
جز او شهریار و یار مروت ز روی جوانمردی و مهربانی بر او ختم شد کار و بار فتوت
دیگر حاتم یمن پادشاهی بود صفت کرم و سخاوت بر او غالب و خصلت احسان و مروت بر او مستولی
همواره موائد انعام او برای خاص و عام نهاده و فواید اکرامش بجهت محتاجان و درماندگان آماده **بیت**
چو دست جود و بخشش برگشادی ز عالم بیم خواهش برفتادی هنوز است که چون نام کرم در زبانها
مذکور شود و غیر از صفت جود و سخای او در اطراف حاتم مشهور نگردد و بدین سبب هر که در پیش او صفت
حاتم کردی آتش غضبش اشتعال نمودی با ندمای وی مشغول گشتی و گفتی حاتم مردی صحرانشینست
از رعایا و رعیت ولایت من نه او را رتبهٔ مملکت داری نه منصب فرمانروائی نه قوت جهانگیری نه بازوی کشورگشائی
بیت او را خبر آنست نه تخت و نه تاج نه با جیش کسی میدهد نه خراج پیداست که از دست وی چه کرم آید و
با دست تنگ و گوسفندی چند که دارد چه مقدار کرم نماید من آنچه در سالی حاصل حاتم باشد در روزی بسائلان میدهم
و صد برابر خوان او در یک چاشت پیش مهمان می‌نهم **مصرع** ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
القصه ملک یمن روزی جشنی عظیم ساخته بود و طرح ضیافت پادشاهانه انداخته تا هنگامی که چون آفتاب بزرگی
مشغول بود و با ندیمان بگوهرافشانی اشتغال تمام نمود که در آن اثنای جمال **بیت** در ذکر حاتم کسی باز کرد
دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد ملک از آن برنجید [illegible] در حرکت آمد و با خود اندیشه کرد که تا چگونه
زبان اهل زمان از ذکر حاتم خاموش نیست [illegible] و جهانداری او بر دل مردمان فرو نشست
سببی بهان بهتر که به بسیاری ملاح فکر کشتی عمر او را بگرداب فنا افکنم و بروزگاری [illegible] ریشه رقم نام او را
از لوح زندگانی محو کنم **بیت** که تا هست حاتم در ایام من به نیکی نخواهد شدن نام من
و بر پایهٔ تخت او عیاری پیشه بود که برای یک درم صد خون ناحق را میان بربستی و با امید درکی [illegible] شیشه دل
را بسنگ جفا شکستی **بیت** چو چشم نازنینان بود خونریز چو زلف خوبرویان فتنه انگیز
شه این [illegible] او را طلبیده بمواعید خسروانه مستظهر ساخته بران آورد که خود را بقبیلهٔ [illegible] رساند و [illegible]

گرداند و بهر شعبده که تواند حاتم را نیست و نابود گرداند عیار متعهد قتل حاتم شده متوجه قبیلهٔ طی گشت و
بعد از مدتی بدان سر منزل رسیده با جوانی خوش خوی نیکو روی که سیمای بزرگی از جبههٔ او تابان و فرخندگی
در ناصیهٔ او درخشان بود ملاقات کرد جوان از روی مهربانی و شیرین زبانی از راه پرسش کرم نموده پرسید که از کجا
می آئی و بکجا میروی عیار پیشه جواب او گفت که از یمن می آیم و عزیمت شام دارم جوان التماس نمود که یک شب
بقدم کرم وثاق مرا مشرف سازد تا ما حضری که باشد بنظر شریف رسانم و بدین لطف که کلبهٔ مرا بنور حضور خود
بیارائی منت پذیر شوم ع بدر در آئی و شبستان ما منور کن آن عیار بخوشنودی و دلجوئی البته
آن جوان شده رو بمنزل وی نهاد و از آن جوان رسم ضیافت و شرط مهمانداری بروجهی اقدام یافت که
هرگز آن عیار را در خاطر خطور نکرده بود و در ضمیر او نگذشته میزبان بحظ لحظه تکلفی دیگر می نمود و مطعومات
گوناگون و مشروبات رنگارنگ ترتیب میداد بیت هر نفسی بر سر خوانش نگر
خوردنی خوب تر از یکدگر و مهمان ساعت بساعت بدل آن جوان را تحسین میکرد و بزبان
ثنا و آفرین او می گفت شعر تبارک الله زهی مردی و خوشخوئی گذشته از همه نیکوان به نیکوئی
بدین منوال تا شب تیره بپایان رسید و صبح روشن روی از افق مشرق آغاز طلوع کرد مهمان وداع را سر
گریبان وداع میزبان را میان در بست و بزبان بیان مضمون این بیت جگرسوز دل گداز ادا میکرد بیت
دلم می سوزد از داغ جدائی چه بودی گر نبودی آشنائی جوان بمبالغهٔ بسیار درخواست
میکرد که دو سه روز دیگر باینجا اقامت نماید مرد عیار بانواع عذرها تمسک شده می گفت بیت
نیارم بود البته اینجا مقیم که در پیش دارم مهمی عظیم جوان گفت ای شریف چه مهمست
اگر قابل اظهار و چه کار مهمست که تن در میان آید تا شاید که بمردی تو انجام کرد مرا بکجا تو افتاده آن جوان
دلنوازی و جوانمردی او دیده شده بود با خود تامل نمود که این کار که مراست بی امداد چنین
یاری و دستیاری این گونه مددگاری سرانجام نخواهد یافت که مردی با مروت و کار ساز و دلجوئی و همت
است چه اکنون نیست که پرده از روی کار بردارم و او را یار و محرم خود ساخته روی باختن آن مهم آرم
مثنوی نیکی همیشه پیشه کنی چیره نشد بی مدد دوستان دامن یاری گرت افتد بدست
فارغ و آزاده توانی نشست کار تو از یار بتکمیل شود مشکلت از همت آن حل شود
پس اول جوان را بجهت نگاهداشتن آن هم سوگند داد و بعد از مبالغهٔ بسیار و تاکید بسیار سر خود را باو در میان نهاد

و گفت شنوده ام که درین نواحی حاتم نام کسی هست که لاف جوانمردی میزند و دعوی احسان و مردم نوازی
میکند شاه یمن را ازین خبر غدغه در دل و خدشه در خاطر پدید آمده و من مردی پریشان روزگارم معاش
من از دزدی و عیاری میگذرد و درین ولا سلطان ولایت یمن مرا طلبیده و وعده مال و متاع فراوان
فرموده بشرط آنکه حاتم را پیدا کرده بقتل آرم و سر او را بتحفه پیش ملک برم و من بضرورت وجه معیشت
این صورت را قبول کرده بدین قبیله آمده ام نه حاتم را می شناسم و نه راه منزل و میبرم از ره درویش پروری
و غریب نوازی تو عجب نباشد که حاتم را بمن نمائی و در قتل و شرط مددگاری بجا آری که تا من از عهده عهدی
که کرده ام بیرون آمده باشم و بدولت تو از مواعید شاه یمن بهره مند گردم جوان این سخنان را استماع نموده ملتفت

بخندید و گفتا که حاتم منم   سر اینک جدا کن بتیغ از تنم

ای جوان برخیز و پیش از آنکه متعلقان من خبردار گردند سر من بردار و سر خود گیر تا مقصود شاه یمن حاصل و مراد تو نیز میسر گردد بیت

چو حاتم بآزادگی سر نهاد   جوان را برآمد خروش از نهاد

عیار فی الحال پیش حاتم بر زمین افتاد و بوسه بر دو پای او داد و میگفت

شنو گر من گلی بر وجودت زنم   نه مردم که در کیش مردان زنم

و هر دو چشمش ببوسید و در بر گرفت   وز آنجا طریق یمن بر گرفت

حاتم اسباب او از زاد و راحله تهیه نموده او را گسیل کرد و عیار بعد از قطع راه چون پیش پادشاه آمد صورت حال بعرض رسانید ملک
یمن از روی کرم طبعی منصف شد و از راه آزادگی و جوانمردی معترف گشت که کرمی درین مرتبه عدیل کس از
عالمیان نیست و سخاوتی بدین مثابه مقدور هیچ یک از آدمیان نیست

جوانمرد هست صد هزار   کار چو با جان فتد آنجاست کار

در کتاب جواهر الاسرار آورده که چون حاتم وفات کرد و او را
دفن کردند قضا را قبر او در محلی واقع شد که ممر سیل بود و وقتی از وفات باران عظیم بارید و سیل پیدا شد تربه
بود که قبر حاتم ویران گردد پسرش خواست که قالب او را بموضعی دیگر که از آفت ایمن باشد نقل کند چون تربت
او را باز کردند همه اعضا و اجزای او را ریخته بود الا دست راست او که هیچ نوع تغیر نداشت مردم
از آن حال متعجب شدند و از حیات شگفتی ماندند تا صاحبدلی در میان نظارگیان بود
گفت ای مردمان ازین معنی متعجب نشوید و از سلامتی دست حاتم عجب مدارید که او بدین دست عطای
بسیار بسائلان داده بود لاجرم در حمایت خیر و کرم بسلامت مانده است هرگاه دست کافری بجهت
بواسطه عطا از خلل ریختن سالم ماند چه عجب که تن مؤمن خدای پرست بوسیله سخا و احسان با خلق خدا

از آفت سوختن آتش دوزخ ایمن گردد چه حصول دولت جاودان بسبب قواعد خیر و احسان باز بسته آ

بیت دولتیان رخ ز جهان تافتند دولت باقی ز کرم یافتند

دارا از حکیمی پرسید که پیرایه سلطنت چیست گفت در عزت زیستن گفت عزت را چگونه نگاه توان داشت گفت بخوار داشتن

زر چه هر که زر در نظر او خوار است همه کس وی را عزیز و مکرم دارند و هر که زر را عزیز و مکرم دارد همگنان وی را خوار و

بی‌مقدار شمارند **قطعه**

مال از بهر آن بکار آید تا ز بهرت تنت سپر گردد
هر که تن را فدای مال کند مال و تن عرضه خطر گردد
هر کسی که خوار دارد زر نزد مانی عزیزتر گردد

والحمد لله که آیین سخاوت و مروت قوانین احسان و فتوت حضرت

شاهزاده عالم مظهر انوار لطف و کرم جوهر سپهر سلطنت و جهانبانی شاه بارگاه ابهت گیتی ستانی دارای جهان آرای

خدیو مند کشورگشای **قطعه**

محیی الملک و الدوله ابوالمحسن چو داد چو ابر نوبهاری عالمی را تازه بنیاد
ز انعام عطا و همت دریا نوالش آمد که رسم احتیاج از عرصه عالم برانداز
نامه جود و حاتم طی کرده دفتر سخاوت

معین الملک و الدوله ... **قطعه**

کیخسرو نژاد و فریدون روزگار عیم شهریار عادل و هم پادشاه جود
عدالت نظام ... چو دست پناه عالی دست بناه جود حفظه الله ... اشعر احسان شاه زاده را

... دولت الی یوم الحشر ...

باب بیست و دوم در تواضع و احترام

تواضع سبب رفعت است چه در حدیث آمده است که من تواضع لله رفعه الله یعنی هر که فروتنی نماید برای

خدای تعالی او را پایه قدر و درجه او بلند گرداند **بیت** تواضع ترا ارجمندی دهد

... ز هر دری شرف سرفرازی دهد ... یکی از ملوک سامانیه پسر خود را وصیت کرد که ای فرزند

اگر ... سلطنت که عمر عزیز در تمهید قواعد آن صرف کرده‌ام

... بیت ... دل ... که مردم سپاهی منقلب الاحوال است

... تواضع افزای که تواضع کریم ... مردمان ... ای ...

... اشارت سید عالم صلی الله علیه وسلم در این باب است

... تواضع نمودی ... وصیت ... و دوام محبت

تواضع ... **مثنوی** ...

بسی بیگانگان را آشنائی / تواضع هر که دارد سرفرازست / بروی او در اقبال بازست

تواضع آنست که کسی مقدار خود را از مقدار دیگری کمتر بیند پس عزت و حرمت خود برطرف نهاده دیگران را عزیز و محترم سازد و ازین معنی کسی اجتناب می نماید که شرف ذات و علو قدر او در معرض اشتباه نزده باشد فاما آنکه فی نفس الامر بزرگ قدر و عالی مرتبه است او را از تواضع نترسد زیرا که تواضع از بزرگی و جلالت او هیچ کم نکند بلکه نباهت و شوکت او نزدیک خالق و خلائق می فزاید بیت

تواضع ز گردن فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست

و ازینجا معلوم می شود که کبر از خصائص ناقصان و ساقطانست [افتادگان ۱۲] غرض ایشان پوشیدن نقصان خویش است بالحقیقت قبائح خود را ظاهر میگردانند چه کبر آدمی را خوار و بیمقدار می سازد مثنوی

تا توانی بگرد کبر مگرد / متکبر بری ز کبر نخورد
گر تو بی کبر و بی ریا باشی / خاص درگاه کبریا باشی

و تواضع از همه کس زیبا می نماید و از اهل دولت زیباتر زیرا که پیرایه بزرگی تواضعست [یعنی بزرگی ۱۲] آورده اند که ابن سماک بمجلس هارون رشید آمد خلیفه از برای او برخاست تعظیم کرد ابن سماک گفت ای خلیفه تواضع تو در پادشاهی بزرگ ترست از پادشاهی تو خلیفه گفت سخنی نیکو گفتی زیادت کن گفت هر که حق تعالی او را مال و جمال و بزرگی دهد او در مال بندگان خدا مواسا [غمخواری ۱۲] و احسان کند و در جمال خود پارسائی ورزد و در بزرگی تواضع نماید حق تعالی او را از مخلصان خود گرداند هارون رشید دوات و قلم طلبید و بدست خود این سخنان را نوشت و این نوشتن نیز علامت تواضع خلیفه بود مثنوی

زیرکان آزموده اند بسی / بتواضع زیان نکرد کسی
از تواضع بلند گردد نام / وز تواضع رسیده اند بکام
متواضع بزرگوار بود / مظهر لطف کردگار بود

و تواضع و احترام درباره اشراف انام چون سادات عظام و علمای اعلام و مشائخ کرام اعتباری تمام دارد و موجب ارتفاع لوای دولت متواضع باشد امام محمد حسن شیبانی رحمه الله نزدیک رشید آمد رشید او را تعظیم بسیار کرد چنانچه برپای خاست و او را بجای خود بنشاند و چون برخاست چند قدم بهم مشایعت او رفت یکی از جمله خواص او گفت که با چنین تواضع که خلیفه نمود مهابت خلافت نماند رشید جواب داد که آن مهابتی که به تواضع زائل شود نابودن آن اولی تر و قدری که باحترام بزرگان بکاهد کاسته و محو شده بهتر

قدری که به تعظیم کسان کاسته گردد / مردی بجهان قدر کی آراسته گردد

آورده اند که اسمعیل سامانی پادشاه خراسان و سلطان نیس

ابامان بود روزی عالمی بنزد وی آمد ورا تعظیم بسیار نمود و چون میرفت هفت گام از عقب وی برفت
شبانه حضرت رسالت پناه را صلی الله علیه وسلم در واقعه دید که با او میگوید که ای اسمعیل یکی از علمای امت مرا
عزیز داشتی من از حضرت حق سبحانه وتعالی درخواستم تا ترا در دو جهان عزیز دارد و تو هفت قدم در عقب وی
رفتی دعا کردم تا که هفت تن از نسل تو پادشاهی کنند و هر دو دعا درباره تو مستجاب شد و یکی از علامات تواضع
میل کردن است بصحبت صلحا و علمای دین و درویشان صاحب یقین جماعتی که خود را بصورت علمای بانی
و مشایخ حقانی تجلی نمایند بطمع حطام فانی سخنان حق از برای خوشامد بیارایند بلکه بصحبت کسی باید رفت
که کار وی صحبت مردم باشد و بکسی اعتقاد باید کرد که نخواهد که کسی ورا اعتقاد کند آورده اند که چون عبدالله
طاهر بحکومت خراسان آمد به نیشاپور نزول فرمود اعیان و اشراف بسلام وی آمدند بعد از
یک هفته پرسید که هیچکس مانده است درین شهر که بسلام ما نیامده باشد و ما را نه پرسیده گفتند مگر دو کس درین شهر
اند و هیچ واسطه شما را نپرسیده و بمجلس شما نرسیده اند دو درویش که هر یک از ایشان در گوشه نشسته اند
و دیده از مشاهده این و آن بربسته و از غوغای خلق باز رسته اند و بذکر حق پیوسته مثنوی

معتکفان حرم کبریا تشنه دل عزت کبر و ریا دیده نه و کرده مکان در نظر
بال نه و پر ده جهان زیر پر ملک نه و نوبت شاهی زده تخت در ایوان آسی زده

عبدالله پرسید که این دو تن کیستند گفتند احمد حرب و محمد اسلم طوسی که از علمای ربانیند و بدرگاه سلاطین تردد
نمایند گفت اگر ایشان بسلام ما نیامدند ما بسلام ایشان رویم پس سوار شد و نزدیک احمد حرب رفت یکی دوید و رسید
که عبدالله طاهر می آید احمد در حال فراز شد و عبدالله بخانه در رفت احمد برپای خاست مدتی سر در پیش
افکنده بایستاد و عبدالله نیز بر پای ایستاده بود احمد سر برآورد و گفت ای پسر طاهر شنیده بودم که مردی نیکو روی
و خوب منظری بحالی که من می نگرم از آن خوبتری که میگفتند اکنون این روی نیکو را بنافرمانی خدای زشت گردان
و چنین رخساره را هیمه آتش دوزخ مساز این بگفت و روی بقبله آورد و در نماز در پیوست عبدالله گریان گریان
از خانه وی بیرون آمد و نزدیک محمد اسلم رفت محمد او را بار نداد هر چند که جهد کرد سود نداشت گفتند صبر باید کرد
تا روز آدینه که وی از خانه بیرون می آید و بنماز میرود شاید که ملاقات میسر شود عبدالله روز آدینه بیامد
بر در کوچه وی بایستاد و شیخ بنماز بیرون آمد چون دید که سواران ایستاده اند همانجا توقف نمود عبدالله
از اسب فرود آمد و پیش محمد اسلم آمد و سلام کرد و پرسید که با من چه کار داری گفت عبدالله طاهرم بزیارت تو آمده ام

شیخ گفت حاشا ترا با من چه کار و مرا با تو چه گفتار پس روی بدیوار آورد و دوگانه گذارد و عابد اندیش
اند در روی بر خاک قدم او نهاد و مناجات کرد که الهی این مرد بر رضای تو مرا که بنده بدم دشمن دارد و من بر رضای
تو او را که بنده نیکست دوست میدارم بحرمت آن دشمنی و این دوستی که برای تست این برادر کار آن نیک
کن ناگاه آوازی داد که سر بردار که گناه ترا در کار طاعت او کردم

مثنوی

اگر چه ما بدان روزگاریم — ولیکن نیکوان را دوستداریم
چه باشد گر بدان را در قیامت — به نیکان بخشد از راه کرامت

آورده اند که یکی از ملوک بدیدن درویشی رفت آن درویش فی الحال سجده بجا آورد وزیر شاه پرسید
که این چه سجده بود گفت سجده شکر دیگر باره پرسید که برای چه شکر کردی گفت خدای را سپاس گزاردم برای
آنکه سلطان را نزد من آورد و مرا پیش سلطان نبرد که آمدن شاهان نزد درویشان عبادتست و رفتن درویشان
بدرگاه شاهان معصیت پس چون سلطان را طاعتی حاصل شد و معصیتی از من جدا گشت محل شکرگزاری
و سپاس داری باشد

مثنوی

اگر دم زد درویش پیری زنی — ز رفعت قدم فرق کرسی زنی
کسی کاستعانت بدرویش برد — اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب بیست و سوم در امانت و دیانت

علمای دین و عرفای صاحب یقین چنین گفته اند که امانت رکنی اعظمست از خصال حمیده و دیانت اصلی
محکم از اخلاق پسندیده و بنیاد ایمان با امانت تمام گردد چنانکه فرموده اند لا ایمان لمن لا امانة له و قاعده شرع
بحفظ قواعد دیانت نظام پذیرد

مثنوی

شرع که بنیاد صیانت نهاد — قاعده دین بدیانت نهاد
هر که ز کردار و گفتار وی — از شر دوزخ بامانت بود — دور رفت از سبیل دیانت بود

اگر هر روز هر چه دیدی و شنیدی که اطراف آن را تأمل کنی حدی بامانت دارد و حدی بخیانت چون کسی زبان
امانت نگاه ندارد خیانت کرده باشد و هر چه خدای تعالی به بنده داده امانتست که در آن خیانت و نسبت
و دیده امانتیست که بدان در آثار قدرت نگرند و گوش امانتی که بدان سخن حق استماع کنند و زبان امانتی که بدان
ذکر خدا گویند و دست امانتی که بدان نفع بخلق خدا رسانند علی هذا چون کسی دیده بنظر حرام بگشاد و گوش
باستماع اقوال ناشایست نهد و زبان بهتان و دروغ گوید و دست بآزار مسلمانان بگشاید هر آینه در
امانت الهی خیانت کرده باشد و نهی ربانی که فرموده یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله نشنوده باشد

مثنوی

ای شده ایمان امانت بدهی — دین تو فارغ ز دیانت گهی — ترس نداری که قیامت

شرم نداری که خدا بین هست — و سلاطین را بعد از محافظت این امانت حفظ امانتی دیگر لازم ست
یعنی ملاحظهٔ حال رعایا که ودائع حضرت خالق البرایا اند اگر در محافظت ایشان تقصیری رود قصوری
بارکان امانت راه یابد حکما گفته اند اگر پادشاهی عاقلی ظالم را بعمل فرستد و مهم رعیت به جبارے
ستمگاری حواله کند علامت خیانت ست در حق رعیت چه ستمکاره را بر ضعفا و عجزه مستولی ساختن
چنان باشد که شبانی گوسپندان بگرگ دادن **مثنوی**

ستمکاره گرگیست با داروگیر — رعیت همه گوسپندے حقیر
چو بسپردی این گوسپندان بگرگ — فتادند اندر بلاے بزرگ

و دیگر ملاحظهٔ دیانت لازمست و دیانت محافظت امانتی ست که میان بنده و خدا باشد که هیچ کس را بر آن اطلاع نباشد
مگر بعد از اظهار آن و صیانت قانون دیانت موجب سعادت هر دو سرا بلکه سبب حصول رضای خداست **فرد**

در دیانت کوش تا دنیا و دین گیرد فروغ — بی دیانت اند دنیا بر دوست نه دین

و همیشه مردم متدین بکرم باشند و نزد
همه کس عزیز و محترم آورده اند که در اول زمان نوشیروان که هنوز رایت عدالت بر افراخته بود و از
اشتغال بعیش و عشرت بکار رعیت نپرداخته در همسایگی او مردی بود بکرم مشهور و برعایت مهمانان و
مراعات ایشان موصوف مذکور **بیت**

احسانش فقیران را گشته — ز بند احتیاج آزاد گشته

پیوسته خوان انعام بگستردی خاص و عام را بمهمانی آوردی چون آوازهٔ او مردی بر آمد و صیت جوانمردی
او در افواه و السنه افتاد نوشیروان بجهت امتحان لباس بازرگانان پوشیده بخانهٔ او رفت میزبان او را
نشناخته چنانچه عادت او بود طریق تکلف نگاه داشته داد و قانون مروت و لوازم ضیافت هیچ نکته فرو نگذاشت
و او را در صفه آورد که دریچهٔ آن در باغ انگور بود و انگورهای لطیف رسیده بر تاکها می نمود آنجا صحبت
داشتند و میزبان چندان تکلف کرد که نوشیروان متعجب شد در آخر مجلس گفت ای خواجه من مردی
بازرگانم و آوازهٔ فتوت و جوانمردی تو ترا تصدیع دادم آنچه در بارهٔ تو از کرم و احسان شنیده بودم

ع چون بدیدم هزار چندانی

اکنون میخواهم برین جلیل شکر برای تو تحفه فرستم و چه هدیه ترتیب
نمایم میزبان گفت ای خواجه بدولت تو همه اسباب مهیاست چون پردهٔ حشمت از میان برخاست گفتم
تکلف برطرف شد میزبان گفت هر میل انگور تازه هست اگر شما را باغی هست برای شما برسم تبرک بیارند
قدری برای من بفرستید نوشیروان گفت در باغ تو انگور بسیار دیدم چرا از آن نخوری گفت ای عجب
پادشاه ما مردی ظالم و غافل ست پروای رعیت ندارد و انگورهای مردم رسیده و کسی تعیین نمی کند

که هرگز بسیر در مرزم دلیری ملاحظه هرگز انگور میخورند و من محرومم جهت آنکه حق او درین باغ هست و من هرگز
نکرده‌اند اگر انگور بخورم خیانت کرده باشم و در مذهب من خیانت و بیدیانتی حرام است چون غوره پدید آید
در باغ ببندم و مهر کنم و نگذارم که هیچ آفریده در انجا رود تا وقتیکه پادشاه عشر خود بگیرد آنگه من دست بانگور
کنم نوشیروان که این حکایت شنید بگریست و گفت که آن پادشاه ظالم و غافل منم و بسبب دیانت تو از خواب
غفلت بیدار شدم پس طریق عدل پیش گرفت آن مرد را معزز و محترم ساخت **قطعه** ز دیانت کار می یابد نظام
وز امانت مرد کامل میشود بی تکلف از تدین خلق را دولت دارین حاصل میشود
در اخبار آمده که پسر امیر بلخ روزی بتماشا بیرون آمده بود گذرش بر دیوار باغی افتاد نگاه کرد پیری
دید زناری بر میان بسته و بیلی در دست گرفته درخت می نشاند امیرزاده گفت ای پیر چیزی که از میوه آن
نخواهی خورد چرا می نشانی پیر گفت دیگران کاشتند ما میخوریم ما نیز میکاریم تا دیگران بخورند و شاید که ما نیز
بخوریم امیرزاده چون آن پیر رسیده و معمر بود بطلاق سوگند خورد که تو از میوه این باغ نخواهی خورد این بگفت
و بگذشت پیر پرسید که این چه کس بود گفتند پسر امیر بلخ بعد از مدتی امیرزاده بتماشا سوار شده با گروهی خرد
میرفت بباغی رسید بغایت دلگشا درختان در وی بسیار خوش هوا شده درختانش همه بالا کشیده
بر ایشان میوه‌های خوش رسیده زبالای درختان سر افرازند نواخوان گشته مرغان خوش الحان
امیرزاده را آن باغ بسیار خوش آمد عنان باز کشید و از مرکب پیاده شد و در باغ در آمد پیری دید زناری
که در آن باغ می گشت چون امیرزاده را دید شناخت امیرزاده نیز او را نشناخت پیر طبقی از میوه‌های چیده
لطیف پیش آورد امیرزاده آغاز خوردن کرد در اثنای میوه خوردن قدری بدست پیر داد که تو هم بخور
و با تفاق تمامی پیر آن میوه را بیکی از ملازمان که ایستاده بودند داد و گفت مرا ازین میوه نشاید خوردن
امیرزاده پرسید که چرا گفت بجهت آنکه وقتی که من این درختان را می نشاندم پسر امیر بلخ بدینجا رسید و مرا
در نشاندن درخت سرزنش کرد که عمری گذرانیده و لب گور رسیده چه امل دور و دراز داری که درین سن
درخت میکاری که بعد از چند سال دیگر میوه آن خواهد رسید من سخن او را جواب گفتم او بطلاق سوگند خورد
که تو از میوه این باغ نخوری من از حرمت آنکه شاید زنده بود و که خدا باشد میوه این باغ نمیخورم تا طلاق
واقع نشود و من از عهده دیانت بیرون آمده باشم جوان گفت ای پیر آن امیرزاده منم و آن سوگند
من خورده بودم از بهر این دیانت که در تو دیدم وزارت خود را بتو تفویض کردم و تو هم بعیش در دیانت تو

شروع نخواهم نمود پیر زمانی سر در پیش افگنده تاملی کرد پس از آن سر بر آورد و گفت قبول کردم اما پادشاه مسلمان و وزیر گبر روا نباشد پس زنار ببرید و کلمهٔ شهادت بر زبان راند و ببرکت دیانت بدولت اسلام رسید **بیت**

گر علو قدر خواهی از دیانت سر متاب　　با تو گفتم گفتنی والله اعلم بالصواب

باب بیست و چهارم در وفای عهد

وفا کار جوانمردان صاحب کمال است حسن عهد از خصال بزرگان ستوده خصال است و هر عهدی که آرایش از جمال وفا یابد مرغ دل هیچکس سر از رشتهٔ دام محبت برنتابد حق سبحانه و تعالی فرموده که یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود یعنی ای مومنان وفا کنید بعهدها که با یکدیگر می بندید و جای دیگر میگوید قوله تعالی واوفوا بعهدی اوف بعهدکم یعنی وفا کنید بعهدی که با من بندید تا وفا کنم بعهد شما یعنی جزای خیر در عوض آن بشما دهم و در حدیث آمده که لا دین لمن لا عهد له کمال دینداری نیست کسی را که رعایت عهد نکند **بیت**

نیست بر مرد صاحب نظر　　هیچ چیز از عهد پسندیده تر

روزی حضرت اسمعیل علی نبینا و علیه السلام با دوستی همراه بود و آن دوست بدر خانهٔ خود رسید حضرت اسمعیل را گفت من همراهی ترا دوست میدارم وعده کن با من که درین موضع بنشینی تا من بخانه درون روم و مهمی که دارم بسازم و فی الحال بیرون آیم حضرت اسمعیل وعده کرد و آنجا بنشست آن مرد چون بخانه در آمد او را مهمی کلی افتاد و از وعده خود و حضرت اسمعیل فراموش کرده بچاره کار خود مشغول شد و خانهٔ او راهی دیگر داشت از آنجا بیرون رفت بعد از سه روز بدان موضع رسید حضرت اسمعیل را دید بر در خانه نشسته گفت ای ثمرهٔ شجرهٔ خلیل و ای پسر مهتر ملت اینجا چه نشسته گفت از آنکه تو مرا وعده اینجا نشانده نشسته ام و دیدهٔ انتظار بر راه معاودت تو نهاده گفت چون من نیامدم تو چرا از جای نرفتی گفت وعده کرده بودم روا نداشتم که خلاف کنم اگر تا بهشت نمی آمدی من اینجا می نشستم و از سر این کوی نمی رفتم لاجرم حق سبحانه و تعالی در کلام خود او را بدین نوع صفت کرده انه کان صادق الوعد یعنی او پیغامبر بدرستی که راست وعده [illegible] **رباعی**

از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد　　از هر چه گمان بری فزون آید مرد
در عهد وفا نگر که چون آید مرد　　آن را منگر که ذو فنون آید مرد

بعد از آن که وفای عهد خلق پسندیده است هر آینه بعهد خدا پسندیده تر باشد

در حکایات نقل است چنین آمده که خواجه غلامی داشت پارسا و خدا ترس ناگاه این خواجه بیمار شد عهد کرد با خدای که اگر ازین بیماری خلاص شود این غلام را آزاد کند حق سبحانه و تعالی او را شفا داد و خواجه بخیل در غلام [illegible]

او را آزاد کرد و دیگر باره بیمار شد غلام را گفت برو و طبیب را بیار تا مرا علاج کند غلام بیرون رفت و در آمد
خواجه گفت طبیب کو غلام گفت طبیب میگوید که او مخالفت من میکند و بدانچه میگویم وفا نمیکند من او را
علاج نمیکنم خواجه متنبه شد و گفت ای غلام طبیب را بگوی که از مخالفت باز گشتم و از نقض عهد توبه کردم و بعد ازین
مصرع عمر گر بر سر برود از سر پیمان نروم غلام گفت ای خواجه طبیب میگوید اگر تو صفت وفا پیش آری ما نیز شربت
شفا ارزانی داریم خواجه غلام را آزاد کرد و در حال شفا یافت **فرد** اگر بعهد محبت وفا کنی با حق
ز روی لطف کرامت وفا کند با تو **آورده اند** که پادشاهی را مهمی صعب پیش آمد عهد کرد که اگر خدا مهم مرا
بر نخواه من بسازد هر نقدیکه در خزانه دارم بر فقرا و مساکین قسمت نمایم حق سبحانه و تعالی مهم او را بر وجه خوبی
کفایت کرد پادشاه خواست که بعهد خود وفا کند خازن را طلبید و فرمود تا نقود خزانه را حساب کنند بعد از
حساب مبلغی کلی بر آمد امرا و ارکان دولت گفتند ای ملک این مقدار مال بدرویشان نشاید داد که لشکری بی برگ
و نوا مانند پادشاه گفت که من عهد کرده ام که این همه با اهل استحقاق رسانم ارکان دولت گفتند که
علما بر بینند که لازمان ملوک بحکم والعاملین علیها از جملهٔ اهل استحقاق‌اند ملک درین قضیه متحیر شد
بر غرفه نشسته بود که ناگاه دیوانه در گذر آمد فرمود که آن دیوانه را طلبید تا درین باب او مشورت کنیم دیوانه را
آواز دادند ملک گفت ای دیوانه من عهدی بشرطی با خدای عز و جل بسته بودم که چون مهم مرا بسازد هر نقدیکه
دارم در راه او تصدق کنم این زمان مهم من کفایت شد مال و نقد بسیارست امرا باتفاق آنرا اضاعتی میشمرند
و علما سپاهیان را استحقاق ثابت میکنند تو چه میگوئی دیوانه گفت ای ملک در آن وقت که این عهد کردی مال
بدرویشان دهم سپاهیان را در خاطر گذرانیدی گفت نه همین گدایان و محتاجان را گذرانیده بودم گفت
پس بدیشان ده که در خاطر گذرانیده یکی از امرا گفت ای دیوانه مال بجهت سپاهی بی برگ و نوا دیوانه روی
از آنکس بر تافت و گفت ای ملک تو دیگر با آن کس مشنو عهد با او کرده کار روا او میباشد اگر دیگر بار او کار
خواهی بعهد خود وفا کن اگر با او کار نداری و محتاج نخواهی شد هر چه خواهی بکن پادشاه بگریست و فرمود تمام
اموال بر فقرا و مساکین قسمت کردند **شعر** چو محتاج خواهی شد آخر بدو ... متاب از وفا داری خویش رو
کسانی که فرمان واگشته اند ... کرم زحسن وفا گشته اند ... وفاداری آئین شاهنشهیست
غم عهد خوردن کار آگهیست ... و حسن عهد از هیچکس چنان خوب نمینماید که از سلاطین بر آنکه سخن ایشان
مسامع همه کس میرسد و احوال ایشان همه جا گفته میشود و مجموع خلق بر عهد و پیمان ایشان اطلاع می‌یابند

و چون عهد خود را بپایان نرساند دوست و دشمن را بر ایشان اعتماد نماند و در وصایای هوشنگ مذکور است
که ای فرزند از نقص عهد و خلاف وعده اجتناب کن که شآمت آن زود رسد **بیت** دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوی عهد شکن جهد کن و ملوک را از عهدهٔ عهد سلطنت بیرون آمدن از جملهٔ لوازم است
آورده‌اند که افراسیاب در تعرف احوال ظالم و تفحص حالات مظلوم مبالغهٔ بسیار میکرد و رنج بیحد میکشید
روزی جمعی از ندما گفتند که درین باب مبالغهٔ بسیار مینمائی و از خرمی و تماشا باز میمانی گفت وعدهٔ خود را خلاف
نمیتوانم کرد گفتند ما از هیچ وعده نشنوده‌ایم گفت پادشاهی در حد ذات خود وعده‌ایست و در ذمهٔ پادشاه
لازمست که بدین وعده وفا کند و وفا آنست که داد مظلوم از ظالم بستاند و هر که بدین طریقه نرود خلاف
وعده کرده باشد **مصرع** خلاف وعده نباید ز اهل دین و دیانت پادشاهی از حکیمی پرسید که مرد را
کدام صفت عزیز میگرداند گفت بوعده وفا کردن که یکی از فضائل حسن عهد آنست که اتفاق جهانیان بر ثبات
زیرا که مدار عالم بر سلطنت است و مدار سلطنت بر لشکر و ملوک عالم خزائن خود را بر حشم و لشکریان صرف میکنند
که هنگام خروج دشمن وفا نمایند اگر رسم وفا برافتد به هیچکس از سپاهیان اعتماد نماند و ارکان ملک خلل پذیرد
و دیگر در سودا و معامله و زراعات و تجارات مبنی عقود و عهود واقعست که اگر وفا نرسد نسق نظام جهان
محو و نابود گردد پس از طریق وفا روی بر نباید تافت و به صحبت وفاداران باید شتافت **مثنوی**

میل کسی کن که وفایت کند — جان هدف تیر بلایت کند
مهر چنین دوست که جانی بود — دوستی جان ز گرانی بود
جانکه از وی بجهان یار نیست — هیچ نیرزد چو وفادار نیست
یار توان یافت بگیتی بسی — لیک وفادار نیابی کسی
صحبت آنکس که بصدق و صفاست — دامن او گیر که اهل وفاست

در تاریخ ولایت خراسان مذکور است که در آن وقت که یعقوب لیث
به نیشاپور رسید محمد طاهر حاکم نیشاپور با او یاغی شد و او شهر را محاصره کرد ارکان دولت محمد طاهر
پنهانی کتابتها به یعقوب فرستادند و در اظهار خلوص و هواداری مبالغها نمودند مگر ابراهیم حاجب که
او هیچ کتابتی نکرد و کسی نفرستاد چون یعقوب نیشاپور را بگرفت رعایا و حشم را در ضبط ایالت خود
در آورد ابراهیم حاجب را طلبید و گفت چگونه بود که همه یاران تو با کتابتها فرستادند و تو با ایشان
موافقت نکردی ابراهیم گفت ای ملک مرا با تو سابقهٔ معرفتی نبود که تجدید آن عهد کردمی و با محمد طاهر
شکستن ندانستم که طریق مخالفت او سپردمی و از خود رخصت آن نیافتم که حق انعام و پرورش او را

شکستن عهد و پیمان بر طرف نهادی **فرد** من آنم که از خط وفا بر نارم گرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند

یعقوب گفت تو لائق آنی که ترا تربیت کنند مستحق آنکه همه ترا تحسینت کنند **مصرع** آفرین باد بر وفاداران

پس او را از جملهٔ آن مردم بقبول و اقبال اختصاص داد و آنها را که بنفاق جانب ولی نعمت خود را فرو

گذاشته بودند بانواع عقوبات و تعذیبات عرضهٔ تلف کرد **قطعه** کسیکه حق نشناسد از و امید مبر

کسیکه نیست خیالش بر و مکن پیوند ز حسن عهد بعالم اگر علم گردی لوای نعمت تو بگذرد ز چرخ بلند

باب بیست و پنجم در صدق

راستی و رستگاری سبب ایمنی و رستگاریست **قطعه** راستان رسته اند روز شمار

جهد کن تا از آن شمار شوی اندرین رسته رستگاری کن تا در آن رسته رستگار شوی

بزرگان گفته اند عرصهٔ سخن از آن فراخ ترست که گوینده را پای بیان در سنگ خلاف آید تا گل امید

در چمن سخن بوی بر غرض داری میده هر نفس ناطقه را دسته خار دروغ بربستن نشاید **قطعه**

زبان پاک را حیفست بسیار که از لوث دروغ آلوده سازی اگر پا بر نداری از ره صدق

سر از گردون گردان بر فرازی یکی از بزرگان دین فرموده که بر تقدیریکه در دروغ گفتن خوف عقاب

و در راستی امید ثواب نبودی بایستی که عاقل از دروغ احتراز نمودی و بجانب راستی میل کردی از آنکه دروغ

مرد را خوار و بیمقدار میگرداند **بیت** از کجا آمدی بکم و کاستی از همه غم رستی اگر راستی

آورده اند که مستنصر خلیفه در وصیت نامهٔ پسر خود نوشته بود که اگر خواهی که مردم از تو ترسند دروغ

مگوی که مردم دروغگوی بے مهابت بودند اگر چه هزار شمشیر برای محافظت او در گرد او باشد یعنی اگر هزار تیغ بر

در گاه بد دولت کسے می برند و شمشیر زبانش جوهر صدق ندارد در نظر مردم هیچ شکوه ندارد **مثنوی**

تو در کار خود راستی بر گمار که هم رسته گردی هم رستگار بود گرچه مردم بسے کج خرام

باخر شود راستان را غلام اگر چند باشد کمان سخت گیر باخر تواضع کند پیش تیر

آورده اند که حجاج ظالم جمعے را سیاست میکرد چون نوبت یکی از ایشان رسید گفت ای

امیر مرا مکش که بر تو حقے ثابت کرده ام گفت ترا بر من چه حقست گفت فلان ستمگر ترا وقیعت میکرد و نسبت

سخنان فحش میگفت من او را منع کردم و از دشنام تو باز داشتم حجاج گفت برین معنی گواهی داری

گفت دارم و به اسیری دیگر اشارت کرد که در آن مجمع بود آنکس گفت آری راست میگوید و من شنودم که

آنکس را از سعایت غیبت تو منع میکرد حجاج گفت تو چرا با وی مشارکت نکردی و موافقت ننمودی در منع
وی گفت من ترا دشمن میداشتم بر من لازم نبود که طرف تو رعایت کردمی حجاج فرمود تا هر دو را
آزاد کردند یکی را بسبب حق وی و یکی را بجهت صدق وی و این مثل در میان مردم پیدا شد که
إِنْ كَانَ الْكِذْبُ يُنْجِي فَالصِّدْقُ أَنْجَى اگر دروغ کسی را میرهاند راست رهاننده تر است مثنوی

راستی آنجا که علم بر زند ‌ ‌ یاری حق دست بهم بر زند
راستی خویش نهان کس نکرد ‌ ‌ بر سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار ‌ ‌ راستی از تو ظفر از کردگار
چون سخن راستی آری بجای ‌ ‌ ناصر گفتار تو باشد خدای

و حیا آنچه کذب آبروی آدمی برد
مزاح و هزل و طیبت و لهو و لعب نیز مسقط عرضست خصوصا از ارباب اختیار که بمزاح کردن ملازمان ایشان
دلیر میشوند و او را وقعی در دل ایشان نمی ماند و دیگر آنکه چون با کسی مزاح کنند کینه در دل گیرند و
هر وقت زمان در عقد و انتقام آید و از آن صورت فتنه ها زاید در روشنائی نامه مذکورست مثنوی

مکن تحسین دروغ و هزل پیشه ‌ ‌ مزن بر پای خود زنهار تیشه
که گر شاهی بود هزل آبرویت ‌ ‌ دگر ماهی کند چون خاک کویت

دیگر غیبت کردن از ذوی الاقتدار مناسب نمی نماید چه ایشان را
قدرت آن هست که بمواجهه هر چه خواهند و با هر که خواهند گویند پس خود را از حساب اهل غیبت نباید داشت
و ملازمان را هم از غیبت دیگران منع باید کردن که شآمت غیبت بسیار و مضرت آن در دنیا و آخرت
بیشمارست مثنوی

غیبت کس تا بتوانی مگوی ‌ ‌ زانکه ز غیبت برود آبروی
گوش منه بر لب غیبت گران ‌ ‌ تا تو هم انباز نباشی در آن

باب بیست و ششم در انجاح حاجات

هر که خواهد که حاجتهای او نزد خدای تعالی روا شود باید که بر آنچه تواند حاجات خلق بر آرد و در حدیث آمده
حقسبحانه و تعالی یاری میدهد بنده خود را مادام که یاری میدهد بندگان را و را قطعه ‌ ‌ اگر توقع بخشایش خدا داری
ز بنده لطف و کرم بر شکستگان بخشای ‌ ‌ و در اعتبار روا روست که هر که انعام ربانی در حق وی آورده
انعام سبحانی در حق او بسیار شود کثرت احتمال مؤنات محتاجان ادای حقوق فروماندگان بر وی لازم
بود زیرا که وجوب سد فاقه اهل احتیاج بر قدر نعمت است هر چند نعمت اهل اختیار و اقتدار بیشتر باشد انجاح
مرادات حاجتمندان و روا کردن حاجات ضعفا بیشتر باید چه صاحب سعادتی که دولت سلطنت بدو ارزانی

داشته باشد و لوای عظمت او باید در عرصهٔ جهانداری و کامگاری برافراشته باید که مؤنت خلق را تحمل نماید
و در حالت قدرت قضای حاجت محتاجان را غنیمت شمرد و صورت مطلوب و چهرهٔ مقصود هیچ مستحق را
در نقاب تعویق و حجاب توقف روا ندارد و چون گل اقبال در باغ دولت شگفته می یابد و شگوفهٔ مراد
در چمن مملکت بر سر شاخسار است جلوه گری می بیند برآوردن مرادات درماندگان را غنیمت بزرگ شمرد و روا
کردن حاجات محرومان بیچارگان را دست آویز شکر شناسد قطعه

امید خلق روا کن بمکرمت که تو نیز — مقرریست که باخود امیدها داری
بده مراد فقیران بلطف تا بدهد — مرادها که تو از حضرت خدا داری

و در حدیث آمده که شادی بدل مؤمنان رسانیدن برابر کل آدمیان و پریان است پس شرط سلطنت آن باشد
که پیوسته منتظر حاجات محتاجان بود و دل ایشان را بروا کردن حاجات شاد سازد تا ثوابی بدین عظیمی
از وی فوت نشود اسکندر ذو القرنین روزی تا شب در مجلس حکومت نشسته بود و در آن مجلس هیچکس در رفع حاجتی
نکرد چون وقت برخاستن شد ندمای خود را گفت که من امروز را از حساب عمر نمی شمارم یکی از
ندما گفت روزی که در صحت و فراغت گذرد و در سلامت و کرامت بشب رسد امور بر نهج مرام و
مهمات براه و کام و فراغت خاطر میسر و محصل باشد و خزانه معمور و سپاه مکمل اگر ملک این روز را از عمر حساب
نکند پس کدام روز را در شمار عمر توان آورد گفت روزیکه از پادشاه راحتی بمظلومی نرسد و
حاجت محرومی روا نگردد چگونه از عمر توان شمرد قطعه

زعمر آنقدر بیش ناید بکار — که در نفع خلق خدا بگذرد
وزان زندگانی چه حاصل بود — که در کار نفس و هوا بگذرد

آورده اند که پادشاه چین از اسکندر پرسید که لذت سلطنت در چه چیز یافتی گفت در سه چیز اول
دشمنان را منکوب و مغلوب ساختن دوم دوستان و هواداران را سر افراختن سوم حاجت محتاجان را
روا کردن و نواختن ایشان را و غیر ازین هر لذتی که باشد هیچ اعتبار ندارد مثنوی

همین بس ز شاهی فرماندهی — که از دشمنان ملک سازد تهی
دوم دوستان را بود دلنواز — رعایای خود را شود کارساز
سوم حاجت مرد امیدوار — برآرد وگرنه اند حق شرمسار
بسی پادشاهان گردن فراز — گذشتند ازین کارگاه مجاز
از ایشان همین گفتگوی ماند و بود — که در بند آسایش خلق بود

باب بیست و هفتم در تأنی و تأمل

بحکم این خبر که اَلتَّأَنِّی مِنَ الرَّحْمٰنِ وَالْعَجَلَةُ مِنَ الشَّیْطَانِ نسبت تأنی و تأمل فرمودن در کارها بحضرت
رحمن هست و انتساب تعجیل کردن و شتاب کاری نمودن در امور بپیروی بشیطان تأنی همه کارها را بباید و بسبب
تعجیل بسی مهمات بزیان آید هم چنانکه بتأمل و آهستگی در آن شروع نماید غالب آنست که حسب دلخواه
سرانجام یابد و هر کاری که بگرمی و سبکساری در وی خوض کنند اکثر آنست که مراد از پیش نرود و شاید که
سبب ملال عقبی و خجالت دنیا شود **مثنوی** بآهستگی کار عالم برآر که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ از بگرمی نیفروختی نه خود را نه پروانه را سوختی شکیب آورد بندگان را کلید
شکیبنده را کس پشیمان ندید **آورده اند** که پرویز پسر خود را وصیت میکرد که چنانچه تو بر رعیت
حاکمی عقل بر تو حاکم است چون رعایا از فرمان برداری خود میفرمائی تو هم از فرمان عقل بیرون مرو و در هر کار
که پیش آید در آن تأمل فرمای و با حاکم عقل مشورت نمای خصوصاً در همیکه از آن ضرری بنفس مردمان پرد
بحال ایشان میرسد **مثنوی** بی تأمل مباش در همه حال بگذر از طریق استعجال
هر که دارد تأنی اندر کار بر مرادات دل رسد ناچار **در وصایای هوشنگ**
مذکور است که در تمشیت امور سیاسی بر مقتضای لَیْسَ مِنَ الْعَدْلِ سُرْعَةُ الْعَذْلِ شتاب زدگی نباید نمود هنگام سورت خشم
و حدت غضب زمام اختیار بدست نفس نباید داد و از سر فکر نظر بپایان کار باید انداخت مبادا که بعد از وقوع مهم
پشیمانی روی نماید و در آن حال از ندامت هیچ فائده حاصل نباید **مثنوی** مکن در امور سیاسی شتاب
ز راه تأنی عنان بر متاب که صد خون بیکدم توان ریختن ولی کشته نتوان بر انگیختن
سبکساری هیچ تیریست که چون از کمان رفت باز نتوان آورد و آهستگی چون شمشیریست در دست اگر خواهد
بکار فرماید و اگر نه هیچ ضرر نکند و در هیچ وقتی خفت بمزاج اهل حکومت غلبه نکند چنانچه در وقت غضب
نیز لازم بود تا در آن زمان عنان حلم باز کشیدن و صورت عاقبت آن مهم را در آئینه فکر دیدن در آورده اند
که اردشیر بابک که از سلاطین بزرگ و پادشاهان کامگار بود بفرمود تا بر سه رقعه سه خط نوشتند و یکی از آن
غلامان خاصه خود سپرد و گفت چون در مجلس حکم نشانهٔ تغیر مزاج بر ناصیهٔ من ظاهر گردد و از خشم و غضب چشم و
روی من پدید آید پیش از آنکه حکم کنم یک رقعه بمن عرضه کن و اگر بینی که آتش خشم فرو ننشست متعاقب
آن رقعهٔ دوم بمن بده و اگر احتیاج افتد رقعهٔ سوم را بنظر من در آر مضمون رقعهٔ اول این بود که تأمل
کن عنان اراده در قبضهٔ نفس اماره مده که تو مخلوقی و عاجزی خالقی قوی هست که ترا آهسته کرده و تحوا

رقعهٔ دوم این که تا نیّت پیش آرد بزیردستان که ودیعت حضرت پروردگار اند لطف کاری معامله کن بر ایشان
که مغلوب تو اند رحم کن تا آنکه بر تو غالب است مکافات آن را بر تو رحمت کند و بر رقعهٔ سوم نوشته بود که در این
حلم که خواهی کرد از شرع تجاوز مکن و از انصاف در مگذر **مثنوی** توسن خود تند مساز آنچنان
کش نتوان باز کشیدن عنان حلم چنان کن که ز روی نسق راست بود حلم تو با حکم حق
و در **تواریخ** مسطور است که چون احمد سامانی وفات یافت پسر او نصر هشت ساله بود ارکان دولت سامانیه
او را بر تخت نشاندند و خود از روی عدالت حکم میراندند تا آن پسر بحد رشد رسید آغاز فرماندهی کرد
و مملکت پدر را در حیز ضبط آورد و انواع فضائل و اصناف مناقب او را حاصل بود اما از روی حداثت
سن و عدم تجربه بغرور سلطنت زود در خشم شدی و بی تامل حکم کردی و گناه اندک عقوبت بسیار
مقرر ساختی روزی وزیر خود را گفت در ظاهر من هیچ عیب می بینی تا بتدارک آن مشغول شوم وزیر
گفت بحمد الله که ذات عالی آراسته است بانواع معالی اما شهزاده مائده ایست پر فائده برای خاص و عام نهاده
و صلای کرم و مروت در داده و نعمتهای لطیف و ابایهای ظریف مهیا شده اما بر این خوان نمک کمتر است و بی نمک
هیچ طعامی مزه ندارد نصر پرسید که نمک این خوان چه تواند بود وزیر گفت نمک خوان حکومت تانی و بردباریست
و اینجا این خوان العبارة در خشم و سبکساری امیر نصر گفت دانستم و مرا هم معلوم بود که این عیب دارم اما چون
عادت شده و طبیعت بر این خوی گرفته چه تدبیر توان کرد وزیر فرمود که تو در نفس خود باید که بوقت حکم تامل با
و شتاب کاری نمائی و در خدمت تو بزرگان پاکیزه اخلاق باشند که در وقت استیلای غضب بر تو شفاعت
نمایند گردن تا این کار بقرار باشد امیر بزرگانی را که اهلیت منادمت داشتند طلبیده بشرف تقرب مخصوص ساخت
و فرمود که هر کس را من سیاست فرمایم آن حکم را تا سه روز در توقف دارید و سه بار بر من عرضه کنید و هر گاه
بعقوبت حکم کنم از صد چوب کمتر نزنید و نزار را گفت شما گناهکاران را که مستحق عفو باشند بوجه احسن شفاعت کنید
چون امور حکومت بر این جمله تمهید پذیرفت اندک زمانی او بعدالت و خلقت ایالت در نظر جهانیان مشتهر گشت **مثنوی**

تو شاهی چو شاهین مشو تیز پر باهستگی کوش چون شیر نر عنان کش دوان اسپ اندیشه را
که در ره خطرهاست این بیشه را بکاری که عمر او دهی بستگی شتابندگی کن نه آهستگی

باب بیست و هشتم در مشاورت تدبیر

حضرت حق سبحانه و تعالی حبیب خود را صلی الله علیه وسلم فرموده که شاورهم فی الامر یعنی مشاورت کن

با اصحاب خود در هر کاری که واقع شود بزرگان گفته اند که حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم با آنکه از همه خلق داناتر بود و بوحی الهی استظهار کلی داشت حق تعالی او را بمشاورت فرمود تا در میان امت سنتی شود و بعد از وی چه در مشاورت فوائد بسیار است یکی آنکه کارها را بصلاح و سداد نزدیک گرداند و دیگر آنکه کسیکه بمشاورت کاری کند اگر نیکو نیاید زبان طعن برو نگشایند و اگر بعد از مشورت آن کار را هیچ فائده و نتیجه نباشد باری او را معذور دارند و دیگر آنکه ذهن شخص واحد باطراف و جوانب مهم احاطه نتواند کرد و چون جمعی باشند و ذهنها بهم گمارند هر یک را چیزی دیگر بخاطر رسد و رائی که صواب باشد بر همه ظاهر گردد پس بر اهل اختیار لازم است که بمقتضای لا صواب مع ترک المشورة در کاری که پیش آید و در هر مهمی که روی نماید بی مشورت عقلا شروع نکنند مشورت در حل مشکلات حاکم عدل و ممیز حق شناس است و یقین است که تدبیر چندین عقل از تدبیر یک عقل صائب تر و پر فائده تر خواهد بود **قطعه**

در مشورت را چرا ببسته ... گر مذهب عقل را بدانی
نزد ارباب حکمت چنین گفته اند ... که رایان خیر من الواحد

و چون در حدوث واقعات و تتبع حادثات از مشاورات گزیر نیست باید که مشاورت با اهل حکمت و اصحاب تجربه و مردم دور اندیش و پیران عاقبت بین واقع شود که تدبیر این طائفه صائبست و تتبع تدبیر صائب کردن واجب بهرام گور پسر خود را وصیت کرد که در امور ملک مشاورت کن با خردمندان که تدبیر با اعدا همچون صید نیست بدست یک کس نیاید و اگر جمعی باشند از دست ایشان بیرون نرود و هر حادثه صعب که پیش آید تا بتدبیر از پیش توان برد بچیزی دیگر میل مکن که آنچه بتدبیر میسر شود بشمشیر و تیر میسر نباشد **فرد**

کارها راست کند عاقل کامل بسخن ... که بصد لشکر جرار میسر نشود

آورده اند که سلطان روم را با عزیز مصر مخالفت افتاد و لشکر کشیده قصد یکدیگر کردند و در لشکر روم میان کسی بود که هر صورت که حادث شدی عزیز مصر را از آن آگاه کردی و چون اخبار او همه راست بود عزیز برو اعتماد کردی این سخن را بقیصر رسانیدند مطلقا بدان التفات نکرد تا روزی که آنکس بیاورد تا مصاف نزدیک رسید قیصر او را بخواند و بمهمی در پیش خود مشغول ساخت و در اثنای این حال سران لشکر و امرای سپاه خود را طلبید و گفت امرای عزیز و خواص بارگاه او بمن نوشته اند و سوگند خورده که چون صف مصاف راست شود عزیز را دست و گردن بسته پیش من آرند شما دل فارغ دارید و بقوت تمام روی بکار آرید آن مرد چون این سخن بشنید متحیر شد چون از مجلس بیرون آمد در حال این سخن را نوشته پیش عزیز فرستاد عزیز چون این حال معلوم کرد بترسید و توقف کردن مصلحت دید و مصاف ناکرده

روی بگریز نهاد قیصر در عقب او لشکر فرستاد و بنه و اموال ایشان بدست آورد و بدین یک تدبیر سپاهی را منهزم ساخت

قطعه

هر که تدبیر کار کرد ملک از وی ستد | ملک میخواهی بنا کن بر تدبیر نه

بهر تسخیر ممالک لشکر و خیل و حشم | جمله بر کار اند لیکن زین همه تدبیر به

یکی از ملوک حکیمی را پرسید که تدبیر بهتر است یا شجاعت حکیم جواب داد که شجاعت بمثابه تیغ است و رای بمثابه دست قوی که آنرا کار فرماید پس اگر دست بی تیغ باشد کاری تواند کرد اما تیغ را اگر دست نباشد ضائع ماند و بزرگان درین باب گفته اند الرأی قبل شجاعة الشجعان عزیزی را پرسیدند که بهترین رایها و صائب ترین تدبیرها کدام است گفت آنکه فتنه را فرو نشاند و بر ملوک لازم است که بقدر مقدور در تسکین فتنه کوشش نمایند چنانچه ملک هیاطله را واقع شد و صورت حال برین منوال بود

حکایت ۱۸

که دشمن عظیم از خراسان قصد پادشاه هیاطله کرد و او نیز لشکر عظیم ترتیب داده روی بدفع او آورد ارکان دولت ملک از خوف عاقبت خود کرده طریق پیش بینی پیش گرفته نامها بدشمن ملک نوشتند و اخلاص و اختصاص ظاهر کردند و دشمن ملک را خوش آمد و همه مکاتیب ایشان در خریطه کرده مهر بران نهاده در خزانه سپرد و قضارا بوقت مصاف ملک هیاطله غالب آمد و دشمن روی بهزیمت نهاد و خزانه و یراق او بدست ملک افتاد و آن خریطه مکاتیب که ارکان دولت وی بدشمن نوشته بودند درانجا بدست آمد ملک چون معلوم کرد که دران خریطه چیست سر باز نکرد و همچنان مهر کرده بگذاشت و با خود گفت اگر این مکاتیب را بخوانم البته بارکان دولت خود بدگمان شوم و ایشان که این حال معلوم کنند از من هراسان گردند و برای دفع ضرر خود قصد من کنند و آتش فتنه بالا گیرد و تسکین آن بغایت مشکل بود در حال خواص درگاه و معتبران حضرت خود را بخواند و آن خریطه را بدیشان نمود و گفت این نامهاست که بزرگان لشکر ما از روی عاقبت اندیشی بخصم ما نوشته اند و او همه را در خریطه جمع کرده و مهر بران نهاده و حالا هم بهمان مهر او است و خود هیچ یاد در گردش من که اگر سر گشاده باشم و خوانده و دانسته که درین نامها چیست و نویسنده هر نامه کیست پس بفرمود تا آتش برافروختند و آن مکاتیب را بسوختند چون ارکان دولت آن لطف و کرم بدیدند همه بطوع و بقرار خود باز آوردند و در متابعت و یکدل شدند و بدین رای ستوده جمله را مطیع فرمان و رهین منت خود ساخت

مثنوی

بتدبیر کاری توان ساختن | که نتوان بتیغ و سنان ساختن

مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه | ز فرزانگان رای و تدبیر خواه

و گفته اند که با همه کس راز آنکه بنهد و اعتماد کلی بدین مهمتر باشند مشاورت باید کرد شاید که خردان از چیزی بخاطر رسد که بزرگان از آن غافل

نه گذشته باشد و مجلس در مشاورت زیان نکرده **حکایت** یکی از علمای مرو دختری داشت بغایت
جمیله و جمله معارف شهر در صدد خواستگاری او بودند و آن عالم متحیر بود که او را بکدام یک دهد و همسایگی او
گبری بود عالم او را طلبیده گفت مرا دختری ست و خلقی او را خطبه میکنند من نمیدانم که او را بکدام دهم تو در این چه
صواب می بینی گبر گفت من مردی ام از دین اسلام بیگانه چه لائق مشورت تمام که این سخن از من میپرسید
عالم گفت اگرچه تو از دین اسلام بیگانه اما مردی امینی و بزرگان مبالغه کرده اند که با مردم امین مشاورت
باید کرد و در حدیث آمده المستشار مؤتمن حالا هرچه تو خواهی گفت من در پی آن خواهم رفت گبر گفت در تزوج
کفاءت شرطست و کفاءت در مذهب شما تا آن بدین و ملت نباشد و در روش ما باصل و نسب و نزدیک اهل روزگار
بمال و جاه اکنون تامل فرمای اگر بدین خود میروی دین اختیار کن و اگر بسنت اسلاف ما عمل میکنی نسب
اعتبار نمای و اگر بعادت اهل زمان میروی مال و جاه طلب کن عالم را این سخن عظیم خوش آمد و گفت دین
بر همه غالب ست او را غلامی بود مبارک نام بغایت عالم و متدین گفت مجلس را انعقاد دهید و ...
دختر را بدو داد و پس از مدتی خداوند تعالی او را فرزندی داد چون عبدالله مبارک که امام اهل اسلام و زاهد
زمانه و عارف یگانه بود **فرد** مشورت با پیشکار اهل دولت گفته اند — رو مپیچ از مشورت با ارباب خرد
پس بر سلاطین لازم است که هر عقده که پیش آید بسر انگشت تدبیر بگشایند و هر خللی که از حوادث ایام زاید بمعین مشاورت و
دفع آن بر اقتضاء تدارک آن نمایند — شمشیر یکی تا صد توان کشت — تدبیر یکی لشکری شکند پشت
مشو مغرور عقل و دانش خویش — بنه آئینهٔ تدبیر در پیش — بخواه از خردمندان آگاه
که تا یابی سوی مقصود خود راه — دگر در این باب گفته اند **قطعه** — کار باید مشاورت نه کند
تا در آن سود بیکران بیند — هرچه آن بی مشاورت سازد — حزم‌مندان کزان زیان بینند

باب بیست و نهم در حزم و دور اندیشی

حزم اندیشه کردنست در عاقبت امری موهوم و متخیل و احتراز نمودن بقدر امکان از خلل و زلل و این خصلت
ارباب حکم و فرمان را خوبترین خصلتست و از کمال افراسیاب ست که هر که زره حزم در پوشد از تیر کید دشمن
ایمن باشد و حزم حقیقت دور اندیشی و پیش بینی ست مرد عاقل چون علامت شر و فساد توهم کند فی الحال
بتدارک آن مشغول گردد و جای تا در رخنه خلل خفیه متمشی نگردد و مثلا چون خردمند بیند که کسی سنگ و آهن
بهم بر میزند تصور کند که آتشی ظاهر خواهد شد و اندیشه تدارک آن اخگر نادان تا در میان آتش نماند

از سوزش آن خبر نباید **مصرع** پیش از وقوع قصه در فکر خویش باش · بزرگی را پرسیدند که حزم چیست
فرمود که اصل حزم بدگمانیست چنانچه در خبر آمده الحزم سوء الظن حکیمی فرمود **بیت** بنفس مباش و بدگمان باش
وز فتنه و مکر در امان باش · و در مثنوی معنوی مذکور است **بیت** · حزم آن باشد که ظن بد بری
تا گریزی و شوی از بد بری · و کسیکه بر وی این صفت غالب شد هر آینه بر اکثر وقوع حوادث پیش از
هجوم نوائب از فکر صائب سدی محکم کند و راه آفات را قبل از ظهور و وقایع برای روشن در بندد و بر مصادقت
ابنای روزگار اعتماد نکند و مرافقت و موافقت اخوان زمان را زاید و وقعی ننهد و بر بانی الضمیر خود کسی را
مجال اطلاع ندهد تا از شرارت مفسدان و وقیعت حاسدان به سلامت برهد **رباعی**
هر کس که ازان جمیع دنیا طلبید · بی پردهٔ حزم منزلی نرسید · آیینهٔ فکر را بصیقل حزم
تا روی نکرد اندران هیچ ندید · ابراهیم امام گرت اول که صاحب الدعوة ابومسلم را بخراسان میفرستاد
وصیت آخرش این بود که اگر میخواهی که کلمهٔ دعوت منتشر شود و مهم تو بموجب دلخواه از پیش رود هر که بر او شکی
و تهمتی از وی بدل رسد در هلاک وی سعی نمایی که یکی از حزم سلاطین آنست که هر که بدگمان شوند او را از پیش
بردارند و در این باب گفته اند **فرد** · از هر که دولت کرانه گیرد · او را سبک از میانه بردار
در تاریخ سلامی مذکور است که اسفار بن شیرویه بقصد ری به سمنان نزول کرد و او را گفتند که ابوجعفر سمنانی
را هلاک کند ابوجعفر خبر یافت بترسید و قلعه محکم داشت بدان قلعه متحصن شد چون اسفار ولایت ری را بجوز تسخیر
درآورد دیلمی را با سپاه گران بدان قلعه فرستاد هر چند خواستند که آن قلعه را بگیرند میسر نشد آخر دیلمی یکی را
واسطه کرد که میان او و ابوجعفر طرح صلح افگند و تاکید صلح را مصلحت در آن دید که ابوجعفر دیلمی را بقلعه برد
و مهمانداری کند ابوجعفر ضیافتی ترتیب کرد و دیلمی را طلبید دیلمی با سران سپاه و دلیران لشکر خود وعده
کرد که چون با ایشان بقلعه در آید همه اتفاق کرده ابوجعفر را بکشند چون دیلمی بدر حصار رسید ابوجعفر حکم کرد
که دیلمی تنها بحصار در آید او تنها در آمد و مردم او بیرون ماندند و ابوجعفر را عارضهٔ نقرس بود مجال حرکت
نداشت بر غرفه نشسته بود که از دریچهای آن غرفه خندق و صحرا بنظر در آمدی دیلمی را آنجا طلبید و زبان از هر
نوع سخنان گفتند دیلمی در اثنای آن حالت ابوجعفر را گفت خلوت کن تا سری از اسرار مملکت با تو گویم ابوجعفر
فرمود تا جمله خدم از آن غرفه بیرون رفتند جز غلامی خرد سال که حوایج ایشان مهیا کردی چون غرفه خلوت شد
دیلمی در غرفه را در بست و خنجر کشیده ابوجعفر را هلاک کرد و آن غلام [illegible]

نداشت پس رسن بار کیا برنشین که در ساق موزه داشت بیرون کرد و در موضعی از آن ریسمان محکم کرد و از عرض
لب خندق فرود آمد و باشنا از خندق بگذشت و بلشکرگاه خود آمد اگر او چه جز حزم ورزیدی با او خلوت نکردی
خصم را برخود فرصت ندادی و در ورطهٔ هلاک نیفتادی و در اخبار و آثار ازین حکایات بسیارست که بواسطهٔ ترک حزم سر بباد
داده اند و در بر آفتی برخود گشاده و اگر خردمند تأمل کند داند که هیچ حصاری محکم تر از حزم و احتیاط نیست و هیچ مهلکه خوفناک
تر از غفلت و تهاون نی قطعه

بحزم کوش که این ره پر از خطرست　　باحتیاط قدم نه که جای شور و شرست
ببین که ابر بهار و جهان تعویکن　　که سیل میرسد و خانهٔ تو بر گذرست
مباش غافل و از حزم بر کرانه مشو　　که حزم تیر بلای زمانه را سپرست
کسیکه عاقبت اندیش و دوربین باشد　　مقررست که از خود همیشه باخبرست
چو باخبر بود از خویش و نهال دولت او　　علی الدوام ز باغ مراد بار ورست

باب سی ام در شجاعت

شجاعت از امهات فضائل است و آن توسطیست میان جبن و تهور و بحکم ان الله یحب الشجاع
حق سبحانه و تعالی مردم شجاع را دوست میدارد و در خبر آمده که بزرگی گوید بدعای مردم شجاع کم الشان
چه پروردگار خود گمان نیکو دارند و مردم بد دل در کارزار اعتماد بر گریختن دارند و دلیران در آن ورطه
تکیه بر فضل ذو المنن می کنند و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم بشجاعت نفس نفیس خود
اشارت نموده آنجا که فرموده رزقی تحت ظل رمحی یعنی روزی من در زیر سایهٔ نیزهٔ من است و درین سخن
تحریضیست بر ارتکاب کارزار و استعمال آلات جنگ در وقت حرب بیگمان　　قطعه　　بشجاعت توان گرفت جهان
هر که بد دل بود چه کار کند　　وانکه جرأت نمی نماید کار　　خویشتن را بزرگوار کند

خالد ولید که در لشکر اسلام بجرأت تمام معروف و موصوف بود در وقت رحلت ازین عالم اشک حسرت
از دیده میبارید و میگفت دریغ و افسوس که در چندین صف مصاف شجاعت نمودم و چندین الم ضرب و طعن را تحمل
کردم و حالا بروی فرش میمیرم چنانچه پیرزنان میمیرند چون از اجل چاره نیست باری آن بهتر که جان در
هیجای نیکنامی بباد دهی و سعادت شهادت دریابی و تتمهٔ سخن اوست که آنکه بد دل حمایت جان در گریز می بیند
مغبون است و تصور او غلطست زیرا که قوت جمعیت و شوکت جلادت مردمان طمع دشمنان را بریده کند و ضعف
بد دلی و سستی و بددلی خصم را بر نیکس دلیر گرداند و از نیست که شمشیر بددلان و ترسندگان در غلاف شمشیر می شوند

شعر

[illegible] ز زنان　　ز ره لطف نهفته چو زنانی ز بیابان　　هر که بد دل [illegible] در کارزار

باشدش جان بی قرار در کارزار — جرأتی کن پیش مردان در نبرد — تا برآید نامت از مردان مرد

یکی از سلاطین در مصافی نعره میزد و امرای سپاه خود را میگفت امروز روز امتحان است و معرکهٔ حرب کورهٔ مردان است و از کوره جز زر خالص بسلامت بیرون نیاید و آنکه مغشوش باشد در درون کوره سالم نماند

فرد — خوش بود گر محک تجربه آید بمیان — تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

مرد شجاع آنست که نفس را در ارتکاب امور عظام حریص گرداند و دل را بر تحمل شداید و آلام بجهت ترقی بر مدارج عظمت و احتشام ترغیب نماید تا صیت صولتش در همه آفاق منتشر گردد و آوازهٔ سطوت و شوکتش در اقطار عالم چون مثل سایر رود و از نشود

مثنوی — مرا نام باید که گردد بلند — که از نام گردد کسی ارجمند
بمردی شود ذکر آزاده فاش — چه نام نکو هست جان گو مباش

افراسیاب لشکر خود را امر میفرمود که بر مرگ حریص باشید تا زندگانی بیشتر یابید و مردانه آماده شوید تا سرمایهٔ دولت و عزت بدست آرید چه بزرگی در دو چیز است اقدام بنیک مردان و دوستکام زیستن

رباعی — مرگ در چشم هر که خوار بود — در شجاعت بزرگوار بود
هر که جان را عزیز میدارد — با چنان خواریش چه کار بود

مرتضی علی کرم الله وجهه بوقت کارزار خود را بر صف کفار زدی و هر جا که لشکر دشمن بیشتر بودی روی بدانجا آوردی و دلیرانه بمصاف درآمدی و ملاحظهٔ حال خود نکردی یکی پرسید که ای امیر عجب جرأتی مینمائی و از حفظ احوال خود تغافل میفرمائی امیر گفت من بیقین میدانم که اگر اجل رسیده است از قدر حذر سود ندارد و اگر حکم فوت و فنا از دیوان قضا صادر نشده مرا این جرأت زیان نکند و درین باب فرموده اند

قطعه — اَیَّ یَوْمَیَّ مِنَ الْمَوْتِ اَفِرّ — یَوْمَ لَا یُقْدَرُ اَمْ یَوْمَ قُدِرْ
یَوْمَ لَا یُقْدَرُ لَا یَاْتِی الْقَضَا — یَوْمَ قَدْ قُدِّرَ لَا یُغْنِی الْحَذَرْ

و ترجمهٔ بیت عربی بفارسی این رباعی —
دو روز حذر کردن از مرگ روا نیست — روزیکه قضا باشد و روزیکه قضا نیست
روزیکه قضا باشد کوشش نکند سود — روزیکه قضا نیست در و مرگ روا نیست

و حقیقت آنست که تا کسی از سر جان برنخیزد در روز مصاف کاری از آن برنتوان گفت از و توقع نتوان کرد

شعر — تا تو دل از بند جان برنمیکنی — کی عزاز خویش یابی در کنار خویشتن

آورده اند که وقتی لشکر حبشه بر ولایت یمن مستولی شدند و سیف ذی الیزن بضرورت جلا گشته پناه با نوشیروان برده از وی مدد طلبید نوشیروان بفرمود تا جمعی را از زندانیان و عیاران و اهل فتنه که در زندان بودند سلاح داده همراه او ساختند و ایشان هزار و هشتصد تن بودند پس سیف ذی الیزن با آن مردان در کشتی نشسته چون بساحل رسیدند از کشتی بیرون آمدند

سیف الدین فرمود تا تمام کشتیها بشکستند و مجموع طعامها را بریختند و گفت ای یاران در مملکت بیگانه آمده‌ایم و
با دشمنان حرب می‌باید کرد حالا شما در میان دو کار افتاده‌اید نیک تأمل کنید که درین وقت غالب می‌باید شد
یا کشته می‌باید گشت بضرورت آن گروه دل از جان برگرفته مردانه بکار رو آوردند و آن مردم اندک بر لشکر بسیار
از لشکر جبیته غلبه کردند پس مرد کارزار باید که ترس را بخود راه ندهد که رستم دستان گفته است که اگر هزار زخم بر
من آید و دست ترا دارم از آنکه بر بستر بیماری بیچو پیرزنان بمیرم **بیت** بنام نکو گر بمیرم رواست
مرا نام باید که تن مرگ راست و هر که از سلاطین جرأت و شجاعت بیشتر بوده و تحمل شدائد بار
زیاده نموده زودتر بمنزل مقصود رسیده و چهره مراد در آئینه عزیمت خویش بموجب دلخواه دیده آورده‌اند
که چون کار یعقوب لیث بالا گرفت و داعیه کرد که خراسان را بحوزه تصرف و تسخیر خویش درآورد روزی عزیمت
جیبی کرده بود و امرای لشکر بدر بارگاه جمع شده یعقوب سلاح بتمام پوشیده بیام برآمد منجمان ارتفاع
گرفتند و گفتند حالا طالع وقت نحوست دارد سوار شدن را توقف باید که هشت ساعت دیگر را ساعت
نیک می‌شود و طالع وقت بحسب دلخواه میگردد یعقوب با همان سلاح پوشیده در فصل تابستان بر بالای
بام در آفتاب تا هشت ساعت بایستاد چنانچه ارکان دولت از بسیار حیرت ماندند و عجب ماندند چون
وقت رسید و طالع مسعود گشت از بام فرود آمد و سوار شد جمعی پرسیدند که موجب ایستادن بر آفتاب
چه بود گفت من کاری بزرگ در پیش دارم و درین مهم که روی بدان آورده‌ام نازکی و کاهلی در حصول مقصود
خللی عظیم آرد من نفس خود را امتحان میکردم که در تاب آفتاب با سلاح گران طاقت دارد یا نه دیدم که
طاقت دارد و دانستم که حصول مقصود روی خواهد نمود چون یعقوب در طلب دولت تا این غایت جهد
نمود در سید بدانچه رسید **قطعه** شاه گشت و عقد کسی کو به جهد دست آغوش با شمشیر و خنجر میکنند
آنکه پا بر سر بار زمرد قسمت نهد گر نگارش در خیابان سر و سروری کنید پادشاهی در چمن زان و شکل از آنکه
با وجود نازکی از خار خشکی بر نیاید هم از یعقوب لیث حکایت کنند که وقتی جمعی از جوانان سیستان نشسته بودند
و از ظرائف و لطائف چیزها باز میگفتند یعقوب نیز آنجا بود هر یک از طلب ملک بیرون تاخته و از هیئت مردی و مردان
سخن میگفتند یکی گفت لطیف‌ترین لباسها اطلس ختائی است دیگری فرمود ظریف‌ترین تاجها طاقیه رومی دیگری
ادا نمود که از منازل بوستانهای پر گل و ریحان بهتر است دیگری تقریر کرد که از مشروبات خمر صافی
خوشتر است دیگری چنین نمود که از ... بهتر است دیگری عرض کرد که از نغمات ساز ...

آواز خود ملایم ترست دیگری بیان کرد که بجای ندیمی محافل جوانان خوبصورت زیبا سیرت لائق تر چون نوبت
به یعقوب رسید گفتند تو هم سخن بگو گفت خوبترین لباسها زره است و بهترین تاجها خود و خوشترین میدانها
معرکه حرب و زیباترین شرابها خون دشمنان و لطیف ترین سایهها سایه نیزه و ظریف ترین آوازها صهیل
اسپان کجیم پوشیده و گرامی ترین ندیمان مردان کاری و مبارزان کارزاری و در اشعار امیرالمومنین علی
رضی الله تعالی عنه آمده **قطعه** اَلسَّیفُ وَالخَنجَرُ رَیحانُنا اُفٍّ عَلَی النَّرجِسِ وَالآسِ
شَرابُنا مِن دَمِ اَعدائِنا وَکَاسُنا جُمجُمَةُ الرَّأسِ و ترجمه این دو بیت بفارسی اینست
قطعه گل و ریحان ما تیغ است و خنجر بکار ما نیاید نرگس و آس شراب ماست خون دشمن ما
و ما را کاسه کله او بهترین کاس چون طالب ملک باید که نوک سنان آبدارش چون شب روان برای
جواهر جان نقب در خزانه سینه دشمن زند و شمشیر زهرآبش مانند سرهنگان عیار پیشه بقصد قوم بر
اندرون خصم بر دارد و پادشاه که خود دلیر باشد لشکر او را جرأت بیفزاید و پادشاه بیدل را دولت
عالمگیری میسر نشود در **نصایح الملوک** آورده اند هر سریری که او را خرد نیست همچون چشمه ایست که آب
ندارد و جوانی که او را ادب نیست چون بوستانیست که گل ندارد و درویشی که او را معرفت نیست چون
دیده ایست که نور ندارد و عالمی که او را تقوی نیست چون اسپیست که لجام ندارد و توانگری که او را
احسان نیست چون درختیست که میوه ندارد و صاحب جمالی که او را حیا نیست چون طعامیست که
نمک ندارد و سلطانی که او را عدل نیست چون ابریست که باران ندارد و عالمگیری که او را شجاعت
نیست چون بازی کاغذیست که پر ندارد آورده اند که یکی از سلاطین عرب با دشمنی به قتال
محاربت افتاد چون هر دو لشکر صف کشیدند امرای دولت ملک عرب را گفتند ای ملک هم حرب از دو
بیرون نیست یا نصرت است یا هزیمت اگر بحکم قضا و قدر شکستی بر لشکر ما افتد ترا کجا جوییم گفت اگر برم
هر که مرا جوید از رعایت پروردگار محروم باد ولیکن اگر غلبه خصم را باشد مرا در میان مردگان بجویید
یعنی غالب می شوم یا کشته میگردم **بیت** یا برآیم بجیب خرگه زنده یا شوم زیر پای سم افکنده
آورده اند که در آن حرب شمشیر میزد و بر لشکر خصم حمله میبرد تا وقتیکه آفتاب بنصف النهار رسید
حرارت بر دل مبارزان غالب گردید و لبها از تشنگی خشک شد و غبار کارزار بر رخسار بانشست یکی از
خواص غلامان سلطان عرب با ظرفی آب از عقب ملک میتاخت تا نزدیک وی رسید گفت ایها الملک تشنه

شده باشی زبانی توقف فرمائے تا قدرے آب بیاشامی ملک گفت تیغ آبدار من از من تشنه تر است بخدای
عزوجل که تا او از خون دشمنان سیراب نشود من نیز تشنگی خود را تسکین ندهم و بواسطهٔ این عزیمت درست
و جرأت تمام و شجاعت کامل حق سبحانه و تعالی او را بر دشمن ظفر بخشید **بیت** کسے را که ایزد کند یاوری
کرا باید که با وے کند داوری **حکایت** از سکندر ذو القرنین پرسیدند که نشان پادشاه دلیر چیست گفت آنکه هر سه
که دشمن چند است بلکه تفحص کند که کجاست و آن سپه چنین سردار **مثنوی** چو شمشیر هندی بگیر و بدست
بصف اعادی در آر و شکست — بگرز گران سنگ و شمشیر تیز — روان در جهان افگند رستخیز
نوشیروان از بوزرجمهر پرسید که شجاعت چیست گفت قوت دل گفت چرا قوت دست نمی گوئی گفت اگر
دل قوی نیست قوت در دست نماند من شنوده ام که یکی از مبارزان عرب پیر شده بود و با وجود
ضعف پیری قوت دل داشت روزی هیجا است که سوار شود و کسی زوی او گرفته تا سوار شد پس وی
آغاز طعنه زدن کرد که از این کس چه کار آید که دو کس باید که او را سوار کنند شجاعت او چه خواهد بود پیر سخن او
بشنود گفت آری دو کس باید که او را سوار کنند اما هزار کس باید که او را فرود آرند نوشیروان سخن حکیم را
و پسند نمود که راست گفتی قوت دست تابع قوت دل است **شعر** آدمی را قوت دست از دل است
هر که او را دل قوی بازو قوی است — در وقتی که سکندر بعزیمت تسخیر اقالیم عالم سوار میشد ارسطو را طلبید
گفت ای حکیم درین میدان که قدم نهاده ام و این مهم را که پیش گرفته ام هر آئینه مرا دوستان و دشمنان پیدا
آیند با هر یک از ایشان چگونه سلوک نمایم گفت ای ملک حیلی آن نیست که تا ممکن و مقدور باشد دشمن انگیزی
نکنی و به دوستان خواهی روا نداری و اگر دشمنی پیدا شود او را باستمالت و دلنوازی چنان خاص سازی تا دوست
شود و دوست را بعزت و حرمت خاص گردانی تا از دوستی برنگردد اسکندر فرمود که زیادت کن حکیم فرمود
که از دشمن غافل نشوی اگرچه اندک باشد و بر لشکر اعتماد نکنی اگرچه بسیار باشد و تا هم بسخن نرم و آهسته
ساخته توانی شد کلام درشت بر زبان نرانی و کاری که به تازیانه بر آید شمشیر از نیام بیرون نیاری اسکندر فرمود که ثنا
کار من با خصم بمحاربت انجامد دران بچه کیفیت مدخل توان کرد و بکدام نوع اقدام توان نمود حکیم گفت
که فال حرب از دو بیرون نیست یا تو بحرب کسے میروی یا کسے بحرب تو می آید اگر تو بحرب کسے قصد
کرده و شرط آنست باید کرد که باید که غرض از آن جنگ جز خیر محض نباشد و طلب دین حق و دفع ظلم
فساد بود [illegible] بحضرت عزت تعالی [illegible] و از دیار [illegible] طلبیدن [illegible] دعا خیر و صدقات

کوشیدن و از اہل قلوب و قبور استمداد و ہمت فرمودن سوم شرائط حزم و سوء الظن بتقدیم رسانیدن و منہیان
و جاسوسان بر کار باید کردن و تفحص لشکر خصم و کیفیت احوال و کمیت رجال ایشان بوجہی باید نمودن چہارم
با لشکری توجہ باید کرد کہ ہمہ یکدل و یک زبان باشند کہ اتفاق سپاہ با پادشاہ موجب فتح و نصرت و سبب ظفر
و قوتست چنانچہ گفتہ اند مثنوی

کسے را ظفر بر ظفر حاصلست — کہ در پردلی لشکرش یکدلست
سپہ را کہ فیروزمندی رسد — ز یاران یکدل بلندی رسد

و موافقت اکابر و اتفاق بزرگان
خصوصاً اقربا در ینباب ضرورتست پنجم لشکر را وعدہای نیکو دادن و بنوید ہای بزرگ مستظہر گردانیدن و نیت
باید کرد کہ آن مواعید بوفا رسد ششم تا توان بنفس خود مباشر حرب نباید شد کہ اگر شکستے رو دہد باز
تدارک توان نمود ہفتم در تدبیر کار لشکرکشی و سپاہ سالاری کسے را اختیار باید نمود کہ بسہ صفت آراستہ
باشد اول شجاع و قوی دل بود و بدان شہرت یافتہ باشد و نام و آوازہ پیدا کردہ تا از وزیدن ہراس در
دل دشمن افتد دیگر رای صائب و تدبیر تام داشتہ باشد و مداخل و مخارج جنگ را دانستہ کہ جائے کہ
رای باز شجاعت بکار آید و انواع حیل و خداع بکار باید برد کہ خدعہ در حرب بکار زیست بلکہ مستحسن چنانچہ
در خبر واقع شدہ الحرب خدعۃ دیگر ممارست حرب کردہ باشد و صاحب تجارب شدہ کہ ثمرہ تجربہ بسیار است
ہشتم آنست کہ چون کسے در اثنائے حرب بمبارزت و شجاعت از اقران امتیاز یافتہ ممتاز شود در حفظ دولت و ثبات
و حرمت او بیفزود بلکہ دران باب مبالغہ باید نمود تا دیگران را نیز میل بجانداری و جان سپاری
شود نہم در روز حرب از غفلت دور باید بود کہ بسیاری بودہ کہ ظفر نزدیک رسیدہ و بیکنفس از جنگ غافل
شدہ اند و بدان غفلت کار دگرگون شدہ دہم اگر لشکر خصم شکستہ گردد در پی ایشان بیا پیرت و بیشترو
کس در عقب نباید فرستاد کہ چندین کرت واقع شدہ کہ لشکر باز گشتہ آن فرستادگان را زدہ اند و قوت باز یافتہ
معاودت نمودہ اند و لشکر غالب را مغلوب ساختہ و اگر کسے بحرب قوے آید و توقع در صدد دفع او نہ از دو
حال بیرون نیست یا از طاقت مقاومت او ہست یا نہ اگر ہست اولی آنست کہ ہر نوع از انواع تدبیر کہ
ممکن باشد او را از مقام دشمنی بباید گذرانید و اگر این صورت دست ندہد شرائط حرب انچہ مذکور شد
رعایت باید فرمود و اگر طاقت مقاومت نیست جاسوسان و دیدہ بانان بر کار باید کرد و در باب
محافظت راہہا و دربندہا و استحکام قلعہا و ذخیرہ نہادن تقصیر نباید نمود و در طلب صلح بذل اموال
و استعمال حیل و مکائد ضرورتست و اگر دشمن طلب صلح کند صلح را ابا نباید نمود و صلح را غنیمت دانستہ و لجاج ننماید

نباید گرفت چه لجاج مذموم است و عاقبت صلح باخر مظفر و منصور گردد **مثنوی** ستیزه مکن تا که باد ستیز

کند باغ انصاف را برگ ریز ستیزه بجایی رساند سخن که ویران کند خانمان کهن

کند عاقل اندر ره صلح سیر تو این راه میرو که الصلح خیر اسکندر این سخنان را دستور العمل

ساخته بنای جنگ و صلح برین نهاد و چون صفت شجاعت مر اهل دولت را بهترین صفتیست سخن درینباب

بسر حد اطناب رسید بحمد الله که شاهزاده جوان بخت پر تدبیر **مثنوی** ابو المحسن آن شاه روشن ضمیر

گز و تازگی یافت دوران ... جهاندار شاهی که روز مصاف فرو ریزد از صولتش کوه قاف

چو در معرکه برکشد تیغ تیز بکوبه کند کوه را سنگ ریز بمساعدت بازوی کارگر و

مساعدت بخت بیدار بهر طرف که روی آرد رایت ظفر پیکرش متوجه گردد فتح و نصرت بدرقه سپاه استقبال

موکب همایون نمایند و بهر جانب که مقصد همت بلند در مطمح نظر همت ارجمندش باشد اقبال و سعادت

دولت بقبیل استقبال عزم برافقت و موافقت حشم عالی فرمایند **قطعه** هر کجا عزم جهانگیرش گرای [illegible]

فتح و نصرت [illegible] رخ دولت بدرش [illegible] ملت در پناه تیغ نصرت [illegible]

و [illegible] از نصرت تا اثر شاه بدر آن کارزار چون آتش حمله گذارند در میدان جنگ از روی ثبات و درنگ [illegible]

کوه [illegible] **مثنوی** یکایک تیغ زن چون نرگس یار سراسر صف شکن چون [illegible]

[illegible] چون حسن حبیبان غبار انگیز چون جور رقیبان همه چون شعلهای آتش جانسوز

همه چون [illegible] همه چون چشم خوبان فتنه انگیز همه چون خنجر مژگان خونریز

حق سبحانه و تعالی ظل ظلیل عاطفت آنحضرت را بر مفارق ملازمان مخلد و مستدام داراد بحرمة [illegible]

باب سی و یکم در غیرت

غیرت نگاهداشت چیزیست که انسان را صیانت آن لازم باشد و در تدبیر مهمات و تاکید سیاسات

سلاطین را ازین صفت چاره نیست هم در امور ملت و هم در مهام مملکت زیرا که غیرت دو نوعست غیرت

دین و غیرت دنیا و رعایت هر دو نوع ضروریست اما غیرت دین آنست که در تمشیت امر معروف و نهی منکر سعی

نماید ملازمان حضرت در ممالک خود را بطاعت فرماید و از معاصی و مناهی منع کند و در حدیث آمده

که [illegible] یعنی هر که از شما بیند چیزی که مخالف شریعت باشد باید که آنرا تغییر دهد بدست یعنی بدره یا بشمشیر یا بچه مقتضای

شرع [illegible] اگر بدست نتواند که دفع کند بزبان منع فرماید اول

به نصیحت و اگر منزجر نشود به تعنیف و سختی سخن گوید و این مرتبهٔ اهل علم و ارباب هدی و ورع است و اگر به زبان
منع میسر نشود و به دل از او دشمن دارد و این مرتبهٔ ضعیفان است از عوام الناس و بعضی از علما تتمهٔ این حدیث برین وجه
آورده اند که لیس وراء ذالک من الاسلام یعنی هر که در منع کردن به دست و زبان عاجز گردد و به دل از او دشمن ندارد
آن کس از مسلمانی نصیب نیست

قطعه

نهی منکر به دست باید کرد در میسر نباشدت زین کار
به زبان منع کن و گر نتوان در دل خویش می‌کنش انکار

و به سلطانی که در اقامت حدود شرع و اجرای احکام دین کوشد نائب حق و ظل الله باشد و چون پادشاه را به واسطهٔ کثرت مهمات ملکی
جزئیات این امر رسیدن متعذر است هر آینه محتسبان در مملکت خود نصب باید کرد و محتسب باید که در اسلام
صاحب تعصب بود و حمیت دین پروری بر وی غالب باشد و به صفت عفت و پرهیزگاری و امانت و دیانت
متحلی و آراسته بود و هر چه کند برای تقویت دین کند و از غرض و ریا دور و از دواعی نفس و هوا برطرف
تا قول وی در دلها تاثیر کند

فرد

سخن که آن ز غرض پاک و از طمع خالیست اگر به سنگ بگویی در آن اثر دارد

آورده اند که شیخ ابوالحسن نوری قدس سره عادت داشت که هرگاه منکری دیدی از آن منع کردی اگرچه
در آن خوف قتل بودی روزی به کنار دجله بجهت طهارت نماز رفت زورقی دید سی خم در وی بر زبر هم نهاده بود
و بر هر یک نوشته که لطیف شیخ از آن عجب داشت چه در مبایعات و تجارات چیزی که لطیف نام داشته باشد
نشنیده بود از ملاح سوال کرد که درین خمها چیست ملاح گفت تو مرد درویشی با این چه کار داری برو در پی
مهم خود باش شغف شیخ به دانستن آن زیادت شد ملاح را گفت البته میخواهم که بدانم که درین خمها چیست
و چه جنس است ملاح گفت ای درویش فضول درین خمها خمر است و از برای معتضد خلیفه در وقت میبرد شیخ را غیرت
کرد چوبی گران در آن زورق افتاده بود ملاح را گفت آن چوب به دست من ده ملاح در خشم شد غلام را
خود را گفت آن چوب به دست او ده تا ببینم که چه خواهد کرد تا آن چوب به دست شیخ داد شیخ آن چوب را
به دست مبارک گرفته یک یک خم را شکست ملاح از ترس میلرزید و فریاد میکرد تا به نزدیک فلج که شحنهٔ بغداد بود
با کسان خود برسید و شیخ را گرفته نزد خلیفه بردند صورت حال تقریر کرد معتضد به غایت خشمناک گردید و ستمگار
که بیشتر سیاست تشهیر کردی اهل بغداد دیدند که شیخ را پیش معتضد می‌برند به غایت اندوهناک شدند و شک
نکردند در آن که احوال شیخ را شهید خواهد کرد اما چون شیخ را در آوردند معتضد بر کرسی آهنین نشسته بود و در
دست گرز آهنین گرفته و جامهٔ سرخ پوشیده و این علامت قهر و سیاست او بود با شیخ گفت

که تو کیستی که چنین گستاخی میکنی فرمود که من محتسبم گفت بامر که احتساب میکنی گفت بامر خدا و رسول گفت ترا که محتسب ساخته گفت آنکه ترا پادشاهی داده مرا محتسبی داده معتضد ساعتی سر در پیش افگند پس سر برآورد و گفت ترا چه بران داشت که این خمها را شکستی جواب داد که شفقت در حق تو و در حق رعیت تو گفت در حق من چگونه شفقت کردی گفت چنانچه منکری را که تو در ازالهٔ آن تقصیر روا داشتی ترا از آن منع کردم و ترا از گرفتاری ندامت خلاص دادم گفت در حق رعیت من چگونه گفت چنانچه بارتکاب تو بر محرمات مردم بر مناهی دلیر میگردند چون تو از حرام باز ایستی دیگران دلیری نتوانند کرد چه عامهٔ خلق در صلاح و فساد تبع پادشاه اند اگر او را بر نهج صلاح بینند همه طریق صلاح پیش گیرند و ثواب آن همه بدیوان تو راجع گردد و اگر ازو فساد مشاهده نمایند ایشان نیز در فسق و فجور گستاخ شوند و وزر و وبال آن همه باز گردد پس هم در حق تو مهربانی کردم و هم در حق رعیت تو و غرضی نداشتم درین عمل مگر خوشنودی حق عز و جل معتضد بگریه درآمد و گفت این کار ترا زیبنده است بعد ازین هر منکری که ببینی تغییر کن و حکم کردم که هیچکس ترا منع نکند تا از فحوای این حدیث معلوم میشود که چون محتسب عاقل باشد هیچ آفتی بوی نرسد مثنوی

آن یکی با پیر خود گفتا که من — نهی منکر میکنم اندر زمن
لیک می ترسم که از اهل حسد — آفتی در روزگار من رسد
گفت اگر این کار بهر حق کنی — از بلاهای دو عالم ایمنی

اما غیرت و حمیت نسبت آن اول نسبت با اشباه و اقران دوم نسبت با خاصهٔ خود سوم نسبت با عموم خلق اما آنچه نسبت با امثال خودست چنان باشد که تفوق خواهد بر ایشان بمرتبه که هیچکدام را برو سرفرازی نرسد بحسب جاه و صولت و قدر و شوکت و حشمت و عظمت و اقتدار و مهابت از همه پیش باشد و هر آینه از ظهور این غیرت و در فور این حمیت کارهای کلی گشاید و مهمات حسب المراد برآید و این از خصائص اهل همت و هر چند همت بلند تر باشد غلبهٔ این غیرت بیشتر بود آورده اند که یکی از اولاد سلاطین حکیمی را پرسید که من میخواهم که از اخوان و اقران خود بر سر آیم و گوی دولت از میدان اختیار بچوگان اقتدار بربایم مرا از اسباب این کار چه چیز بدست باید آورد حکیم گفت ای ملکزاده هیچ شی مر اکتساب دولت را به از همت و غیرت نیست مثنوی

کسی کو ز غیرت برافراخت تیغ — سر تیغ را بگذراند ز میغ
ز غیرت بدست آیدش نام و ننگ — ز غیرت مراد خود آرد بچنگ
چنین گفت آن مرد بیدار بخت — که از غیرت آید بکف تاج و تخت

اما غیرتی که نسبت بخاصهٔ خودست آنچنان باشد که خواص حرم خود را از چشم نامحرم پوشیده دارد و نشان ایشان را

در محافظت حدود عصمت و عفت مبالغه نماید و هر چه رعایت آن شرعاً و عرفاً لازم باشد ایشان را از آن
معاف دارد تا ببرکت آن اهالی رعیت نیز بصلاح موصوف و از فساد دور باشند و بزرگی در وصیت بملکی
از پردگیان حرم خود فرموده است

مثنوی

عصمتیان را ز مقام جلال — جلوه حرام است مگر با حلال
دیده بهر روی نباید گشاد — پای بهر کوی نباید نهاد
این همه آفت که بتن میرسد — از نظر توبه‌شکن میرسد
دیده فرو پوش چو دُر در صدف — تا نشوی تیر بلا را هدف
هر که بجز جفت حلالت بود — رخ منما ور همه خالت بود

اما غیرت بنسبت عموم خلق جهان
که غیرتی که بر مخدرات حرم سلطنت دارد نسبت با حرم همه مسلمانان بجای آرد و نگذارد که از ملازمان درگاه
عالم پناه بدنامی بخاندان مردم با ناموس رسد و در پوشیدن گناه مسلمانان سعی نماید و عیوب رعایای
مملکت خود بقدر امکان پوشیده دارد که در حدیث آمده که هر که عیب مسلمانی بپوشد خدای عز و جل عیوب او را بپوشد
و در روایتی هست که گناهان او را در دنیا و آخرت پوشیده دارد **فرد** مثلی هست که احفظ ستر الله علیک
پردهٔ کس مدر که ندرند پردهٔ تو
و حمیت همان غیرت است در حمایت حال خود و کمال غیرت آنست که
چون کسی پناه بوی آرد او را زنهار داده بحسن حمایت خود در آرد و تا ممکن باشد زنهار دادهٔ خود را ضایع
نگذارد و در عرب مشهور بوده و حالا نیز در ولایت حجاز هست که چون کسی در سایهٔ دیوار یا اطناب خیام ایشان
در آمدی او را جار و دخیل خواندندی یعنی بزبان زنهار خواستی و زنهاری خود را بدست کسی باز ندادندی
و بسیار مال درین کار صرف کردندی بلکه خونها ریخته شدی از سر این کار درنگذشتندی و بعضی جانوران را
نیز که بخیمهٔ ایشان پناه بردی یا بچراگاه ایشان در آمدی حمایت کردندی **آورده اند** که بهرام گور
وقتی در دیار عرب با نعمان منذر می‌بود و نعمان او را بامر پدرش یزدجرد تربیت میفرمود روزی در شکار
قصد آهوی کرد و آهو از پیش او دور رمیده بهر طرف میگریخت و بهرام از عقب او میتاخت تا آهو از
تشنگی بی‌طاقت گشته بکنار قبیله رسید و بخیمهٔ اعرابی قبیصه نام در آمد اعرابی او را بگرفت و برسنی ببست متعاقب
او بهرام بدر خیمه رسید تیر بکمان نهاده نعره زد که ای صاحب خانه شکار من اینجا آمد بیرون آر قبیصه
بدانست که او کیست گفت ای سوار زنهار روی مروت نباشد که جانوری که پناه بدین خیمه آورده باشد
بدست کسی باز دهم تا بکشد بهرام درشتی آغاز کرد قبیصه گفت سخن دراز مکن تا این تیر که در کمان داری بسینهٔ من
نزنی و مرا نکشی دست تصرف تو بگردن این آهو نرسد آخر که مرا بشنید و دم تبیدهٔ من او را چه جهت جرم آمده

نخواهند گذاشت بر جان خود رحم کن و از سر این آهو درگذر و اگر توقفی داری این اسب تازی نژاد را که بر در
این خیمه بسته است با زین و لجام مطلا بتو دادم سوار شو و اسب خود را جنیبت ساز و بمقام خود باز گرد بهرام
را این حمایت خوش آمد و باسب او التفات نموده عنان بگردانید و بموکب خود پیوست و از وزرا تاج سلطنت
بر فرق همت او نهادند و طوق فرمان او در گردن اطاعت افگندند بهرام قبیصه را طلبید و تربیت
کرد و او را در عرب مجیر الغزلان لقب کردند یعنی زنهار دهندهٔ آهوان و حمایت
کنندهٔ ایشان

مثنوی

کسی را که آری بزنهار خویش ... نگهدار اندازهٔ کار خویش
بهر سو حمایت از او وا مگیر ... بمردانگی کار او در پذیر
یکی قطره آرد بدریا پناه ... ز صدر صدف سازدش تکیه‌گاه
بصد تربیت نازپرورش کند ... یکی گوهر شاهوارش کند

باب سی و دوم در سیاست

بدانکه ضبط کردن و در نسق بداشتن و سیاست دو نوع است یکی سیاست نفس خود و یکی سیاست غیر خود
اما سیاست نفس خود بر قمع اخلاق ذمیمه است و کسب اوصاف حمیده و سیاست غیر دو قسم است یکی سیاست خواص چون
بارگاه و مقربان درگاه و ضبط نسق ایشان دوم سیاست عوام در رعایا قسم اول در باب چهلم مذکور خواهد شد
اما قسم دوم بران وجه است که بدان و بدفعلان را باید که پیوسته ترسان و هراسان دارد و نیکان و نیکوکاران
را امیدوار سازد از بوذرجمهر پرسیدند که کدام پادشاه بزرگوارتر است گفت آنکه بیگناهان از وی ایمن
باشند و گناهکاران ترسان و خندهٔ تیغ برق نشانش با گریهٔ ابر پیشگاه ان مقرون باشد و بارش نسیم فیض
رسانش با باران انعام بر درویشان مستحق مقارن بود نقل است که هوشنگ ملک میگفته که رحمت عام
از خدای بر نیکان و مصلحان خشم خدایم بر بدان و مفسدان نیش قهرم با نوش لطف در آمیخته است و
زهرم با شکر رحمت تالیف شده **فرد** تریاق و زهر هر دو مرا در خزانه هست ... آن از برای دوستان این از برای دشمنان
حکما گفته اند مدار امور روی عالم بر سیاست است و از رابستگی جهان کون و فساد نامزد کرده اند اگر ضبط سیاست
نباشد مهمات جهان بر نسق نماند و اگر قانون تادیب و تعذیب نبود کارهای عالم روی به تباهی نهد

قطعه

ز سیاست نظام یابد ملک ... بی سیاست خلل پذیر بود
نسق کارهای عالم را ... از سیاست ناگزیر بود

اگر چه عروس لا ملک الا بالعدل لیب زیب است اما او را زیور لا عدل
الا بالسیاسة چاره نیست هر پادشاه که از مقتضای آفة الریاسة ضعف السیاسة غافل بود

ارکان مملکتش تزلزل پذیرد و اساس سلطنتش خلل یابد چه زینت ملک و ملت و مصلحت دین و دولت بسیاست

قطعه
تیغ سیاست که خسار ملک را — سازد جهان‌فروز درخشان چو آفتاب
معمار سیاست اگر نی مدد کند — گردد جهان ز سیل جفا و ستم خراب

بی قاعدهٔ شریعت هیچ حق در مرکز خود قرار نگیرد و بی ضابطهٔ سیاست کار شرع و دین نظام نپذیرد و پس سیاست ملوک مقوی شرع باشد و احکام شرع مروج ملک

قطعه
سرسبزی نهال سعادت بباغ دهر — بی چشمه‌سار شرع مطهر طمع مدار
لیکن زلال چشمهٔ دین کی شود روان — بی سایهٔ سیاست شاهان کامگار

و فی نفس الامر مدار ملت بر دوست و قرار مملکت از دوست

فرد
گر تیغ سیاست سلاطین نبود — در عالم خاک آب خوش کس نخورد

در حدیث آمده که اگر پادشاه نبودی بعضی از میان بعضی را بخوردندی یعنی هلاک و نابود ساختندی مملکت را جز بسیاست ضبط نتوان کرد و فتنه را جز بسیاست سکون و آرام نتوان داد آورده‌اند که یکی از خلفا به منبر برآمد تیغی کشیده مصحفی بر دست گرفته پس در اثنای خطبه گفت ای مردمان نیکو شما را این بس است یعنی مصحف هر آن شما جز بدین راست نشوید یعنی شمشیر

قطعه
سیاست آتشی باشد که آن را — ز بهر بدسگالان بر فروزند
چو ایشان می‌فروزند آتش ظلم — همان بهتر که ایشان را بسوزند

طمغاج خان پادشاهی بوده است بزرگ معمار سیاستش عرصهٔ مملکت را معمور ساخته و شمشیر هیبتش بنیاد بیدادی و ستمگاری از شهر و ولایت برانداخته

قطعه
تا خت از پی قهر او نفست — زان سو نیست بعد فرسنگ
رفت از صیقل سیاست او — زنگ ظلم از رخ جهان در رنگ

روزی یکی اندرون او با [illegible] گلدسته بخدمت او آورد سلطان بستید و گفت از کجا آورده گفت از گلزار [illegible] گفت گلزار یا ملک تو بوده گفت نه گفت از بالکش خریده گفت نی چرا که درین شهر گل بخرند و بسیار بی قیمت باشد سلطان تامل فرموده گفت هر که بی دستوری کسی در باغ او در رود و گل بچیند میتواند نیز که بی اذن او میوه باز کند و از این عملها صورتهای دیگر نیز متصور است حکم کرد تا دستش ببرند اکابر شفاعت کردند تا یک انگشتش ببریدند و طمغاج خان [illegible] رندان و بیباکان را بکشتی روزی این جماعت بر دروازهٔ شهر نوشتند که ما آن گیاهیم که هر چند سر زنند بیشتر شویم این خبر به سلطان رسید فرمود تا در پهلوی آن خط نوشتند که ما نیز باغبانیم منتظر ایستاده که هر چند سر برآرند بدرویم

فرد
هر جا که سر بر زند از گلشن ملک — فی الحال سرش به تیغ برباید زد

گویند که بر سر بزم نوشیروان عدل خود را با سیاست اقران او دید و لطف خود را با قهر انضمام فرموده

نیکان از بنواختی و بدان را بر سوا ساختی **بیت** زده سیاست او راه کاروان ستم کشیده مرحمتش خوان عدل در عالم

وقتی رکابدار او در باغی رفت و یک خوشهٔ انگور بی اجازت باغبان باز کرد باغبان عنان اسپ او بگرفت

و گفت مرا خشنود کن والا از دست شاه بر سر راه دست تو تظلم کنم غلام چیزی بوی میداد و او راضی نمیشد القصه هزار

دینار بدو داد از هیبت سیاست هرمز و حکما گفته اند سلطنت بمثابهٔ نهال ست و سیاست بمنزلهٔ آب لیس

لازمست بیخ درخت سلطنت را آب سیاست تازه داشتن تا ثمرهٔ امن و امان حاصل آید[بمنزله ۱۲] **قطعه**

خوش آن شهریاری که از روی دانش تامل کند در کتاب سیاست سر بیخ او گلشن سلطنت را

تر و تازه دارد بآب سیاست و بباید دانست که سیاست بموقع آنست که درباره جمعی واقع شود

که استحقاق آن داشته باشند و آن گروهی اند آزار پیشه و بد اندیشه که چون مار و کژدم ضرر ایشان بخاص و

عام و خرد و بزرگ میرسد یکی از سلاطین حکیمی را پرسید که از آدمیان مستحق سیاست کیانند گفت

هیچ آدمی استحقاق سیاست ندارد بلی سیاست بر سباع و هوام باید کرد یعنی درندگان و گزندگان پادشاه

گفت معنی این سخن را روشن گردان گفت ای ملک از مخلوقات جمعی اند که خیر محضند و محض خیر از ایشان

همه نفع رسد و ضرر نی و ایشان ملائکه اند و بعضی دیگر اند که ایشان محض شر اند و شر محض چون گرگ و پلنگ

و مار و کژدم و از ایشان همه ضرر رسد و نفع نی پس از آدمیان هر که بخوی و خصلت فرشتگان فضل

نوع انسانست و هر که بر طبع و سیرت سباع و هوام باشد بدترین درندگان و گزندگان است و مستحق سیاست

ایشانند نه آدمیان **مثنوی** سیاست پسندیده باشد بسی ولیکن نگویم که با هر کسی

بکن بر مردم آزار را خون حلال که از مرغ بد کنده به پر و بال **آورده اند** که در عهد نوشیروان

ظالمی ضعیفی را طپانچه زد و او پیش نوشیروان آمده تظلم نمود نوشیروان فرمود تا ظالم را بسیاستگاه بردند

و گردن بزدند یکی از خواص گفت عجب داشتم از حمل ملک[تحمل ۱۲] که آدمی را بدین قدر جنایتی بیجان ساخت نوشیروان

گفت غلط کردی من آدمی را نکشتم بلکه سگ گرگی را بیجان کردم و مار و کژدم را هلاک گردانیده ام **بیت**

کسی کو پیشه کرد آزار مردم بکش بد زشت از مار و کژدم **آورده اند** که خسرو پرویز از بزرگی

پرسید که از طبقات خلق لائق سیاست کیست گفت ای ملک خلائق پنج طبقه اند اول آنها که در ذات خود نیکند

از ایشان همه نیکی بخلق میرسد ایشانرا تقویت باید کرد و با ایشان صحبت باید داشت دوم جمعی که بخود نیکند

اما از نیکی ایشان کسی نصیب نیست ایشانرا عزیز باید داشت و بر خیر تحریص باید کرد سوم گروهی که میانه حال اند

سع جانوران درنده ۱۲

م جانوران گزنده ۱۲

یعنی از ایشان نه خیر بمردم رسد و نه شر یعنی در ذات خود نه خیر باشند و نه شر ایشان را راه خیر باید نمود و از شر
تحذیر باید فرمود چهارم طائفه که ایشان بد باشند اما بکسی بد نرسانند ایشان را خوار باید داشت تا ترک
کنند پنجم فرقه که هم بد باشند و هم بدی ایشان بمردم رسد ایشان را سیاست باید کرد و بوعده و وعید تهدید
اگر همه ضرب و حبس آخر کار قتل **فرد** آتشی را که خلق از او سوزند جز بکشتن علاج نتوان کرد
و یکی دیگر از فواید سیاست تسکین فتنه است چه مردم فتنه انگیز شور انگیز چون بینند که آتش سیاست تیز است
در گوشه گریزند و اگر اندک سستی در کار سیاست مشاهده نمودند هزار فتنه برپا کنند و از هر جهت شور و شغب
بظهور رسانند **مثنوی**

اگر سلطان نفرماید سیاست زند هر ناکسی لاف ریاست
بلا بر هم زند روی زمین را نه دولت را بقا باشد نه دین را
چو مردم ضبط در کشور نه بینند بجز فتنه دیگر نه بینند

وهم درین باب گفته اند **قطعه**

اگر نه هیبت شمشیر پادشاه بود چه شورها که بیکدم ز شهر برخیزد
کسیکه دست جفا می دست راست نشاند هزار فتنه چو دستش دهد برانگیزد

باب سی و سوم در تیقظ و خبرت

تیقظ بیداری باشد در کار مملکت و خبرت آگاهی از حال رعیت و از ملوک عادل معهود و متعارف است
که مستخبران معتمد نصب فرمایند و متفحصان امین را برگمارند به پنهانی تا تجسس و تفحص حالات مملکت و مهمات
رعیت نموده بوقت اخبار و اعلام رسانند و بعد از اطلاع بر آن سعی نمایند تا هر خللی و زللی که در بنیاد معدلت
ظاهر شده باشد مرمت یابد و صلاح پذیرد پیش از آنکه از دست برود که بدامن تلافی آن نه رسد بیت
اول توان کرد صلاح کار از آن پیش که رفت رود اختیار
و بسیار بوده که سلاطین در شب
لباس مجهول گشته اند و تفحص احوال رعیت و مملکت میکرده چه بسیاری جا باشد که شریران که سلطنت
مشغولند و اگر بسمع ایشان رسد بجهت مصلحت خود ملاحظه وقت نزد پادشاه نگویند یا نتوانند گفت
از حضرت داود علی نبینا و علیه السلام منقول است که شبها جامه بدل کردی و در شهر و بازار گشتی و بصورت
مردم غریب بر آمده از هر کس چیزی پرسیدی و گفتی که داود با شما چه نوع معامله میکند و ذکر او نزد کسان او
بر چه وجه سلوک مینمایند پس اگر جائی دیدی که خللی پدید آمده بتلافی آن مشغول گشتی و از سلطان محمود غازی
مثل این صورتها بسیار منقول است که شبها بیرون آمده به تجسس احوال مردم مشغول گشتی و چون درین صورت
که پادشاه خود بیرون آید و متفحص گردد امکان خطر است بزرگان زیرکان دستوری نهاده اند که سلطان

باید که منهیان امین معتمد و دو تنخواه بیغرض پاک اعتقاد دلبند جهت تعیین نماید بر وجهی که کس بران وقوف نیابد و
مرسوم او به تنخواه او مقرر سازد تا اگر کسی براحوال او واقف شود او را نتواند که بزر فریب دهد و حیلان کند
که بهر وقت که خواهد پیش تواند رفت شاید خبری باشد که توقف برنتابد و چون حال برین منوال بود سرآینه سلطان
برجزئی و کلی صاحب وقوف گردد و لیوه ارکان دولت و اعیان ولایت بضرورت که پادشاه براحوال
هر یک مطلعست اطلاع یابند بلی جهت معاش ایشان بروجهی باشد که باید و علمای ناشایسته از ایشان وجود نیابد

مثنوی چه نیکو متاعیست کار آگهی — کزین نقد عالم مبادا تهی
ز عالم کسی سر برآرد بلند — که در کار عالم بود هوشمند

آورده اند که در خوارزم پادشاهی عادل بود نقش التعظیم لامر الله بر صفحه خاطر نگاشته و رایت الشفقة علی خلق الله در میدان مرحمت فراشته **قطعه**
ز عدلش شده باز سفید جفت کلنگ — ز امن او شده شیر رفیق شغال
نه آن فراز برد در هوا بدان چنگل — نه این فکند در زمین بدین چنگال

و در زمان او کسی را زهره نبود که باشکار اعمال ناپسندیده از فسق و فجور تواند مشغول گردد مگر یکی بود از افراد اعیان
دولت او که حقوق خدمت قدیمی داشت و بر در بارگاه با اختیار او کسی نبود خود را بصورت صلاح بسلطان
نموده و در خفیه بخمر و زمر و انواع فسق و فجور مشغول بودی و کسی را زهره آن نداشت که از وی شکایت کند
سلطان برین حال وقوف یافته نخواست که مجاهره با وی دران باب سخن گوید چه اظهار این نوع کلمات
از کابر رفع حجاب و احتشام کند و آن مهابت سلطنت را مضرست پس روزی از روزها آن امیر را
طلبید و فرمود که مرا مرغی میباید که منقار او سرخ باشد و سر و بال او سیاه و باقی بال او سفید و جز تو کسی
این نوع مرغ را پیدا نتواند کرد امیر فرمود که بطلب آن اشتغال نمایم و بهر وجه که توانم پیدا سازم اما مرا سه روز
مهلت باید داد سلطان مهلت او داد و امیر بسبب وجوی آن مشغول گشت در شهر و نواحی چنین مرغی بدست
نیامد امیر بعد از سه روز بپایه سریر سلطنت باز آمده مراسم اعتذار را تمهید داد که ای طالب بدان مقدار
که مقدور بود داشتم جد و جهد نمودم و در تفحص چنین مرغی سعی کردم پیدا نشد اشارت حضرت اعلی بهر چه
صادر شود در عوض آن تا مقدور رضا گردانم سلطان فرمود که مطلوب من مثل این مرغیست و من اختیار
شهر و ولایت بدست تو داده ام و تو از تحصیل این مقدار چیز عاجزی چگونه است برو سه روز دیگر مهلت دادم این
نوبت چنین مرغی باز نیابی دیگر باره امیر رفت و بعد از سه روز دست تهی باز آمد سلطان فرمود که تو از شهر
چنین خبر نداری که چهار مرغ بدین شکل و هیأت در یک خانه هست و پیدا نمی توانی کرد و بر سر چهار بازار

شهر واز سر بازار شرقی گذر کن چون بدر غلامان مسجد رسی محله ایست بر دست است دران محله کوچه ایست
بدین نشان و در پیش آن کوچه خانه ایست در پیش جانب غرب این خانه در آی و بشنو که در طرف جنوب است توجه
کن بر دست چپ آن خانه ایست و در درون آن خانه خانه خرد ست در آن خانه را بکشای در آنجا قفسیست
نمد زر بران پوشیده و درون قفس چهار مرغیست بدان نوع که من گفته ام بیار امیر حیران شده از نزد سلطان
بیرون آمد و به دستوری که ملک نشان داده بود برفت و قفس با مرغان حاضر گردانید ملک فرمود که اهل حکومت
باید که از شهر و ولایت خود چنین باخبر باشد که من هستم امیر که این سخن بشنید با خود اندیشه کرد که پادشاهی که از
بازار و کوچه و از خانه شهر چنین باخبرست امکان میدارد که بر اعمال پنهانی من هم وقوف داشته باشد من
بعد معاش خود را تغییر میباید داد پس از معاصی توبه کرد و براه راست باز آمد و ازین حکایت مفهوم میشود
که اطلاع سلاطین بر احوال مردم فواید بسیار دارد **مثنوی** چنین گفت مرد سخن آفرین
ز اخبار شاهان ایران زمین که هرمز به هنگام نزع روان
بخسرو چنین گفت کای نوجوان جهانی بذات تو وابسته اند
بفرمان حکم تو پابسته اند بغفلت مکن خواب بیدار باش
ز احوال گیتی خبردار باش چو در عهدهٔ تست عالم تمام
مشو غافل از کار خود والسلام
و دفع غفلت به تعیین صاحب خبرانست تا بر احوال هر ولایت اطلاع یابند منصور خلیفه گفتی من به کس
محتاجم اول عاملی که مال رعیت بمن دهد و مال من بر رعیت نگذارد دوم شحنه که داد مظلوم از ظالم بستاند سیوم
حاکم بی طمع و غرض کند پس آهی سرد برکشید و گفت ای دریغ از سوم پرسیدند که آن کیست گفت آن شخصی که
صورت احوال ایشان را چنانچه هست بمن باز نماید و الحق اگر پادشاه را چنین کسان بدست افتند پس صلاح
در میان خلق پدید آید آورده اند که اردشیر بابک از بسکه تفحص حال گماشتگان و نزدیکان کردی
کار بدانجا رسیده بود که هر روز با امرا و وزرا و عمال و سایر ملازمان گفتی که دوش حال تو برین منوال بود که
چه خوردی و کجا خفتی و با که سخن کردی و چه گفتی مردم ازین سخن تعجب مینمودندی گفتند دیو فرشتگان خبر میدهندش
انوشیروان با اعلام صاحب خبران **رباعی** صاحب خبران ز بهر شاهان باشند
مقبول دل جهان پناهان باشند هم بر جگر ستمگران نیش زنند
هم مرهم زخم دادخواهان باشند و اگر بی اعلام صاحب خبری
موقف عرض رسد شرط آگاهی نیست که زود زود حکم فرمایند چه بزرگان گفته اند که حکم پادشاه منزلهٔ قضاء
تقدیر است که چون از عالم مشیت بعالم بشریت گذرد دفع آن بهیچ وجه میسر نشود و احتراز و تجنب

ازان در حیز امکان نگنجد **بیت** چو از کمان قضا و قدر جهد تیری / یقین که باز نگردد بهیچ تدبیرے

پس شرط والیان خطهٔ سلطنت و حامیان حوزهٔ مملکت آنست که در امور مشتبه جمهور بی حجتی قاطع و دلیلی
ساطع و بی بینهٔ روشن تر برهانی واضح هیچ حکم با مضا نرسانند و بی تامل و معاونت تدبیر و ایقان ویرانه نه بیند که
خردمندان فرموده اند **قطعه** نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل / که بی تثبت شاه فرمان دهد
که هم چون مضای قضا حکم او / گهی جان ستاند گهی جان دهد / و شرط دیگر آنست که از روی گمان
بیگناهان را بمضیق معرض خطر نیفگند که بیشتر گمانها بوبال و بزه باز گردد چنانچه حق سبحانه و تعالی خبر داده
که ان بعض الظن اثم و اگر کسی بمجرد گمان بی تحقیق و ایقان در مهمی حکم فرماید از آن گمان مفاسد در آید
خود را محل سخط و مظهر غضب آفریدگار ساخته باشد [illegible] **قطعه** مکن کس را بمجرد ظن هلاک
عقوبت تا بپشیمانی نیارد / که چون شک از یقین گردد هویدا / پشیمان گردی و سودی ندارد

آورده اند که در روزگار قباد شهریار شخصی بویرانه در آمد یکی را دید افتاده نیک در نگریست سر شده
بریده بود و کارد در سینه اش نهاده و آنکس از غایت تحیر مبهوت و مدهوش مانده ع نی قوت ستادن نی قوت رفتن
در همین حال یکی از نایبان حاکم آن ولایت بدانجا رسید آن صورت مشاهده کرد فی الحال او را دستگیر کرد و
کارد پر خون از گردنش آویخته بدر خانهٔ حاکم آورد و واقعه را تقریر کرد حاکم بانگ برزد که این کس را چرا کشتی
گفت ایها الملک من بدان ویرانه رسیدم او را کشته دیدم متحیر و متعجب گشتم و در اثنای آن حال این کس مرا گرفته
نزد شما آورد و من از مقتول خبر دارم و نه از قاتل حاکم گفت گمان من آنست که تو او را کشته و بدین سخنان
میخواهی که از دست من بدر بری بیچاره گفت ای ملک بر گمان خود کار مکن که حق تعالی میفرماید
ان الظن لا یغنی من الحق شیئا گمان بجای یقین نمی نشیند حاکم گوش بسخن وی نکرد و فرمود تا بردارش
کشند و رسنی در گردن او کرده میخواستند که بر کشند و منادی میزدند که وی در فلان ویرانه کسی را
کشته [illegible] جوانی از نظارگیان پیش آمد و گفت ای جلاد چندانی صبر کن که من پیش ملک آیم و صورت حال از
تمام [illegible] که این شخص بیگناه دست بخون بیگناه رنگین مکن تا تباه مسکین جلاد توقف کرد او را پیش ملک
بردند گفت ایها الملک خونی که در ان ویرانه واقع شده من کرده ام و آنکس دشمن من بود فرصتی یافتم او را
بکشتم و این جوان که او را سیاست میفرمودی از این حال بیخبر است ملک تامل بسیار فرمود و تذکر کرد که دیگر بمجرد
گمان حکم نکند پس آن جوان را محبوس ساختند صورت حال بپادشاه قباد عرض کردند

از علمای زمان پرسید گفتند او را نباید کشت زیرا که اگر یکی را کشته سبب حیات دیگری شده است پس قباد آن را طلبید و صورت حال از وی پرسید و خلعت داده آزاد کرد و فرمود تا در وصایای وی نوشتند که بر پادشاهان لازم است که خون مردمان بی جرم و تهمت و گمان نریزند **قطعه** سیاستی بگمان رسم معدلت نبود که تا یقین نشود خون کس نباید ریخت هر آن یار که حکم از ره گمان باشد بزودی زود بنیاد ملک یار گریخت

آورده اند که یکی از ملوک با عام داده بود و در بر روی وضیع و شریف گشاده اکابر و اصاغر دیدار همایونش تبرک میجستند و دیده بگوهر تاج و فروغ افسر ش منور می ساختند **مرقعم** دیدن روی سلاطین دیده بینش کند پیری از میان قوم سخن آغاز کرد و گفت هر کجا ملوک مستعد گردند هدیه نفیس و تحفه عزیز باید گذرانید دست امکان من از ذخیره که از جنس نقره باشد تهی است اما از جواهر حکمت دری شاهوار دارم میخواهم که درین مجلس نثار کنم پادشاه فرمود که بضاعت سخن در روز بازار لطف و کرم بازار جلا و اعتبار رایج تر است بیار تا چه داری پیر فرمود که ای ملک میان شک و یقین چهار انگشت بیش نیست هر چه بچشم ببینند به یقین حق بود و آنچه بگوش شنوده شود در حقیقت و بطلان او شک و گمان مدخل دارد و شاید که باطل بوده باشد **ع** شنیده کی بود مانند دیده و چون فرمان شاه هر چه فرماید نافذ است پس در آنچه حکم شود باید که از روی یقین و شهود بگیرند نه از روی گمان تا اگر ناگاه آن گمان مرتفع شود و یقین بخلاف آن گردد وی را ندامت نباشد دنیا و وبال آخرت نباشد ملک را تحسین فرمود و این سخن بقبول تلقی نمود **قطعه** هر حکم که از سر یقین است آرایش ملک و زیب دین است حکمی که بنا بر گمان است آشوب دل و زیان جان است

از حکیمی پرسیدند که سبب غفلت بعضی از ملوک چیست گفت سه چیز است که پادشاه را از مملکت و رعیت بیخبر و غافل میگرداند اول شهوت و متابعت هوای نفس که هر که پیروی نفس و آرزوی وی در ماند پروای هیچ کس و فراغت هیچ چیز ندارد **بیت** هر که از سود او شهوت مست شد کار او یکبارگی از دست شد **و مشهور است** که شخصی اسکندر را گفت تو پادشاهی و بغایت بزرگی زنان بسیار در عقد خود در آور تا فرزندان بسیار شوند و از تو یادگار مانند گفت یادگار من عدالت و نیکنامی و زشت باشد که کسی که بر مردان غالب آمده باشد و آخر زبون زنان گردد **فرد** برای یکدمه شهوت که خاک بر آن باد بیدل شوی آخر زبون مرد زنان نیست دوم از اسباب غفلت حرص باشد بر جمع مال و نهادن گنج و هیچ صفتی مر ملوک را ناپسندیده تر از حرص مال جمع کردن نیست زیرا که حریص در جمع مال پروای حرام و حلال

نکنند و غم ملک و رعیت نخورد بلکه نخواهد که غیر او را مال و منالی بود همه خود را خواهد و با این همه هنوز سیر نشود بیت

کاسهٔ چشم حریصان پر نشد　　تا صدف قانع نشد پر در نشد

آورده اند که زاهدی سلطانی را وصیت میکرد و گفت ای ملک جلالا رعیت تو تونگرند و تو پادشاه تونگرانی پس اگر مال از رعیت بستانی محتاج شوند و آن زمان تو پادشاه محتاجان باشی حکیم فردوسی فرموده مثنوی

اگر پادشه را بی گنج آورد　　دل زیر دستان برنج آورد
چو ناکام باید بدشمن سپرد　　پس آن رنج را باد باید شمرد

پادشاهی را گفتند مال از رعیت بستان و در خزانه نه گفت خزانه به از رعیت نیست هرگاه میخواهم مال خود از آن خزانه برمیدارم سوم از آنها که غفلت آرد شراب خوردن ست بلاهی و ملاعب میل کردن پادشاه باید که از مستی پرهیز کند زیرا که چون مست شود از ملک و مال بیخبر گردد و ملازمان بجهت آنکه او را غافل یافته اند هر چه خواهند و هر که خواهند بکنند بیت

بیخبر آن مرد که چیزی چشید　　کش قلم بیخبری در کشید

و بسیار باشد که در مستی صورتی چند و جبر دیگر و خللی چند و قوع یابد که در هشیاری تدارک تلافی آن نتوان کرد قطعه

مست و بی بهشت و بیدار ارباب ملک　　شاه در سلطنت آیین هشیاری خوش ست
شاه با شد پاسبان ملک و مستی خواب خوش　　پاسبان را خواب خوش نبود بیداری خوش ست

و الحمد لله الملک الوهاب که این شاهزادهٔ کامیاب دارای ممالک آرای فریدون بخت سکندر تخت خورشید طلعت جمشید حشمت قطعه

ابو المحسن آن خسرو نامدار　　که تا زیب مسند سروری ست
چو در معدلت ثانی سنجرست　　بود و اوحق مملکت سنجری

بمقتضای فرمان لازم الاذعان توبوا الی الله توبة نصوحا قدم در عالم توبه نهاده و باب استغفار بمفتاح و استغفر لذنبک کشاده بمضمون انیبوا الی ربکم از سر قبول تلقی نموده مانند لاله سیراب ساغر شراب بر سنگ زده و چون سوسن آزاد و بده زبان کلمهٔ استغفر الله خواندن آغاز کرده چهرهٔ مبارکش که از عکس جام مدام بوده سیمای سعیدان گرفته و بر وعده و سقاهم ربهم شرابا طهورا از ارتکاب شراب فجور کرده بالحقیقه سراب غرورست و گذشته این زمان در مجلس همایون بجای گلبانگ میخواران صدای دعای بیدار نیست و عوض های و هوی مستان نغمهٔ تکبیر و تهلیل خدا پرستان فرد

بجای نغمهٔ نی صوت دلکش حفاظ　　بجای جرعهٔ می بادهٔ محبت دوست

حق سبحانه و تعالی برکت توبه و انابت آن حضرت را بروزگار کامرانی ایام وصل دارا و میمنت این حالت بایام دولت خجسته فرجام ایشان متواصل باد بالنبی و آله الامجاد

باب سی و چهارم در فراست

و این شرط کلی باشد در حکومت و بر اهل اختیار واجبست که بعین بصیرت در سوابق و لواحق هر حادثه که واقع
شود نظر کنند اگر آن واقعه بغایت روشن و هویدا باشد بدانچه مقتضای شرع و عدالت بدان حکم فرمایند و اگر سر آن
نیک ظاهر نیست بنور فراست ورای آن باید کرد و اعتماد بر قول این و آن نباید نمود و بزرگان گفته اند زیب
حکومت بنور فراست است در خبر آمده که دو ضعیفه بمجلس حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام رفتند و بر کودکی
دعوی میکردند هر یک میگفت که این از من است هر دو از اثبات عاجز بودند سلیمان فرمود تا آن طفل را
بشمشیر دو نیمه کنند و هر ضعیفه را نیمی بدهند چون شمشیر برکشیدند یکی از آن دو ضعیفه بیقرار شد و گریست و گفت
من از حق خود گذشتم او را مکشید و از آن ضعیفهٔ دیگر هیچ اثر پدید نیامد سلیمان فرمود تا طفل را بدان زن
دادند که بکشتن او راضی نشد چه فراست اقتضای آن میکند که آن زن مادر وی بوده بجهت شفقتی که
از وی ظاهر شد و فراست نوریست که حق سبحانه و تعالی به بندهٔ مومن عطا فرموده چنانچه مضمون این حدیث
که اتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنور الله بر آن دلالت میکند و معنی حدیث آنست که بپرهیزید از فراست
مومن که او بنور خدای در هر چیزی می نگرد پس هیچ چیز بر وی پوشیده نماند و مفسران درین آیت که ان فی ذلک
لآیات للمتوسمین توسم را بتفرس تفسیر کرده اند و فراست دو نوعست فراست شرعی و فراست حکمی
فراست شرعی عبارت از آنکه بواسطهٔ تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ قلب حجاب غفلت از عین بصیرت مرتفع شود تا
مومن بنور یقین بینا گردد و در هر که نگرد بفراست حقیقت احوال وی اطلاع یابد بیت نظر گر زدور باطن شود [illegible]
بر همه حالات تو واقف شوند و در اخبار آمده که امام شافعی و امام محمد رحمهما الله در مسجد حرم کعبه
نشسته بودند مردی از در مسجد در آمد امام شافعی فرمود که این مرد درودگر مینماید امام محمد گفت آهنگر بنظر
من در می آید پس او را طلبیدند و از حرفهٔ او پرسیدند گفت من پیش از این آهنگری میکردم و حالا درودگری
میکنم و ازینجا صحت فراست این دو بزرگ معلوم می شود قطعه هر دل که منظر نظر کبریا شود
پیوسته جلوه گاه کمال فراستست گر آینه صیقلی بحریم پاک ساز هر گاه آرزوی جمال فراستست
آورده اند که خواجه بزرگوار قطب الاولیا خواجه عبدالخالق غجدوانی قدس سره روزی در معرفت سخن
میگفتند که ناگاه جوانی بمجلس شریف ایشان درآمد بصورت زاهدان خرقه [illegible] بر دوش [illegible] در گوشه
نشست و بعد از زمانی برخاست و گفت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم فرموده که اتقوا فراسة
المومن فانه ینظر بنور الله سر این حدیث چیست حضرت خواجه فرمودند که سر این حدیث آنست که زنار بگسلی و ایمان آری جوان گفت

نعوذ بالله که مرا زنار باشد خواجه بخادم اشارت فرمود تا خرقه از سر آن جوان بکشید و زناری در زیر آن پدید آمد

بیت ضمیر پاک آن و شنست ز غبار ❊ شود نقش غیبی در و آشکار ❊ جوان فی الحال زنار ببرید و ایمان آورد

حضرت خواجه فرمودند که ای یاران بیائید تا بموافقت این نو عهد که زنار ظاهر برید ما نیز زنارهای باطن را قطع

کنیم خروش از مجلسیان بر آمد و در قدم خواجه افتاده تجدید توبه کردند **مثنوی** توبه چون باشد پشیمان آمدن

بر در حق نو مسلمان آمدن ❊ عام را توبه ز کار بد بود ❊ خاص را توبه ز دید خود بود

گفت پیری کاندرین ره پیشواست ❊ توبه کن از هر چه آن غیر خداست ❊ قسم دوم که فراست حکمیست چنان

باشد که حکما به تجربه آنرا دریافته اند و دلیلها آنرا از شکل و هیئت مشاهده کرده اند اغلب آنست که پیدا و حکما

زمان نوشیروان جهت وی در فراست رساله ساخته بودند پیوسته آنرا مطالعه کردی تا از روی فراست حکم

فرمودی **آورده اند** که روزی مرد کوتاه بالائی بمجلس مظالم نوشیروان در آمد و تظلم نمود که مرد ستم رسیده ام نوشیروان

گفت دروغ میگوید جهت آنکه در علم فراست گفته اند که هر که کوتاه قامت بود ذخیره و پر حیله و ستمگر باشد

پس این مرد بیدادگرست نه ستم یافته و چون تفحص کردند آنچنان بود **بیت** فراست دیده دل برگشاید

هر آن حالی که باشد وا نماید ❊ در **تواریخ** مذکورست که نوبت دیگر هم مرد کوتاه قامت در پیش نوشیروان

داد خواهی کرد و گفت کسی بر من ستم کرده است نوشیروان فرمود که کسی بر مردم کوتاه بالا ستم نتواند کرد بلکه

او ستم کند و آن کوتاه قد بگفت ای شاه آنکس که بر من ستم کرده است بسیار از من کوتاه ترست نوشیروان

تبسم فرمود و داد او بداد و حضرت همشهری صمدانی امیر سید علی همدانی قدس سره در کتاب

ذخیرة الملوک فصلی از اقوال اهل حکمت در باب دلائل فراست آورده بخاطر فاتر رسید که تمام آن بیان

عبارت درین اوراق ثبت گردد تا حضرات سلاطین را دستور العمل باشد و این کتاب نیز از برکت امام حقانی

علی ثانی زیبی و زینتی یابد **شعر** و دسته گل که بر گیاه بستند ❊ زیور دیگر سخن بیفزاید

بدان که حکما در مقالات خود گفته اند که لون بیاض مفرط با کبودی و سبزی چشم دلیلست بر سختی و بیشرمی

و خیانت و فسق و ضعف عقل و رکاکت رای و اگر با این علامات باریک رخ باشد و گوشه چشم تیز نظر و بین ابرو و پیشانی

بر سر موی بسیار دارد و حکما میگویند که حذر کردن از چنین کس لازم ترست که از مار افعی بدترست و از اهل موی حکما

گفته اند که موی درشت میگون معتدل نشان شجاعت و صحت دماغ و موی نرم نشان بد دلی و ترسندگی باشد

و بر تری دماغ و علم کمی است و بسیاری موی بر کتفها و ازین نشان حماقت است و بسیار موی سینه بیشتر

نشان وحشت طبع و کند فهمی و میل بجور است زردی موی نشان حماقت و تسلط و زود خشم گرفتن موی سیاه
نشان عقل و ادراک بود و دوست داشتن عقل موی متوسط میان سرخی و سیاهی نشان اعتدال صفات بود
دلائل پیشانی حکما گفته اند که پیشانی فراخ که بر وی خطوط و غصون یعنی چین و شکنج نباشد نشان خصومت و
بلاهت و شغف و لاف و گزاف بود پیشانی باریک و نحیف نشان زیرکی و خساست و عاجزی بود و
پیشانی متوسط که بر وی غصون باشد نشان صدق محبت و فهم و علم و هشیاری و تدبیر بود دلائل گوش گوش
بزرگ نشان جهالت لیکن صاحب آن از قوت حفظ باشد و تندخوئی بود در بعضی اوقات و گوش خرد نشان
احمقی و دزدی بود و گوش معتدل نشان اعتدال احوال دلائل ابرو ابروی بزرگ بسیار موی نشان سستی بود
در سخن و ابروی کشیده تا نزدیک صدغ نشان لاف و کبر بود و ابروی سیاه متوسط در کوتاهی و درازی نشان
فهم و دیانت باشد دلائل چشم بدترین چشمها ازرق چشم کلان تیز نظر نشان حسود و خائنی و بیحیائی و کاهلی
بود و جحوظ چشم و قلت حرکت آن نشان نادانی و کند فهمی بود و سرعت حرکت چشم و تیزی نظر نشان حیله
و مکر و دزدی باشد سرخی چشم نشان شجاعت و دلیری بود و نقطهای زرد بر گرد حدقه نشان فتنه و شر انگیختن
باشد و چون چشم متوسط بود میان بزرگی و خردی و سیاهی و سرخی نشان فهم و هوشیاری و راستی
و دیانت باشد دلائل بینی باریک بینی نشان ملاهت و ملامت و لینت باشد بینی کج نشان شجاعت
بود بینی پهن نشان شهوت و دوستی بود فراخی سوراخ بینی نشان غضب و حسود باشد سطبری میان بینی
یا پهنی سر بینی نشان بسیار سخنی و دروغگوئی بود بینی متوسط در سطبری و باریکی و درازی و پهنی نشان فهم
عقل بود دلائل لب و دهن فراخ نشان رای صواب و شجاعت است و سطبری لب نشان حماقت و اعتدال
لب با سرخی نشان رای صواب بود دلائل دندان دندانهای کج و ناهموار نشان مکر و حیله و خیانت بود
و دندانهای کشاده و هموار نشان عدالت و امانت و تدبیر بود دلائل رخسار رخساره پر گوشت و منتفخ نشان
جهل و درشت خوئی بود و نزاری و زردی رخساره با قلت نشان خبث باطن و فتنه مریت بود و [illegible] معتدل
معانی نشان اعتدال بود دلائل آواز آواز بلند و سطبر نشان شجاعت بود آواز باریک نشان بدگمانی
و توهم آواز معتدل نشان حسن کفایت و تدبیر غنه در آواز نشان حماقت و کبر و کم فهمی باشد و آواز سخن
در سخن نشانه خوبیست و حرکت دست بوقت سخن گفتن نشانه زیرکی و تدبیر بود دلائل گردن گردن کوتاه و سطبر نشان
مکر و خبث بود گردن دراز و باریک نشان بیدلی و حماقت بود گردن سطبر نشان [illegible]

گردن متوسط نشان صدق و عقل و تدبیر بود و دلائل سینه و شکم بزرگ نشان جهل و خساست و حمق و حیله و فتنه بود و لطافت شکم و سینه و اعتدال نشان حسن رای و صفای عقل بود و دلائل کتف و پشت عرض کتفین و پشت نشان شجاعت و خفت عقل بود و نزاری کتفین نشان تسخیر سیرت بود و بدی مذهب دلائل کف و انگشتان کف و انگشتان دراز نشان زیرکی باشد و صفاها و علامت تدبیر کار و دلائل ساق غلظ ساق نشان نادانی و سخت رویی باشد و اعتدال آن نشان اعتدال حال بود و این مقدار علامات فراست حکیم عاقل را در تفرس احوال خلق کفایت بود تا اینجا سخن صاحب خبره است و درین باب نکته دقیق و ستنبیست و آن چنان باشد که اوصافی که حکما درین دلائل ذکر کرده اند برای عوام الناس که انسانیست که در تبدیل اخلاق کوشیده باشد و از صفات سبعی و بهیمی نگذشته و بمرتبهٔ انسانیت نرسیده و اگر کسی اخلاق و اوصاف خود را بسبب ریاضت و کفتین مشایخ یا بتربیت و تقویت علما و اطلاع بر اخبار و آثار قدما باصلاح آورده باشد با وجود دلائل بد برقرارت او نتوان کرد چنانچه در اخبار یونانیان آمده است که حکیم الهی فلاطون را کاکوبی مسکو ... و آن گروه یک را از دانش بهره بود بر سر آن او نقاشی نشانده بود و مقرر فرموده که هر گاه کسی خواهد که صحبت حکیم ... اول صورت او را بکشد و نزد من آرد تا از دلائل هیئت او بر احوال او تفرس کنم اگر دانم که از وی نجاست ... بطلب او التفات ورزم والا ... شوم پس هر کرا آرزوی ملازمت حکیم بودی آن مصور صورت او را کشیده نزد حکیم بردی و او در آن صورت تامل کرده و از معطلبید یا ندیده باز میگذاشت روزی یکی از اکابر بیامد مصور صورت او را بحکیم عرض کرد فرمود که این کس را لائق صحبت من نیست چنین که این خبر بوی رسید پیغام نزد حکیم فرستاد که اخلاق ... بحسب ... نهم کرده ایم چنان بوده اما من بریاضت همه را علاج کرده ام و تبدیل داده حکیم او را طلبیده ... خود معزز گردانید پس یکی بنای کار بر دلائل فراست نباید نهاد و بذهن و ذکای خود و تصرفات باید نمود بفیض الهام الهی که **رباب الدول** بصورت مستظهر باید بود **قطعه**

هر دل پاک اهل دولت و دین	فیض الهام میرسد زخدای
هر کرا نور اوست راه نمای	هرزه از غلط خطا نکرد

باب سی و پنجم در کتمان اسرار

یکی از آداب ملک داری پوشیدن اسرار است و در افشای امور ملکی خطرهای بیشمار است و در خبر آمده است که حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم در بعضی سفرهای خود توریه فرمودی یعنی پوشیده داشتی بدان وجهی که لفظی بر زبان گوهر فشان راندی که وهم مستمع بطرفی از اطراف رفتی و آن حضرت بجای دیگر توجه نمودی

که مخالف سخن وی بودی و اکابر سلف بدین درجه سلوک می نموده اند خصوصا در محاربات **مثنوی**

چنین باید آئین کردار تو | که کس ره نیابد به اسرار تو | سکندر که با شرقیان حرب داشت

در خیمه گویند در غرب داشت | درین کار کس با تو انباز نیست | بجز تو ترا محرم راز نیست

اگر چه ... تو حبیب | بران ای دانش بباید گریست | سخنی مشهور است اشتر و ...

... یعنی سه چیز خود را پوشیده باید داشت اول سفر را یعنی از مقصد و راه خود کسی را خبر

نباید کرد ... دشمنان ... در کار ... دوم دین و معتقد خود را کس در میان نباید آورد که غمازان و حسودان

بسیار ... سوم ... باید داشت که اهل طمع بسیار اند بلکه هر سری که داری مخفی بهتر است زیرا که

... | سر خود با کسے درمیان | که محرم نه بینیے ز اهل جهان

... | ندیدم زبانان محرم کسے | حکما فرموده اند که مافی الضمیر

... نعمت یا ... محنت یا پایان محنت و این هر دو پنهان داشتنیست اگر صواب نعمت

... که از آفت اهل طمع ایمن مانده اگر ... محنت هم مخفی باید داشت

تا دوستان را ... ملال نشود و دشمنان را موجب شماتت نگردد و درین معنی گفته اند **قطعه**

... | زانکه آن ... شادی آمد یا ملال | گر غمی باشد شود دلها ملول

... | ... خلوت ... خویش | هیچکس را ره مده در هیچ حال

یکی از حکیمی پرسید ... در خاطر ... کند با که گویم که ... نگاه دارد و فاش نکند جواب داد که

هر گاه سرے که ترا آن کار است خود نگاه نتوانی داشت و ظاهر کنی بکسے که آن کار نیست چرا نگاه دارد و نگوید

چون تو نتوانی ... | ... | آورده اند اسکندر سرے

از اسرار خود با یکی درمیان آورده بود و در محافظت آن مبالغه کرده تا که آن ... ... گوش اسکندر

رسید سکندر با حکیم بلیناس گفت عقوبت کسی که سری فاش کند چیست حکیم گفت روشن تر ازین بفرمای اسکندر

فرمود که من با فلان کس سرے درمیان نهادم و او افشا کرد و من از و رنجیده ام و میخواهم که او را به سزاو

جزای او رسانم حکیم گفت ای ملک از و مرنج و او را عقوبت مکن که سر خود را خود افشا کرده با آنکه سر تو را جای بود

با آن ... | ... | ... محرم ... نیست

... | ... | گمشده ... بیچ ... بی ... نیست

باب سی و ششم در اغتنام فرصت و طلب نیکنامی

بر مرایای ضمایر خورشید آثار اهل فطنت و صحایف خبرت ظاهر و واضح است که عمر عزیز چون برق در گذرست و اوقات زندگانی چون موج بحار ناپایدار هر ساعتی که میگذرد جوهری بی بدلست قیمت آن باید شناخت و هر فرصتی که میرود بیابد غنیمتی بیعوض است آنرا ضایع نتوان ساخت **فرد**

دمیکه میگذرد زان نشان نجوی دگر || چرا که ایلچی عمر بی نشان گذرد

از زندگانی آنچه رفت باز آوردن آن از حیز امکان دورست آنچه مانده آن نیز در پرده غیب مخفی و مستور میان ماضی و مستقبل وقتیست که آنرا حال گویند عمر خویش آن وقت است باید دو کار خود را در آن حال بساید کرد **قطعه**

فرصت شمرد غنیمت شمار وقت || زان پیش که چون مرد ز دست نا گهان

دل بر زمانه کی نهد آنکس که عاقبت || دانا بعمر خود نکند تکیه بر جهان

سبب زرتهین روزگاری گذرنده و اوقات ناپاینده حاصل دولت کسیست که باظهار آثار مکرمت و اجرای انهار رحمت نام نیکی از خود بیادگار گذارد که دنیا ناچیز است نیکنامی **قطعه**

طالب حیات باقی و بقای عمر || باقی بنام خیر بود نام آدمی

هیچ نیست قدر دست مال و منال و جاه || چون عاقبت فناست سرانجام آدمی

هر چیز فکر میکنم از هر چه در جهان است || نام نکوست حاصل ایام آدمی

آورده اند که بزرگی را در مجلس پادشاهی تعریف بسیار کردند از فصاحت و بلاغت و فضائل و معالی او بسی شرح دادند مرتبه که شوق پادشاه بلقای او از حد بیان تجاوز کرده با حضار او مثالی عالی ارزانی فرمود آن عزیز به مجلس در آمد بعد از ادای سلام گفت که ای پادشاه هزار سال بقا باد پادشاه گفت اول بار سخنی محال گفتی و این از فضل تو عجیب بود و از مثل تو کسی غریب نمود جواب داد که حیات مردم نه همین در بقای بدنست همه کس دانند که نهایت بقای آدمی بهزار سال نرسد الا چون نام نیکو بعد از وفات حیاتی دیگرست غرض من آن بود که رقم نیکنامی آن حضرت هزار سال بر صحیفه روزگار باقی ماند **قطعه**

کسی کو شد بنام نیک مشهور || بسی از مرگش بزرگان زنده خوانند

ولی آن را که بد فعلست بدنام || اگر چه زنده باشد مرده خوانند

و از همین مقوله است این بیت **فرد**

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز || مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

یکی از بزرگان در رساله خود آورده که ایوان نوشیروان و مدائن کسری اگر چه رفعتی دارد و در اطراف عالم بلند آوازه است اما استحکام بنیاد در علو کنگره سست و در حسن زخرفه و نجره چه خشتی چند بر هم نهادن و چندی چند در هم کشادن چندان کاری نیست نظاره گاه عقل آنست که در زوایای آن بیرون تامل کنند که در گوشه ایوان شاهی واقع شده بود

وخبر آن چنانست که وقتیکه ایوان کسری تمام شد و عمارت کاخ و منظره اش سمت اتمام یافت نوشیروان
جمعی از حکما و ندما را گفت نظر کنید که درین عمارت هیچ عیبی و خللی هست تا تدارک آن امر کنیم
ایشان بعد از نظر در اطراف و جوانب آن بعرض رسانیدند که ای ملک این عمارتیست که دست
ارتفاعش کم شد چو زامیکشاید و هیچ فغفور نقش بلی شرف بر سر ایوان کیوان سای نهد قطعه

همچون سپهر پایه این کاخ مستقیم — چنین عمارت عالی جهان ندارد یاد — نخست ار که اقبال باز کرد درش
درش خاور چو به چوانیان نگشاد — هیچ خللی در ارکان این ایوان و هیچ عیبی در اطراف آن نیست الا

آنکه در گوشه ایوان خانه ایست مختصر و کلبه ایست محقر و دودی از روزن آن در ایوان میآید و دیوار ایوان را سیاه و تیره
میسازد و از این جهت در نظر ناپسند و نامناسب مینماید چنین چشم زخمی را ازین ایوان دفع کردن لازم و واجب نوشیروان
گفت این خانه ملک پیرزنیست که آفتاب زندگانیش بسر حد غروب رسیده من در وقتیکه اساس این
ایوان می نهادم و معماران طرح این میکشیدند این خانه مانع بود از آنکه سطح پیش ایوان هموار باشد کسی
پیش پیرزن فرستادم که این کلبه را بهر بهائی که خواهی بفروش تا بدرهم یا منزلی خوشتر ازین برای تو مهیا
سازم پیرزن پیغام فرستاد که ای ملک من درین خانه متولد شده ام درین کلبه مستانس گشته ام عالم ملک تو
میتوانم دید تو این کلبه مختصر را بمن بگذار من از این سخن متاثر شده گفتم هیچ نگفتم
تا وقتیکه ایوان تمام شد پیرزن که دود از روزن او بیرون می آید دیوار را تیره و سیاه ساخت پیغام
دادم که چرا دود میکنی گفت ای خود چیزی میپزم هیچ نگفتم خوانی آراسته با مرغ بریان بوی فرستادم
و گفتم که ای مادر هر شب خوان با انواع اطعمه برای تو میفرستم تو درین کلبه تنگ آتش میفروز که از دود آن
ایوان سیاه شود جواب فرستاد که در عالم چندین گرسنه و فاقه زده هستند گریان و دل بریان شده من مرغ
بریان خورم کی روا بود من از آفریدگار خود میترسم که بعد از هفتاد سال که چو سیر کشتیه حلال خورده باشم مرغ
و لوزینه حرام خورم این کلبه مرا برقرار بگذار که زینت ایوان عدالت تست مردمان ببینند که تو از کمال عدل روا
نمیداری که کلبه تاریک من از من بستانی ایشان نیز دست تصرف باملاک عاجزان دراز نکنند و دیگر آنکه ایوان
تو دیر سال نخواهد ماند و قصه خانه من مدتها بر صفحات اوراق روزگار مرقوم و مسطور خواهد بود من این
سخن از وی پسندیدم و بهمسایگی او راضی شدم آورده اند که پیرزن گاوکی داشت هر صباح از خانه
بیرون کردی و بصحرا بردی و شبانگاه از صحرا باز آوردی و در پیش ایوان گاو در پیش فرشهای ملون

که در پیش ایوان ترتیب و ترکیب یافته بود میگذشت روزی یکی از ندما گفت ای پیرزن را بحرکت مکن ناموس
ملک را می شکنی و اساس هیبت سلطنت را خراب میکنی بجوزه جواب داد که ناموس ملک بظلم می شکنند نه بعدل
و بنای سطوت پادشاهی به جهل خراب میشود نه بعقل بحجه میکنم رای نیکنامی پادشاه میکنم و خوب فرجامی او
و میطلبم وانحق بسیت گفته زیراکه از ینصورت هزار سال گذشته و حکایت کلبهٔ پیرزن و ایوان نوشیروان هنوز
و فرما شیت بر زبانها جاری **فرد** بسی احسن کل بیخ روزگار بجو خراب می کنند کارگاه کسری را

در کلمات منوچهر آمده که دنیا اعتماد را نشاید عاقل آنست که باقبال عاریتی دل ننهد و بداند که هر که امد
پادشاهی و داد حق آن نعمت بر وی فرض گشت و حق آنچنان ست که میان مصالح معاش و معاد جمع کند
تا در دنیا نیکنام باشد و در عقبی خجسته فرجام **بیت** با فتوت نشین تو با مردت یار باش
و انگلی تاج و تخت خویش بخور دار باش **آورده اند** که کیقباد ملک خود را بقوت رای ثاقب ضبط کرد و اساسها
نیکو نهاد و از آثار او یکی آن بود که شاعران و مداحان را دوست داشتی و گفتی نام بد و حسن باقی میماند
یکی بمدح دیگری بعبارت گر نبودی نظم فردوسی چه دانستی کسی بزم کیکاوس و رزم رستم و اسفندیار
گشت از نظم نظامی نام بهرامی بلند شد ز شعر انوری اوصاف سنجر آشکار **آورده اند** که سلطان محمود
باغی ساخت چون روضهٔ رضوان دلگشای مانند فردوس برین بهجت افزای از نزهت و صفا جوان بستان
بهشت تازه و خرم و از غایت طراوت و نزاهت رشک گلستان ارم **مثنوی** بسی گل شکفته باطراف باغ
بر افروخته هر یکی چون چراغ ریاحین دمیده باطراف جوی صبا عطر بیز و هوا مشکبوی
درختش ز طوبی دلاویز تر گیاهش ز سوسن زبان تیز تر درید بر خود ناصرالدین سبکتگین را
ضیافتی کرد که خوان سالار فلک بر چنان زیبائی ندیده بود و گوش زمان بسماع چنان راشی نشنیده
طعامهای لذیذ که از موائد خلد برین نشان میداد حاضر کرد و شربتهای خوشگوار که از حلاوت ذوق شراب طهور
حکایت میکرد بنظر آورد **مثنوی** ابایای نوشین عنبر سرشت خبر داده از خوردهای بهشت
ز مرغان فربه تو گوئی بسا بد آورده مرغ ار از نشاط ز لوزینها و ز حلوای
بتنگ آمده تنگهای شکر پس از فراغت طعام پسر ... پدر را ... باغ ... انداخته
ناصرالدوله گفت جان پدر این باغ عظیم زیبا و در بغایت دلگشاست اما از ارکان دولت در خارج
حضرت امیر کس خواهد مثل این باغ تواند ساخت پادشاهان را باید که باغ چنان سازند که دیگری را

مثل آن ساختن میسر نشود و میوه‌های آن در هیچ بوستان بدست نیاید سلطان فرمود که آن کدام باغ تواند بود جواب داد که آن نهال تربیت و احسان در بوستان فضلا و حکما و شعرا نشاندن تا ثمرهٔ جمیل که نی که سردی زمستان و گرمی تابستان در آن تصرف نتوان کرد و درین باب نظامی عروضی گفته است مثنوی

عمارتهای عالی ساخت محمود / که هر یک همسر چرخ برین بود
نبینی زان همه یک خشت بر پای / ثنای عنصری ماندست بر جای

و هم برین نمط قطعهٔ مشهور است قطعه

نوشیروان عمارت باغی خیال داشت / بوزرجمهر گفت که ای شاه کامران
آب و زمین مملکت اکنون بدست تست / باغی بساز بر طرف جویبار آن
تخمی نشان که دولت باقیت بر دهد / کین باغ عمر گاه بهارست گه خزان

باب سی و هفتم در رعایت حقوق

ادای حقوق بر ذمت همت کافهٔ بریت عموماً و ارباب دولت و اصحاب قدرت خصوصاً لازم است چه بر طهارت ذات و لطافت صفات و علو نسب و سمو حسب دلیلی ظاهر و حجتی باهر است و بعد از ادای حق نعمت الهی ادای حقوق شفقت والدین باید نمود که حق سبحانه و تعالی رضای خود را برضای ایشان باز بسته چنانچه در حدیث قدسی هست که مَن رَضِیَ عنه وَالِدَاهُ فَانا عنه رَاضٍ یعنی هر که پدر و مادر از و خشنود باشند من از و خشنودم و احسان کردن با ایشان بعبادت خود قرین ساخته است که وَقَضٰی رَبُّکَ اَنْ لَا تَعْبُدُوْا اِلَّا اِیَّاهُ وَبِالْوَالِدَیْنِ اِحْسَانًا و حکم کرد پروردگار تو که نپرستید مگر او را و نیکوئی کنید با پدر و مادر و مقرر است که خشنودی پدر و مادر هم در دنیا موجب دولت و هم در آخرت سبب نجات و سعادت است مثنوی

چو هر مرد کز پدر خشنود بود / سبب دولت و حشمتش او نمود
چو شیر تهمتن خسرو گرد / ازو باد نکبت برآورد گرد

آورده‌اند که مالک دینار رحمه الله تعالی بحج رفته بود چون مردم از عرفات بازگشتند شبانه مالک در خواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از آن دیگری پرسید که امسال حج که پذیرفته شد جواب داد که حج همه حاجیان بدرجهٔ قبول رسید الا حج احمد بن محمد بلخی که این همه راه آمده و مشقت سفر اختیار کرده و او را از قبول حج محروم ساخته‌اند بیت بهیچ روی بکوشی ز کعبه تو محروم

مالک بیدار شد و از آن اندیشه تا روز خواب نکرد علی الصباح برفت و قافلهٔ خراسان را پیدا کرد و در میان قافله میگردید و احمد بلخی را می طلبید ناگاه بخیمهٔ بزرگی رسید دید که در آن خیمه برانداخته‌اند و جوانی زیبا روی قبای پوشیده است و بندی بر پای و غلی بر گردن نهاده چون چشمش بر مالک افتاد و سلام کرد و گفت ای مالک

آن جوانی که در خواب دیدی که هیچ او قبول نکرده اند منم و این پلاس و غل بند نشانه محرومی منست مالک
گوید متحیر شدم و گفتم ای فلان اکنون ترا چنین ضمیر روشن و دل صافیست هیچ ندانستی که این محرومی تو چراست گفت
آری جهت آنکه پدر از من ناخشنودست گفتم پدر تو کجاست گفت درین قافله است گفتم کسی با من بفرست
تا نزد پدرت روم شاید که بشفاعت او را از تو خشنود گردانم کسی با من فرستاد تا نزدیک وی رسیدیم
دیدیم سایبانی زده و فرشهای ملوکانه انداخته و پیری خوش محاوره بر کرسی نشسته و مردم بسیار
در پیش وی صف کشیده فرا پیش رفتم و سلام کردم جواب داد گفتم ای شیخ ترا هیچ پسری هست گفت آری
ناخلف که من از وی راضی نیستم گفتم ای پیر میدانی که امروز نه وقت آنست که کسی را کسی در دل نگاه دارد
امروز روز بخشیدن مظالمست و بحل کردن خصمان نشاید که تو فرزند خود را بعذاب مبتلا سازی من
مالک دینارم و دوش چنین بخواب دیده ام و نزد تو آمده ام و رسول را بشفاعت آورده ام تا از سر گناه و
ی درگذری و او را بحل کنی پیر چون این سخن بشنید برخاست و گفت ای شیخ نیت نهادم که هرگز از وی
خشنود نشوم اکنون تو مرد عزیز آمدی و شفیع بزرگ آوردی قبول کردم و از سر گناه او در گذشتم و ظلم با او
خوش شد مالک گوید پیر را دعا و ثنا گفتم و روی بخیمه جوان آوردم تا او را بشارت دهم جوان را دیدم
غل از گردن برداشته و بند از پای برگرفته و پلاس از بر بیرون کرده و جامه پاکیزه پوشیده از خیمه
بیرون آمد چون چشمش بر من افتاد گفت ای مالک جزاک الله خیرا خدا ترا جزای خیر دهاد که میان
من و پدر صلح افگندی و ببرکت خشنودی پدر حج ما را نیز تمام بقبول درکشیدند

مثنوی

آنکه منت پاره از جان اوست — قطره از چشمه حیوان اوست
خدمت او کن که بجای رسی — برگ و معاش تا بنوای رسی

و دعا و خشنودی مادر زیاده از پدر نتیجه میدهد و زود تر اثر میکند
و در حدیث آمده که بهشت در زیر قدمهای مادرانست یعنی هر که ایشان را خدمت کند و حق گزاری شفقتهای
ایشان بجا آرد به بهشت رسد

بیت

جنت که رضای مادرانست — اندر ته پای مادرانست

و دیگر حقوق ذوی القربی رعایت باید کرد و صله رحم بجای باید آورد و آن از جمله واجبات اسلامست
در صله رحم عمر بیفزاید و روزی را فراخ گرداند و در احادیث قدسیه هست که من رحمانم و مشتق کردم رحم را از اسم
خود هر که آنرا پیوند کند من او را برحمت خود واصل گردانم و هر که آنرا ببرد از رحمت خود منقطع سازم آورده اند
که حق سبحانه و تعالی وحی کرد بموسی علی نبینا و علیه السلام که با اقربای خود نیکوئی کن موسی علیه السلام گفت الهی چه کنم

که موافق رضای تو باشد خطاب رسید که احسان تمامی با ایشان اگر غایبند بسلام و دعا و اگر حاضرند
با فقیران بصلهٔ رحم و عطا و با توانگران بزیارت و ثنا **بیت** برخویش گشاده کن رهٔ صلت خویش
تا از همه بیش باشی و از همه پیش ‖ و دیگر حق استاد و معلمست هر که حق استاد و معلم بداند و حرمت ایشان بجای آرد
در دنیا و عقبی برخوردار گردد گفته‌اند حرمت استاد و سیرت او تا دست او تا جمعی از اولیا باشند که قوام عالم
ببرکت وجود ایشان است **مثنوی** فراموش مکن حق استاد علم ‖ که بر همت اوست بنیاد علم
اگر دولت بهر استاد نیست ‖ بدست امید تو جز باد نیست ‖ هر استاد را هر که محکوم شد
سببی بر بنا مدکه مخدوم شد ‖ و دیگر حق همسایه که قرب جوار ثابت دارند یعنی منازل ایشان در جوار
قصر و باغ و درگاه و بارگاه واقع شده و در حدیث آمده که هر که بخدای و روز قیامت ایمان دارد گو
همسایهٔ خود را گرامی دار و گرامی داشتن آنست که بدان مقدار که مقدور باشد نفع بدو رسانند و ضرر خود
و ضرر دیگران از و باز دارند و اگر درویش و بینوا بود پیوسته از احوال وی استفسا نمایند آورده‌اند
که درویشی در همسایگی توانگری خانه داشت روزی کودکی از خانهٔ توانگر بخانهٔ درویش آمد دید که آن درویش
با عیال و اطفال خود طعام میخورد آن کودک را مادرش [illegible] طعام و شتاب کشی [illegible] گریان گریان
بازگشت و بخانهٔ خود آمد پدر و مادر از گریهٔ او متألم شدند و سبب آن پرسیدند گفت بخانهٔ همسایه رفتم و ایشان
طعام میخوردند و مرا ندادند پدرش فرمود تا طعامهای گوناگون حاضر کردند و چنانچه طریقهٔ کودکان است بخوبی
میگریست و میگفت مرا از آن طعام که در خانهٔ همسایه میخوردند میباید پدر او دید درماند و بدر خانهٔ همسایه آمد و
او را بیرون طلبید و گفت ای درویش چرا باید که از تو بما رنجی رسد درویش گفت حاشا که از من رنجی بشما رسد
توانگر گفت رنجی ازین بدتر چه باشد که پسر من بخانهٔ تو آید و تو با کسان خود طعام خوری و او را ندهی
تا گریه کنان بازگردد و حالا هیچ چیز آرام نمیگیرد و طعام شما می طلبد درویش بشنید سر در پیش افگند گفت
ای خواجه درین سر سریست از من مپرس که پردهٔ من مدر **قطعه** [illegible]
که خبر خار کیست مسکین آب و گل ‖ آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه ‖ کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست
خواجه مبالغه کرد که سر خود را باز گوی درویش گفت بدانکه آن طعام که میخوردیم بر ما حلال بود و بر
شما حرام نخواستیم که طعام حرام بدو دهیم خواجه گفت سبحان الله طعامی هست در شرع که بر یکی
حلال باشد و بر دیگری حرام درویش گفت که در قرآن نخوانده که فمن اضطر فی مخمصة هر که درماند

به بیچارگی و تنگدستی مردار بر و حلال است و بر آنکه در مانده نباشد حرام بدانکه سه روز بود که عیال و اطفال
من طعام نخورده بودند و هیچ نوع چارهٔ آن نمی توانستم کردن امروز در فلان ویرانه دراز گوشی مرده دیدم
قدری گوشت از وی ببریدم و آوردم و طعامی پختم میخوردم که کودک شما در آمد صورت حال این بود که بسمع شما رسید
بیت تو از شب العیش طرب میبرده   چه دانی که بر ما چه شب میرود   خواجه چون این سخن بشنید بسیار
بگریست و گفت وا ویلاه اگر حضرت خداوند تعالی روز قیامت با من عتاب کند که در همسایگی تو چنین صورتی
بوده تو از حال همسایه بیخبر بودی چه جواب دهم پس دست درویش بگرفت و بخانه خود آورد و از نقد و متاع
که داشت یک نیمه بوی داد و شبانه حضرت رسالت پناه را صلی الله علیه وسلم در واقعه دید که او را می گفت
ای خواجه بدان شفقت که با همسایه خود کردی گناهانت آمرزیده شد و در مال و منال تو برکت پدید آمد
و فردا در بهشت همنشین من خواهی بود   **شعر** دستگیری گر کنی همسایه درویش را   با همه در جهان همسایه بینی خویش را
چون دار السلطنت مر پادشاه را بمنزلهٔ خانه ایست پس هر بینوا و محتاجی که در ان شهر باشند ایشان را حق جوار
ثابت است و سلطان را از حال ایشان با خبر بودن واجب **و این خبر** مشهور است که حضرت یوسف
علی نبینا و علیه الصلوة والسلام در سالهای قحط بوقت آنکه در مصر پادشاه بود هر روز ضعیف تر و زارتر
شدی سبب این حال از وی پرسیدند جواب نداد بعد از آنکه بسیار الحاح کردند گفت مرضی دارم پنهانی حکما
گفتند شما مرض را تقریر فرمایید تا به معالجه مشغول شویم گفت هفت سال است که بر مسند پادشاهی متمکن
شده ام و زمام اختیار رعایای مصر بدست تصرف من باز داده اند و در این مدت نفس من در آرزوی آنست
که از نان جو سیر گردانم و نکرده ام گفتند این همه مشقت چرا می کشی گفت موافقت محتاجان گرسنگان
میکنم و میترسم که یک کس از ایشان در ولایت من گرسنه باشد و من آن شب سیر باشم در قیامت گرفتاری بود شیخ اوحد
در قطعه از این معنی اشارت فرموده اند **رباعی** ای آنکه شکم سیر زانواع طعام   یاد آر از آن گرسنه بی آرام
تو شب همه شب بخواب و ناله کنان   خود گو که چنین روا بود در اسلام   **گویند** ملک صالح از ملوک شام
شبها با یک غلام بیرون آمدی و در مساجد و مقابر و مزارات بگشتی و احوال هر کس را تفحص نمودی شبی
در زمستان میگشت بمسجدی رسید درویشی را دید که از برهنگی می لرزید میگفت الهی پادشاهان دنیا
نعمت ترا سرمایهٔ حظ نفس و هوا ساخته اند و از احوال ضعیفان محتاجان غافل شده اگر ایشان
فردای قیامت در بهشت خواهند بود بعزت و جلال تو که قدم در بهشت نخواهم نهاد ملک صالح این سخن را

استماع فرموده مسجد درآمد و جامهٔ بادیه در بر خویش فرو پیش نهاده بگریست گفت من شنیده ام که درویشان
پادشاهان بهشت خواهند بود امروز که پادشاهی با شما از در صلح درآییم فردا که شما پادشاه باشید خصومت
بر ما مکشائید و نظر حمایت از ما باز مگیرید **مثنوی** من امروز کردم در صلح باز تو فردا بر روی من در فراز
من آنکس نیم کز عز و حشم ز بیچارگان بر کشم چشم تو هم با من از سر خوی بهشت
که تا سازگاری رود در بهشت دیگر رعایت حقوق مهمانان لازمست چه مهمان هدیه باشد از نزدیک
خدای تعالی و در حدیث آمده که هر که بخدای ایمان آرد و روز قیامت نیز گو مهمان را گرامی دار و اکرام
مهمان آنست که او را عزیز دارند و با او بخوش سلوک نمایند که سبب آبروی می شود و هرچه توانند از تکلفات
بنسبت وی بجا آرند **قطعه** چون مشرف شوی بمهمانی هرچه داری فدای مهمان کن
ور نداری مروت و دلداری هرچه دلخواه او بود آن کن حکما گفته اند در جهان منکر
نیست در کرم خود نگر که مقتضی نیست **حکایت** مشهور است که طلحة الطلحات را واقعه افتاد که تنها
بقبیلهٔ بنی قیس نزول کرد سید قبیله مالک بن عوف بود او را نشناخت و به بزرگی و شرف او اطلاع نیافت
در مهمانداری و اکرام او تقصیر رفت شد طلحه آن جام زهر مذلت را بجرعه کرد و آن بار گران را بقوت حلم
و غزارت حسب و نسب تحمل نمود چون از آن قبیله رحلت کرد بعد از آن معلوم شد که مهمان چه کس بوده است
شرمنده شد و از روی اعتذار بوی رقعه نوشت و از عقب فرستاد مضمونش آنکه شما را نشناختیم
و اسباب خدمتگاری بروجهی که لایق خدام باشد مهیا نساختیم این زمان از آن معامله پشیمانیم بسی است درین
خجالت در پیش **فرد** چگونه ز خجالت بر آورم نفسی که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم
توقع آن داریم که از تقصیری که واقع شده ما را معذور داری و چون شیوهٔ کرم تو مقتضی قبول عذر خواهانست
این خطا از من درگذاری **بیت** اگر در خدمتت تقصیر کردم بفضلت بس امید دارم
طلحه در جواب نوشت که آنچه من توقع کرده ام قبول عذر و عفو نکن که مروت من قبح آن نمی پسندد که بار
گناه چندین در ایکه عذر خواهی گذارم **بیت** چون تو عذر آوری خجل گردم تا چه باشد چه سایه هر جرم کر بود
ما آن سخن که ترا نشناختیم سخنی تا شنیده شود که در حسبت آنکه در مهمانی رسم اعزاز و اکرام با شراف
و اعاظم مخصوص و شتن قضیه مروت و شیوه اهل فتوت نیست خود زبانی آنست که چون آفتاب بر همه
کس یکسان تابد و مانند باران بر همه جا بیک طریقه باریدا که مهمان هر که باشد بر حسب حق بندگی او

بجای آورده باشد و اگر فرومایه بود و احسان و اکرام خود ظاهر کرده چه تقصیر در خدمت بزرگان موجب
ندامت و واسطهٔ خجالت ست و تفضیل دربارهٔ ناسزا مستوجب بدنامی و پشیمانی نیست و درین معنی گفته‌اند قطعه

مهمان را عزیز باید داشت — اندرو عزیزی و جوانمردیست — گر بزرگست و لایق خدمت
خود حق او بجای آوردی — ور بود سفله کس نخواهد گفت — که چرا با وی این کرم کردی

جمعی بزرگان بوده‌اند که در بارهٔ خصم خود رعایت مهمانداری نموده‌اند چنانچه در تواریخ مسطورست
در کرمان ملکی بود بغایت سخی و مهماندار پیوسته در مهمانخانهٔ او گشاده بودی و خوان احسان او برای خاص و عام
نهاده هر که بشهر او آمدی بر سفرهٔ کرم او نان خوردی تا در آن شهر بودی وظیفهٔ چاشت و لقمهٔ شام از پیش او
وی بردی وقتی عضدالدوله لشکر کشیده قصد تسخیر ولایت او کرد و ملک طاقت حرب نداشت بحصار درآمد
هر روز لشکر عضدالدوله بدر حصار آمدندی و جنگ سخت کردندی چون شب شدی ملک کرمان آنقدر طعام
که لشکر عضد را کفایت بودی فرستادی عضد پیغام داد که روز حرب کردن و شب نان دادن چه معنی دارد جواب
فرستاد که جنگ کردن اظهار مردیست و نان دادن وظیفهٔ مردی ایشان اگرچه دشمن‌اند اما غریب شهر و ولایت
منند از مروت نباشد که ایشان در منزل من باشند و نان خود خورند عضدالدوله بگریست و گفت کسی را که چنین
مروت باشد با وی حرب کردن از بی مروتیست لشکر باز گردانید و تعرض بولایت او نرسانید فرد مردی کن بجای دشمن و دوست
که از مروت زیان نکرد کسی و شرطی دیگر در مهمانداری آنست که اگر از مهمان جرمی صادر شود یا پیش
ازین خطایی ازو واقع گشته باشد چون از خوان احسان و نوالهٔ تناول نماید از سر آن گناه درگذرد چنانچه
منقولست که جمعی اسیر از دشمنان معن بن زائده نزدیک او آوردند و خواست که بسیاست ایشان حکم
فرماید کودکی از میان اسیران برخاست و گفت ای امیر بخدای سوگند بر تو که مرا آب دهی تشنه‌ام پس معن فرمود
تا جام آب بدست آن کودک دادند دیگر گفت ای امیر قوم من تمام تشنه‌اند اگر من آب خورم و ایشان نخورند
از مروت دور باشد و اگر آب نخورم تشنه‌ام البته چون سیاست خواهی کرد بار دیگر همه را سیراب کن معن فرمود تا همه را
آب دادند چون همه آب آشامیدند کودک برخاست و گفت ای امیر ما همه مهمان تو شدیم و اکرام ضیف (مهمان)
واجبست و مهمان کشتن رسم اهل کرم نیست معن از فصاحت وی متعجب شد و همه اسیران را آزاد کرد و هم
درین نوع حکایتی آورده‌اند که یکی از امرا مبلغی مال در ذمهٔ کسی داشت و آنکس در ادای آن مماطلت
(در گیرد ۱۲) (مقروض ۱۲)
مینمود زر را بجهت محصل سپرد که آن مال را از وی بستاند محصل او را بخانهٔ خود برده تشدد مینمود آنکس متضرع بهر چه تمام

التماس کرد که مرا از نزد امیر بر که سخنی واجب العرض دارم بخدمت می تقریر کنم محصل را بر وی رحم آمد و او را
بخانه امیر آورد و قضا را خوان کشیده بودند محصل بر سر خوان نشست و آن مرد را نیز با خود بر سر خوان نشانید
چون طعام خورده شد امیر چشم بر آن کس افتاد (اتفاقاً) محصل را گفت چون این مرد مهمان باشد و از خوان ما نان
تناول نموده او را رنجانیدن از مروت نباشد من آن مال را بوی بخشیدم و ویرا بگذار تا برود **قطعه**

اندر آیین میهمان داری — حرمت میهمان بباید داشت
بر لب جویبار مهمانی — جز نهال کرم نشاید کاشت

دیگر رعایت حق سائلان از لوازمست اگر تعریض خواهند اگر تصریح
در حرمان ایشان بقول حق سبحانه و تعالی که و اما السائل فلا تنهر سخنی عظیم است و در حدیث آمده که للسائل
حق و لو جاء علی فرس هر سائل را حقیست و اگر چه بر اسپ سوار باشد و این مبالغه برای آنست که تا حق
سوال ضائع نشود و در کلمات عیسوی علی نبینا و علیه السلام آمده که هر که سائلی را نا امید گرداند یک هفته فرشتگان
رحمت در منزل وی نروند و سلطان ابراهیم ادهم قدس سره در زمان سلطنت خود می فرمود که نیکو
دوستانند این سائلان که بدرهای خانه ما می آیند که هیچ دارید که بار دهید تا برای شما برداریم و
بسرای آخرت بریم و آنجا ده برابر آن تسلیم شما شود **قطعه** گرت شادی ز گردون هست

باحسان دل سائلان شاد کن — در آزادیت باید از غم بلا — غنیمت شمر بنده آزاد کن

دیگر حق در خواست شفیعان رعایت باید کرد چه مقرر است که شفاعت سوالیست بزبان تضرع و البته شفیع
یکی از اشراف و اعیان خواهد بود پس احترام کلام این نوع مردم فرمودن و سخن ایشان که در باره عفو
و تجاوز از گناه مجرمان گویند شنودن عادت اهل سعادت باشد آورده اند که یکی از کبار در باب مجرمی
نزد معتضد خلیفه شفاعت کرد معتضد گفت این کس را گناه عظیم است آن عزیز گفت من هم گناه عظیم را
از حضرت حلیم چه از سر گناهان خرد بی شفاعت میتوان گذشت خلیفه را خوش آمد و شفاعت او را قبول کرد
و آن مجرم را ببخشید و فرمود که اگر کسی شفاعت کند برین نوع باید کرد **بیت** آنرا که چنین شفیع باشد
عذرش همه جا رفیع باشد — در نگارستان آورده که خداوندان قدرت را عفو کردن از خطاهای
زیردستان نشان رفعت قدرت و علامت همت بلند و سخن شفیع بهانه ایست که سبب ظهور مرحمت
ایشان گردد آورده اند که یکی را بجنایتی موسوم کرده قصد او نمودند و در محکمه والی ولایت بجرم سیاست
بقبول و شفاعت فرمود و مدتی مدید ذکر آن [illegible] از صفحات ضمائر محو شد و [illegible] یاد نکرد

بزرگی دران روزگار که بمزید حق گذاری و فرط وفاداری مخصوص بود با محبوسی محبتی داشت بوالی رقعه
نوشت مضمون آنکه در گذشتن از زلات مجرمان و عثرات اقدام ایشان از وظیفهٔ مراحم اهل اختیار و عواطف
ارباب اقتدار است و آن فقیر محبوس درماندهٔ بیست محنت گرفتار گشته و نزدیک بهلاکت رسیده امیدوارم
که کرم عمیم آن جناب در خلاص گرفتاران بهانه جو نیست اگر دامن عصمت آن بیچاره از لوث این جریمه پاکست
بخلاص و نجات او اشارت عالی ارزانی باید داشت و اگر غبار گناهی بر جبین طهارت او نشسته است
بآب عفو و کرم بباید شست اگر غیر ازین رو معنی صورتی دیگر هست گناه او را بشفیعان باید بخشید قطعه

بجود شامل انعام عام بر همه کس — تربیت شفقت آن خورشید فیض جهانبان — مسوز آتش اندیشه بیگناهان را
بآب عفو بشو نامهٔ گنهکاران — وگر جز این وصفت هست حالتی دیگر — بود برای چنین کس شفاعت یاران

چون رقعه بوالی رسید و بران لطف مقالات و حسن شفاعت اطلاع یافت در جواب نوشت که بیت

مرا که از روی لطف در حق وی سفارش کنی — کار بصلاح آوری رحمت کنی — بوساطت شفاعت آن عزیز مشفق

و شفیق صادق که از ریاض کلماتش روایح مهر و وفا میدمید و از مطالع مقالاتش لوامع صدق و صفا
میدرخشید از سر جرم گذشته ناکرده انگاشته و در گذشتن عنان انتقام از رقبهٔ گناه او معطوف ساخته از تنگنای حبس آزاد
کردم بیت — نه غیر جان بیفشانم ز جان نگذشتن — ز جرم کس چه توان گذشتن — مقررست که شفاعت را در اجرای
حدود شرعی مدخلی نیست بلکه شفاعت دران باب از اهل ایمان نیز امانت ارباب دین و دیانت نباید در
قرآن مجید آمده که ولا تأخذکم بهما رأفة فی دین الله باید که در حدود الهی شفقت و مهربانی شعار ارباب
و در سیاست طمغاج خانی مذکورست که جوانی را به تهمت دزدی گرفته نزد وی آوردند اتفاقا آن جوان
صاحب جمال و آراسته بزیب خط و خال لطف ابداع ربانی صحیفهٔ صورتش را فاحسن صورکم آیینهٔ رویش را جلا داده
و مصور صنع الهی صفحهٔ روی آن را بقلم زیبای لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم چهره گشائی کرده نظم

که چهرهٔ او اندیشه کشد کلک خیال — شکل مطبوع تو زیبا تر ازان ساخته اند — پادشاه فرمود تا بر سر چهار سوی شهر

دست او ببرند ارکان دولت خاقان گرفتند و اعیان حضرت بیکبار عمامها از سر برگرفتند که ای ملک اگر نگاه
این جوان در گذرد سیاست او را بشفاعت ما ازان در رتبه موقوف فرمای ملک فرمود که مرا درین قسم
مدخلی نیست خدای تعالی فرموده که دست دزد ببرید گفتند ای ملک خدای سبحانه تعالی که دزد را بریدن دست فرموده از بهر
دست محکمی دزدی است تا آنکه دزد باز نگردد و دل هر خوف حساب کلام نظر باید کرد تا این عرضه

بر دل شما سهل گردد لیکن دیگر رعایت حق کسیست که اندک آشنائی داشته باشد یا روزی خدمت بجا آورده اگرچه این
وسیله بغایت اندکست اما نظر کرم آن بزرگ بسیار زد تا بدان بهانه فقیری را بنوازد آورده اند که شخصی خانه کسی
بکرایه ستانده بود و روزی چند آنجا بسر برده ناگاه از آن خانه بیرون رفت و از آن شهر سفر کرده بولایت دیگر افتاد
و آنجا بمنصب وزارت رسید آن فقیر که خانه بوی بکرایه داده بود برخاست و روی بخدمت او نهاده چون بدان شهر
رسید از گرد راه روی بپایگاه وزیر آورد تا برسید خواست که بپارگاه در آید حاجبی ایستاده بود گفت چه کسی بچه جرات
بدین بارگاه در می آئی گفت آشنای وزیرم مرا آشنائی بدین گستاخی میدارد حاجب پرسید که چه آشنائی داری باوی گفت
وقتی خانه بکرایه بوی داده بودم حالا آمده ام تا نظری در کار من کند و مرا از حضیض مذلت بذروه عزت حرمت آرد
حاجب بخندید و گفت ای بیچاره تو مرد نادان بوده این سهل وسیله ایست که خانه بکرایه داده بودم این احمقی تصور
کرده و آمده که حق گذاری این رعایتی پای بر و سر خویش گیر و همی بگریز پیش قضا را عزیزی این سخن و این گفت و شنید
استماع مینمود حاجب را طلبید و گفت با که سخن میگفتی گفت مردی آمده که من آشنای وزیرم وقتی خانه بکرایه بدو
داده ام من و را ملامت میکردم که این سخن مگوی و چنین سهل وسیله قرب وزیر مجوی و توقع التفات و انعام مدار
وزیر گفت غلط کردی برو و او را بیار که آشنای قدیم منست و حقوق خدمت دارد حاجب رفت و او را آورد
وزیر او را تعظیم بسیار کرده و دلنوازی بسیار بجای آورد و احوال عیال و اطفال پرسید و برای هر یک تحفه بزرگانه
ترتیب داد و او را دوستکام و بامرادی تمام بمنزل و مقام باز گردانید **مثنوی**

نوزده از عهد وفا سینه را | سهل مدان صحبت دیرینه را
روی مگردان ز رفیقان خویش | یاد کن از خدمت یاران پیش

آورده اند که عبدالله طاهر بار عام داده بود و ارباب حاجات مرادات خود عرض میکردند و بحصول مراد و مرادات
میرسیدند شخصی در آمد که ای امیر مرا بر تو هم حق نعمتست و هم حق خدمت توقع دارم که آن حق را رعایت کنی و مرا از کرم
بخمول بدرجه قبول رسانی عبدالله طاهر گفت حق نعمت کدامست گفت فلان روز در بغداد ابلق دولت بر در خانه
من گذر میکردی من بر در خانه خود آب زده تا گرد بر جامه تو ننشیند نعمت آن آبست که بر آتش [illegible]

بیت کسی کو بر تو دارد حق آبی | فراموشش مکن در هیچ بابی

عبدالله پرسید که حق خدمت کدامست
گفت در آن محل که سوار میشدی من رکابت را دیدم و بازوی ترا گرفتم تا سوار شدی امیر گفت راست میگوئی هر دو حق تو ثابت است
پس او را تربیت تمام داد **مثنوی**

بزرگانی که اهل اقتدارند | همه مسکین نواز و حق گذارند
ز جام جاه بیهوشی نه نیکوست | ز همراهان فراموشی نه نیکوست
اساس مکرمت بر حق شناسیست

بصورت ناشناسی نماسپاسیست   دیگر رعایت حق کرم بر ذمهٔ اهل همم از قبیل فرائض است یعنی بکرم خود نه کرم دیگری و این
صورت چنان باشد که شخصی خواهد که با ایشان اظهار حقی کند از حیله پیش برد و از مهلکه خلاص یابد ایشان آنرا
دانند و بر روی وی نیاورند و رعایت حق کرم کرده چنان فرانمایند که آن فریب را ندانسته اند و آن غرور را نشناخته
و این غایت کرم و نهایت مروتست آورده اند که یکی از زهاد بصری در دندویه [illegible] قتل واشارت فرمود جلاد تیغ برکشید
و خواست که چشم او را ببندد و بیچاره در پای بلا را دید در شور آمده و هنگام اجل همین یاد کرده بتضرع و زاری آغاز کرد مفید نیفتاد
بتوبه و استغفار اعتصام نمود سود نداشت گفت ای امیر میان ما و شما حرمت جوارست و قرب یار همسایگی را در شرع مروت
و مذهب فتوت اعتبار تمامست اگر در رعایت جانب من تقصیری رود عیب جویان زبان طعن دراز کنند و
خرده گیران در اعتراض بگشایند که امیر حق همسایگی نگاه نداشت و همسایگان را پایمال جفا کرد امیر فکر فرماید که خون
چون من ضعیفی بریختن خود را نشانهٔ تیر ملامت کردن نه چه توئی که در گلشن اخلاق تو خار آزار نرسته و بروی من صاف تو غبار
ستم ننشسته بیخ و تعدیت **قطعه**

مرا سهلست از جان دست شستن ... چه غم گر همچو من نابوده گردد
چه خواهی گفت پیش نکته گیران ... ترا گر آستین آلوده گردد

زاهد در فکر دور و دراز افتاد و بیک
اندیشه را باطراف و جوانب فرستاد هیچ وجهی بسر کوی آشنائی نبرد گفت بیان کن تا همسایگی در کدام محله بوده
و حق جوار در کدام دیار ثابت شده گفت خانهٔ بنده من در بصره با خانهٔ امیر هم در یک بستان بود مرا بیشتر وقت با ملازمان
امیر همداستان بوده زاهد گفت پدر ترا چه نام بود گفت ای امیر از هول جان نام خود را فراموش کرده ام چه جای نام پدر است
زاهد بخندید و آن بیچاره را ببخشید **فرد**

لئیمان گنه با هزار عذر نبخشند ... بیک لطیفه کریمان هزار جرم ببخشند

دیگر رعایت حقوق رعایا یا بعد از نسبت احسان و حقوق ارادت [illegible] و ملازمان [illegible] باب حرمت گزارش [illegible]

باب سی و هشتم در صحبت اخیار

مصاحبت نیکان نتیجهٔ انست و دانایان کیمیای سعادت ابدیست و راه نمای دولت سرمدی **مثنوی**

مهر پاکان در میان جان نشان ... دل مده الا بمهر دلخوشان
نار خندان باغ را خندان کند ... صحبت مردانت از مردان کند
سنگ گر خارا و گر مرمر بود ... چون بصاحبدل رسد گوهر شود

ملوک فارس را قاعده آن بود که هرگز صحبت ایشان از حکما و فضلا خالی نبودی و هیچ حکم بی رای و مشورت ایشان
نکردندی و از این جهت که بنای سلطنت بر عدالت و درستی نهاده بودند مملکت ایشان چهار هزار سال و کسری
از کشید سلطان سنجر ماضی رحمة الله علیه حکیم عمر خیام را با خود بر تخت نشاندی و خلفای عباسی با آنکه خود دانشمند بودند

محل عقد کار ایشان مبتنی بر کلام اهل علم و شرع بودی و در خلافت نامهٔ آلهی مذکورست که پادشاه کسی را توان گفت که
صاحب شوکت باشد و حلم او بر وفق حکمت بود و پس لازمست خداوند قدرت کامله را متصف شدن بحکمت بالغه و این
اتصاف برین وجه دست دهد که چگونگی تدبیر و تصرف ایشان بیاموزد و بروجه آموخته بکار برد برین تقدیر او را
بمصاحبت و مخالطت علما و فضلا و حکما و عرفا میل باید نمود و از جاهلان و غافلان و بدخویان احتراز باید فرمود

رباعی
همنشین تو لطیف و کاملست — راحت روحست و آرام دلست
وانکه نادانی و غفلت وصف اوست — صحبتش مانند زهر قاتلست

یونانیان را رسم آن بود که حاکم ایشان کسی باشد که علم و حکمت داند یا همه
علما و فضلای زمان بشیر بود یا کسی که منظور نظر و محکوم حکم مربی علیم و حکیم باشد تا از اثر صحبت و انوار فضیلت ایشان
حال او رایج گردد که صحبت را اثر عظیم ست در خبر آمده که همنشین نیک مثل عطارست که اگر چه از عطر خود چیزی
بتو ندهد اما بوی از رایحهٔ او بهره مند گردی و مثل قرین بد مانند کورهٔ آهنگرست که اگر آتش آن نسوزی اما از دود
و بخار آن متاذی شوی

مثنوی
در گذر از کورهٔ آهنگران — کاتش و دود و دی رسد از هر کران
رو بر عطار که پهلوی او — جامه معطر شود از بوی او

و از جملهٔ اهل علم و حکمت که پادشاه را
از ایشان ناگزیرست یکی فقیهی بود عالم عامل متدین که احکام شرع را نیک ضبط کرده باشد و مسائل اصل و
فرع را باهتمام دانسته تا بوقت فرصت در مجلس همایون از حلال و حرام و حدود و احکام سخن اندازد و فرایض
و واجب و آداب و سنن نماز و روزه و غسل و وضو را بعبارت روشن مودی سازد تا برکت مسائل فقه و فتوی
بروزگار دولت سلطان و سعادت ابد پرد

شعر
گر نباید نکتها از فقه و فتوی بیان — منهدم گردد اساس شرع و ملت در جهان

دو دیگر ناصحی امین و مرشدی صاحب یقین که امور اخروی را یاد دهد و نصیحت نیز از روی انگیزد و بعبارات کنایه
و اشارات و ایماآت او را از افعال شنیعه و اقوال قبیحه باز دارد و از ارتکاب منهیات و از ارتکاب محرمات منع کند و ناصح باید
که در نصیحت و ارشاد طریق تلطف رعایت نماید و در صحبت و محفل نپیند ند بلکه در خلوت و فرصتی که داند که سخن
جاگیرست کلمهٔ از روی ملایمت بگوید چه درین زمان صلاح وقت در نرم گوئی و خوشخوئیست خلفا و ملوک در قدیم الایام
از علما و مشائخ سخنان تلخ می شنوده اند و از روی اخلاص قبول میفرموده اند چنانچه در کتب مذکورست که
هارون الرشید شفیق بلخی را قدس سره گفت مرا پندی ده شیخ گفت ای خلیفه خدای را سرایست که آنرا دوزخ خوانند
و ترا دربان آن سرا کرده و سه چیز بتو ارزانی داشته تا بدان خلق را از دوزخ باز داری مال و شمشیر و تازیانه پس باید که
بمال محتاجان را از فاقه خلاص کنی تا بوسیلهٔ ضرورات موجب سیئات و محرمات نشوند و ظالمان را بشمشیر

فعل کنی تا مسلمانان از شر ایشان ایمن شده ببرند و فاسقان را ادب نمائی تا از فجور و فسق باز آیند اگر چنین کردی تو هم
نجات یافتی و هم خلق را نجات دادی و اگر خلاف این کردی پیش از همه در دوزخ میروی و دیگران در پی تو بار دوزخ گردیست
دوست شفیق را بوسید **قطعه** نصیحت کان ز روی صدق گویند بگوش هر که آید در پذیرد
چو جان اندر حدیث صاحب دل روان اندر دل و جان جای گیرد
دیگر طبیبی حاذق مشفق که داناوی
علاج را دانسته و اغراض حکما از ذخیره خاطر داشته در شفای امراض و ازاله اعراض حاوی کلیات فن باشد و در اخذ
انفاس عیسوی ید بیضا موسوی نماید **بیت** تازه گردد جان بیمار از دمش روح را راحت رساند مقدمش
تا همواره ملاحظه مزاج مبارک نموده قاعده حفظ صحت مرعی دارد و اگر عیاذا بالله علامت انحراف در طبع اشرف
مشاهده نماید فی الحال بتدارک آن مشغول گردد و دیگر منجمی محقق مدقق که رموز صحایف زیج و تقویم را حل کرده باشد
و مفتاح کنوز علم هیأت و تنجیم بدست آورده در باب اختیارات و ملاحظه دقایق ممتزجات و تحذیرات آن
بدرجه اعلی رسیده **فرد** دوازده کره مهر و نقش زیج سپهر محاسب قلمش در میکند تصویر
تا در طالع مبارک سلطان نظر فرموده و تسیرات او تا در دلایل را تحقیق نموده از مرد هر یک خبر دهد و از سعود
و نحوس آن خبر گرداند و در وقت ظهور علامات دولت و شوکت سلطان را براه شکر گزاری و سپاسداری دلالت کند
تا بواسطه آن صفت تکلم بالشکر ید و م النعم آن نعمت را دائم و قوام پدید آید و در زمان مشاهده امارات نحوست
او را بدعوات و صدقات و ادعیه و خیرات ترغیب نماید تا بوسیله آن نحوست بمضمون الصدقة ترد البلاء و تزید العمر
بلیت منتفی و آن محنت مرتفع گردد **مثنوی** گر بخواهی کز بلا جان آوری جان خود را در تضرع آوری
پیش احسان کن ز دست خویش تا حجاب غصه برخیزد ز پیش دیگر شاعری شیرین زبان بیان
که در فصاحت گوی از میدان سخن گزاران برده باشد و در بلاغت قصب السبق از سخنوران زمان برده **شعر**
در فن فصاحت او ز بلاغت نظم سحر گر آرایش ختنه شعرش زنگ در تا جواهر صفات سلطان در رشته نظم
کشیده بر سر زبانها انتشار یافته در جلوه آید و باستماع آن نام ممدوح را بر صفحه روزگار یادگار گذارد **قطعه**
شاعران را عزیز باید داشت که از ایشان بقا پذیرد نام شعر سلمان نگر که تازه از وست
نام سلطان اویس در ایام دیگر ندیمی تازه روی خوش گوی که از نکتهای رنگین محفل را بیاراید و بلطیفهای
شیرین خوب انبساط بر ضمیر حاضران مجلس گشاید **بیت** طبع را لذت از ظرافت او
روح را صحبت از لطافت او و بهترین جلیسی و خوشترین انیسی کتب اکابر و رسائل بزرگان است ع

خیر جلیس فی الزمان کتاب ضمیر خواننده را از رو ملالت نه خاطر شنونده اکلال که هم سود هم بخشد مصاحبت بیکنند و بی ناز و کرشمه مجالست مینماید

مثنوی

همنشینی از کتاب مخواه — که مصاحب بود گه و بیگاه
بهجت افزای روح و راحت دل — هرچه دلخواه تست اندرو حاصل
اینچنین همدم لطیف که دید — که نرنجید و هم نرنجانید

بزرگان چنین فرموده اند که جمیع معانی بعقل محتاجند و عقل بتجربه احتیاج دارد چه گفته اند که تجربه آئینه عقلست که در وی صور مصالح مشاهده میکنند و تجاربی روزگار بمدت عمری باید و فراغتی تمام می باید چون حکما دیدند که مدت بقای عمر مستعار را آن گنجایش این معنی روا نمیکنند چاره نگفتند و از روی مهربانی تدبیری ساختند که جبر این نقصان بکنند و بی مرور زمان تجربهای کلی بدست آید پس اخبار ملوک و سلاطین و احوال امرا و وزرا و کلمات علما و حکما را در کتب ثبت کردند و قصص و تواریخ گذشتگان از جهت تحصیل حظوظ آیندگان در قید تعلق کشیدند تا اصحاب دولت و ارباب بخت آنرا دستور العمل خود سازند و هر یک بقدر استعداد و بمقدار همت خود از مطالعهٔ آن حکایات و ملاحظهٔ آن روایات استفاده و استفاضه نمایند تا بمضمون السعید من وعظ بغیره از تجربهٔ دیگران فی گذشته با و بموعظهٔ دیگران پند پذیر گشته

مثنوی

بحکایات و احوال شاهنشهان — بروایات و اخبار کار آگهان
دل و دیده را روشنائی دهد — بنظم خرد آشنائی دهد
ز هر گونه بابی سخن گفته اند — بالماس تحقیق در سفته اند
بدوران بسی تجربه کرده اند — بهر کار بس رنجها برده اند
بیان به که بقول ایشان رویم — سخنهای پیشینگان بشنویم
درختی که کشتند در روزگار — بسی آورد میوهٔ نغز بار
بیا تا بدان باغها پی بریم — ز اثمار آن میوه بر خوریم

باب سی و نهم در دفع اشرار

چنانچه میل بصحبت اخیار و ابرار و صحبت اجتناب و احتراز از مجالست اشرار و فجار هم لازم است چه صحبت را خاصیت مؤثره میباشد پس چنانچه بهمنشینی نیکان فیض انکه بحصول می پیوندد و از اختلاط با بدان نتایج ناخوش میباید صحبت نیکان سبب دولت و مسرت و مخالطت ایشان موجب بلا و ندامت

شعر

با دولتیان نشین که خاکی — در صحبت گل شود بهاری
با هر که نه مقبل است منشین — کز سرکه نگشت کام شیرین

و اشرار دو قسمند یکی واجب الرفع و دیگری واجب المنع اما آنها که دفع ایشان سبب نفع مسلمانانست و صلاح کلی در نابودن ایشان سه گروهند اول دزدان که دفع کردن ایشان بر ذمت همت ولاة اسلام واجب است سیم هوشنگ ... چون بود که ای فرزند باید که ارباب فسق را نا امید و ... گردانید تا بمقصد ... [illegible]

و تشر فتان جامه کن از سر راه گذریان و رسازی تا راهها ایمن گردد تجار از اطراف و جوانب بولایت تو تردد توانند کرد
انواع امتعه در حضرت جهت خرید و فروخت بیاید و امتعی بسبب فراهت خلق گردد **قطعه**

گر تو خواهی ممالک آبادان	راهها را ز دزد ایمن دار	تا نکوشی بعدل نشوی
		هرگز از ملک و سلطنت شادان

حکایت از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در کتاب جامع الامارة نقل کرده اند که ایشان گفتند وقتی در جاهلیت
بتجارت جانب مداین میرفتم و چهل جامه زربفت با من بود چون بحوالی مداین رسیدم دزدان همراه بر من گرفتند و مرا
غارت کرده برد و بار را بردند و من بصد محنت خود را بمداین رسانیدم و بدادخواهی بدرگاه نوشیروان رفتم چون صوت تظلم
من بسمع نوشیروان رسید در همان حال من اطلاع یافت حاجبی فرستاد تا دست من گرفته مرا بوثاقی فرود آورد و گفت
اینجا باش تا دزد را طلب کنند و برد و بار باز رسانند من در آن وثاق می بودم و هر روز از مطبخ خاص آنچه طعام ملوکانه می آوردند
و پیش من می نهادند و من هر روز بدرگاه کسری میرفتم و نظاره مراسم مملکت داری و رعیت پروری میکردم تا بعد از چهل روز
بدان وثاق در آمدم جامها بر دادیدم نهاده و دستی بریده آنجا افتاده کاغذی چهل تنگه زر سرخ در وی و بران کاغذ نوشته
که چیز در راه ببستاند تا دزد را بدست آوردند و رخت تو بتو رسید این چهل تنگه زر چهل روز انتظارست چون بولایت
خود رسی با هر که از ما شکایت نکنی و از این حکایت معلوم میشود که ملوک سلف را در باب دفع دزدان و راهزنان اهتمام
بسیار بوده پس پادشاه عادل باید که راههای ممالک را از خوف دزدان و راهزنان بسطوت سیاست ایمن سازد و هر که در راهی
از ممالک او متعرض مسلمانی گردد او را بنکال و عقوبت عبرت دیگران گرداند **مثنوی**

ببر دست دزد و سر راهزن	که ایمن شود راه بر مرد و زن
چو ره گشت ایمن شود کاروان	زبهر تجارت ببر سود دان
وزان سو بسی نفع یابند خلق	ز دادم بسوداگران بند خلق
شود شهر معمور و ده نیز هم	ز نا ایمنی دل بود در زنگ غم

دوم رنود و خونریزان اوباش فتنه انگیز که در بلاد و قری بخیره دست تعرض بمال و فرزند مردم دراز کنند و کسی بجهت حفظ حال خود متعرض ایشان نشود و جز حاکم صاحب قدرت را
بر ایشان دست نباشد پس قمع و قتل ایشان ضرورتست و در اخبار آمده که در شهر حلب نود اوباش بسیار
شدند مردم از ایشان بتنگ آمده نزد سلطان مصر دادخواهی کردند سلطان حاکمی مصلح نام فرستاد تا بدفع نود اوباش
اشتغال نماید مصلح بیامد و بعضی از آن مفسدان را سیاست کرد آن جماعت متفرق شدند و آنکار که میکردند باز نابستادند
حال بدان رسید که رندان بجا میدیدند که مصلح در جامع مسجد نماز گزاردی در پیش محراب می نوشتند که ای مصلح خود
را مرنجان که ما از آن جماعه ایم که اگر بکشتن یکی مشغول گردی ده دیگر سر بر آرند و با کشته شدن خود را فخر میدانیم از آن

از هیچ عار نداریم **اشعار** ما عاشقیم کشته شدن افتخار ماست — شمشیر عشق تیز ز سنگ مزار ماست

بی زخم تیغ عشق ز عالم نمی رویم — بیرون شدن ز معرکه بی زخم عار ماست — ممکن که تو از کشتن ما به تنگ آیی

و ما از کشتن خود به تنگ نیاییم مصلح را این خط بر خواند دانست که با ایشان از در حیله و تدبیر می باید در آمد نفرمود

تا در زیر خط ایشان نوشتند که با مردانگی و فرزانگی شما را دانستیم و یکدلی و یکجهتی شما را باید دیگر معلوم کردیم **فرد**

از جگرداری و سربازی شما مشغولیست — همچنین یاران یکدل آفرین بر آفرین — حالا از هر چه رفت پشیمانیم و مقام

عذرخواهی در آمده در صدد تربیت و تقویت ایشانیم والسلام حضار مجلس ازین سخن متعجب شدند و او در حلاوت طرز تعریف

و توصیف نیکنامان زندان مشغول شده دست از حبس و قید و قتل ایشان کوتاه کرد روز دیگر اعیان و اشراف

شهر نزد وی آمده خواستند که در باب ایشان سخن گویند بر ایشان سبقت گرفته فرمود که ای عزیزان از

کشتن آن جوانان پشیمانیم و بغایت خجلت می کشم دلیرانی که از کشتن چه در سر قرنی ازین گونه کی پیدا

میشوند و من امروز بدیشان محتاجم که اهل قلعه روم باغی شده اند و مرا در دفع ایشان مردان کاری می باید شما

اگر هوادار هستید جماعتی را که پیشوا از من این توقع هست بر من آرید تا بنظر تربیت بخوانم و از تقویت محظوظ سازم

مثنوی ازین نامداران با هوش و هنگ — کسی را که بینیم سزاوار جنگ — ز هم مرکب و جوشن و مغفرش

بگردون گردان رسانم سرش — اکابر حلب گفتند که سردار و پیشوای ایشان پیریست با چهار پسر حالا در

کسب کاری گرفته اند و از سطوت سیاست شما گوشه گرفته مصلح بفرمود تا ایشان را طلبیدند و تعظیم بسیار نموده لطف

بایشان نمود و جامه داری خود را بدان پیر داد و لباس اولی بارگاه بفرزندان او ارزانی داشت و همه را خلعت داده

بعنایت و عاطفت مستمال گردانید بعد از چند روز که خاطر ایشان مطمئن شد بایشان از جانب حاکم چین مصلح فرمود

که مرا کجهی مردان خونخوار عیار پیشه احتیاج است تا ایشان را تربیت کنم شما این جماعت را می شناسید برآورید

که از دست وی کاری می آید و معرکه حرب را می شاید بیارید تا خلعت بهم اینها دهم تا ایشان تقویت کنم پیر

فرزندان بغایت خوشدل و شادمان بیرون آمدند از اطراف و جوانب سیصد تن چهار ... کشیده

نزد او آوردند فرمود که ایشان را فردا بیارید که خلعتها مهیا شود و هم ... تا خیاطان را طلبید سیصد جامه تکلف

بریدند و بدوختن مشغول گشتند ملازمان درگاه وی و اعیان شهر و دولت رعایا همه ... از اصفهان ...

بیشان ... سلطانی دست ایشان را ... **بیت** بجامی خانه ... می نشاند

جماعتی ... هر ... چون شب ... فرزانه ...

در جامه‌خانه مترصد ایستاده باشند که چون رنود بدانجا درآیند هر یکی را بقتل رسانند دیگر روز که آن جماعت آمدند
و دست‌بوس کردند اشارت شد که بجامه‌خانه روند و خلعت پوشیده بیرون آیند و صف خدمت کشیده کمر ملازمت
بر میان هواداری بندند در آمدن بجامه‌خانه همان بود و بقتل رسیدن همان پیر را با چهار پسرش نیز کشتند
و سرهای آن قوم بی‌سرانجام را بر نیزه کرده گرد شهر بگردانیدند و عرصهٔ آن ولایت از شر و فساد ایشان پاک شد

بیت
بداندیش مردم بمردم فکنده — درخت بد از بیخ بر کنده به

سوم ستمکاران آل آنکه در تیرگی
از ظلم ظلمات یوم القیامة درمانده قصد مال و منال مسلمانان کنند و از تهدید ألا لعنة الله علی الظالمین نیندیشند و
از عقوبت خدای تعالی نترسند و نه از سیاست سلطان باک دارند و دفع چنین کسان بر پادشاه واجبست تا از شامت او
بمملکت نرسد و نتیجهٔ وخامت عاقبت و در آن ولایت ظهور نکند که خاتمت ظلم وخیمست تیر آه مظلوم غدا الیم **مثنوی**

کار ظالم ملک ویران کردنست — عالمی را دیده گریان کردنست
ای نهاده تیر ظلم اندر کمان — کی ز شمشیر بلا یابی امان

اما قسم دوم که واجب المنع اند طائفه باشند بصفتهای ناستوده معروف
و بسیرتهای ناپسندیده موصوف و هر آینه ملاقات و مقالات ایشان اهل دولت را زیان دارد یکی از آنها
سخن‌چینانند که اخبار دروغ و راست میان جمعی گرد گفته برانگیزند دوستان را با یکدیگر دشمن سازند و در حدیث
آمده که سخن‌چین در بهشت نرود و حق سبحانه و تعالی در توریت با حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام گفت که
ای موسی روز قیامت مرد سخن‌چین را ببینی بر پیشانی او نوشته که آیس من رحمة الله او نا امیدست و بی‌بهره از
رحمت خدای تعالی و خدا سخن‌چین را در قرآن مجید فاسق خوانده است آنجا که میفرماید إن جاءکم فاسق بنبإ
و بزرگان گفته اند که چون کسی نزد تو خبری آرد که ترا فلان چنین گفت یا بجای تو چنین کرد بر تو شش چیز واجب شد
اول آنکه ورا راست‌گوی ندانی که حق سبحانه و تعالی او را فاسق گفته است و سخن فاسق راست نباشد دوم آنکه
او را منع کنی از نمیمه که آن منکرست و نهی منکر واجب بود سوم آنکه او را دشمن داری زیرا که خدای تعالی او را دشمن
میدارد چنانچه در خبر آمده که دشمن‌ترین شما نزد خدای تعالی آنها اند که سخن‌چینی و نفاق میان دوستان افگنند چهارم برادر
مؤمن گمان بد نبری که بعضی گمانها بوزر و وبال میکشد پنجم تجسس آن خبر نکنی که تجسس منهی عنه است ششم آنکه هر چه سخن‌چین
گوید چنان کنی که اهل آنست که سخن‌چین را از خود راه ندهی و مطلق سخن او را گوش نکنی **مثنوی**

سخن‌چین را مده در بزم خود جای — که در یکدم کند صد فتنه برپای
سخن‌چین را مکن نزدیک خود رام — که بد گوید ترا هم در سرانجام

آورده‌اند که یکی از خواجگان اصفهان غلامی را میخرید فروشنده

گفت این غلام عیبی دارد که سخن چینی است خواجه گفت که سخن چینی غلام چه خواهد بود او را بخرید چون روزی چند برآمد
این غلام کدبانو را گفت خواجه ترا دوست نمیدارد و زنی دیگر خواهد خواست کدبانو زین سخن متغیر و متاثر شد غلام دید
که سخن او کارگر آمد و تیر تدبیر فاسد او بنشانه رسید گفت میخواهی که ترا دوست دارد گفت آری میخواهم غلام گفت
من طلسمی میدانم و افسونی جهت محبت یاد دارم چون خواجه بخسبد استره تیز بردار و از موی که زیر محاسن اوست قدری
بدست آر و بمن ده تا افسون کنم و محبت ترا در دل وی افگنم زن برین عزیمت راسخ شد و گفت البته امروز چنین
خواهم کرد پس غلام نزدیک خواجه آمد و گفت ای خواجه حق نان و نمک در میان است و من خبری شنیده ام ترا آگاه
میسازم تا از خود غافل نشوی خواجه گفت آن چه خبر است غلام گفت زن تو دوستی دارد و قصد هلاک تو کرده است
اگر خواهی که راستی سخن من بدانی چون بخانه روی خود را بخواب ساز بنگر که چه میبینی مرد بخانه رفت و طعام
تناول نموده تکیه گرفت و خود را بخواب ساخته و دیده ترصد برگشاد زن پنداشت که خواجه در خواب است استره بدست
گرفته بیامد و محاسن خواجه بالا گرفت تا موی چند براشد خواجه دیده باز کرد و آن حال مشاهده نمود پنداشت که
زن قصد کشتن او دارد جست و دست زن محکم گرفت و استره از دست وی بستد و سرش برید اولیای زن خبر شد
خواجه را بگرفتند بقصاص بکشتند و بشومی سخن چین چندان نفس عزیز تلف شد

مثنوی

میان دو کس جنگ چون آتش است ... سخن چین بدبخت هیزم کش است
سیه چاه مرد اندرون بسته پای ... به از فتنه بردن ز جایی بجای
دگر غماز اند و بد اندیشان نادیدنی و گفتار ایشان ناشنیدنیست
ندیدم ز غماز سرگشته تر ... نگون طالع و بخت برگشته تر

در آثار آمده که غماز حلال زاده نباشد آورده اند که در بنی اسرائیل
خشک سالی پدید آمد و آثار قحط ظاهر شد حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام با اشراف بنی اسرائیل باستسقا بیرون
رفتند و چند شبانه روز دعا کردند اثر اجابت پدید نیامد موسی علیه السلام بنالید که الهی چهار شبانه روز است
که دعا میکنیم مستجاب نمیشود خطاب آمد که اگر چهل شبانه روز دعا خواهی کرد اجابت نخواهد رسید زیراکه در قوم
تو غمازیست که بشومی وی نمیگذارد که دعا بمحل اجابت رسد موسی علیه السلام فرمود که خدایا با من بگوی که آن غماز کدام است
تا او را توبه دهم ندا رسید که من غماز را دشمن چگونه غمازی کنم تو تمام قوم خود را بگوی تا از غمازی توبه کنند او نیز از آن
توبه خواهد کرد موسی علیه السلام بفرمود تا همه قوم توبه کردند حق تعالی باران داد و سلاطین سرفراز و خلفا گوش
بسخن غماز نکرده اند و این جماعت را دشمن داشته اند و در حکایات آمده که پادشاهی [illegible]
گفت اگر میخواهی که روز بروز کار تو بالا گیرد و ساعت بساعت مرتبه تو بیشتر شود [illegible]

سه کار نکنی اول دروغ نگویی که دروغگو در چشم مردم خوار و بی‌مقدار باشد دوم مرا در پیش من ستایش مکن من خود را به از تو
میدانم سوم سعایت مکن یعنی غمازی مکن عذر راستی و بدی ساده و غیبت پیش من مگوی که چون من بد کسان بشنوم با ایشان
بد شوم و خبر بدی من با سپاه و رعیت چون ظاهر گردد ترسان شوند آنگاه بدیگری کنند و پادشاه دیگر طلبند و خلل کلی [illegible]
بملک من راه یابد مثنوی

برآید زغماز عالم بهم خلل راه یابد بخیل و حشم
زغماز گردد جهان سرنگون که ناپاک جانست و تیره درون
چو غماز را دیدی اندر زمان ببر تیغ سیاست ببرش زبان

آورده‌اند که یکی از ملازمان نوشیروان شخصی را پیش وی غمازی کرد
نوشیروان گفت من این سخن را تحقیق میکنم اگر راست است ترا بسبب غمازی دشمن خواهم گرفت و اگر دروغ است ترا بدان
آن عقوبت خواهم کرد اگر توبه میکنی از تو خواهم درگذرانید گفت توبه کردم نوشیروان گفت من نیز عفو کردم مثنوی

هر که غمازی کند نزدیک شاه هم بنزد شاه گردد رو سیاه
عالمی را آتش اندر زند او نه خدا نه خلق خوشنود از او

آورده‌اند که یکی از روی غرض و سعایت قصه نوشت بمعتصم خلیفه که
فلان کس از معارف وفات یافته و از وی مالی خطیر مانده و یک پسر دارد طفل اگر فرمان شود آن طفل بگذارند
و باقی بحکم قرض بخزانه بسپارند تا چون یتیم بزرگ شود بدو تسلیم نمایند حالا خزانه را توفیر می زیادتی باشد معتصم
بر پشت قصه او نوشت بعربی که ترجمه‌اش اینست که متوفی را خدا بیامرزاد و مال را برکت کناد و یتیم را نباتات خیر روزی باد

و غماز را لعنت خدا گرفتار باد مشو غماز کس نزدیک شاهان
حذر کن از آه بیگناهان که آه بیگناهان سخت گیرد
بسی کس را از تخت و بخت گیرد

دیگر گروه صاحب غرضند که در هیچ [illegible]
و اگر چه بیغرض گفته باشند و از روی اخلاص هواداری سخنی بعرض رسانند هوشنگ ملک در وصایا فرموده که از متابعت
و موافقت صاحب اغراض و از اعراض احتراز باید چه صاحب غرضان از سر غرض عیب لائق هواخواهی شمارند و حسنات
او را در صورت سیئات کشند و فعل جمیل کردار خلق را در کسوت قبیح صورت نشت بازنمایند مثنوی

آنکه باشد او صاحب غرض پیش خویش ز صاحب غرض مشنو سینه ریش
که او جمله تزویر و مکر و فن است برون دوستدار و درون دشمنست

و چون معلوم شد که غرض گویان بحرف تیرگی که بدنام کرده‌اند بدبرایه نیکویی برگمارند و خوبی را بزشتی و زشتی را نیکی زنند پس
بی تحقیق سخن ایشان را حکم نباید فرمود و تفحص کلام این جمع مبالغه تمام باید نمود مثنوی

جواب با غرض لب برگشاید نکویی را بزشتی وانماید
کسی باید که پیرامن نگردد بسی کلی تا سخن روشن نگردد

آنکه سپه را از سطور بر سید که ملازمت ملوک را کدام طائفه موافق‌ترند و کدام فرقه تا لائق حکیم فرمود که لائق خدمت

سلوک نکسیست که امین باشد نه خائن زیرا که امانت سبب عزت است و خیانت موجب ذلت و اهانت و باید که
قانع باشد نه طامع که قناعت گنجیست بیکران و طمع رنجیست بی پایان **بیت** مرد قانع بزرگوار بود
طامع البته خوار و زار بود دیگر باید که نیکوگوی باشد نه عیب جوی که آدمی به نیکوگوئی پیش همه جا محبوب
و مقبول و بعیب جوئی نزد همه کس مردود و مخذول باشد و باید که کارکننده باشد نه لاف زننده که هر دو صفت محبت
و صفا اتلاف دیگر اوصاف متمم و باید که موافق باشد نه منافق که نتیجه وفاق مهر و وفاست و ثمره نفاق جور و جفا و بطریق سنت
باشد نه براه بدعت که تائید سنت آدمی را بروضه جنت می برد و داعی بدعت را بهاویه ضلالت و شناعت می افگند باید
که سلوک هفت طائفه را در خدمت خود راه ندهند اول حسود را که زهر حسد را هیچ تریاکی علاج نمی پذیرد و رنج حسد را هیچ
دارو شفائی نباید و گفته اند **شعر** حسد رنجیست زنده کز آتش نهان سوزد چه جای آنکه ز حسد آتش در جهان افتد
و غائله حسد از جمله مفاسد عادیه است از آن جهت که نفس حسود بغایت خبیثست و با هم مصاحب نفوس خبیثه را در زوال
نعمت اثر تمام باشد و از این سبب حق سبحانه و تعالی فرموده که و من شر حاسد اذا حسد یعنی پناه برید بخدای از شر
حاسد و در حدیث آمده که حسد حسنات بنده را میخورد یعنی ناچیز میگرداند چنانچه آتش هیزم را و فی نفس الامر حسد ذلیل
ترین صفتی و خوارترین خصلتیست چه اولاً از دنائت همت و خساست طبیعت در وجود آید که نتائج جهلند و از این جهت است
که اظهار این صفت بر نقصان عقل دلیل روشن است و بینی که حسود همیشه از راحت غیر در شکنجه باشد **بیت** درین غصه جان بسپرد هر دم
که بهر چه وارد وجود دان کسی ازین نوع هر ساعتی هزار شربت زهر آلود غم و غصه تجرع میکند و هر جا که
پای نشاط بر زمین نهد او دست حسرت بر سر میزند و مثلی مشهور است که گفته اند حسود رنجور است **مثنوی**
حسود را حسد او بس است در عالم که در بلا و غم و رنج دارد اش هر دم حسود بهر دگران آتشی بر افروزد
چو نیک در نگری خود در آن میان سوزد و در باب هلاک حسود بحسد او حکایتی آورده اند که در زمان اسکندر
جانوری پیدا آمد که هر کرا چشم بروی افتادی فی الحال هلاک گردیدی اسکندر چندانکه از حکما چاره جوئی کرد هیچکس چاره
آن ندانست و دفع این غائله هیچ نوع نتوانست آخر ارسطاطالیس بعد از تأمل بسیار فرمود که من چاره اندیشم
و تدبیری کردم که این بلا مندفع شود و این آفت از خلق منقطع گردد پس بفرمود تا آئینه ساختند بمقدار آنکه آدمی
در پس آن مختفی تواند بود و گردونی ترتیب دادند و آئینه بر پیش گردون بست و خود در پس آئینه بر گردون نشست
و گردون را روی بدان موضع کرد که آن جانور بود جانور بوی آدمی شنید و بدان طرف متوجه شد و نظرش
بر آئینه افتاد و صورت خود دید و چون به نزدیک گردون رسید بیفتاد و بمرد اسکندر را از آن حال آگاه کردند متعجب شد

واز حکیم پرسید که درین کار چه حکمت بود گفت ای ملک این جانور بعد چندین سال از عالم از قدرت الهی بواسطهٔ
بخارات متعفنه که در زیر زمین محتبس بوده حالا بر روی زمین پیدا شده در چشم او زهر قاتلست که نظرش بر هر چه افتد
فی الحال هلاک شود من آیینه پیش وی بردم تا چون نظر وی بر آیینه افتد عکس آن نظر هم بوی راجع شود واثر آن در وی
سرایت کند و بمیرد سکندر حکیم را دعا گفت واین حکایت بعینه حال حسود است که شر حسد وی هم بوی راجع شود چنانچه
بعربی آورده النار تأکل نفسها ان لم تجد حطباً تاکله یعنی آتش که هیزم نیابد خود را بخورد تا هیچ نماند دوم
از آنها که سزاوار خدمت ملوک نیستند کسانی اند که بخیل و ممسک باشند چه بخیل مردود خلق و مبغوض ایشانست چنانچه سخا
پوشندهٔ عیبهاست بخل پوشندهٔ هنرهاست وگفته اند **مثنوی**

مرد هر چند در هنر کوشد
بخل آن جمله را فرو پوشد
از لئیمان تیره دل بگریز
در کریمان پاک جان آویز

در جامع الحکایات **آورده اند** که سلاطین را باید که مردم بخیل را ملازم خود نسازند که از ایشان خجالت بسیار
چنانچه منقولست که عمرو بن لیث وکیلی داشت که مرد بخیل بود وقتی میوه ها را سر برده عمرو گفت میوه ها کجا باید بخرید
ونصر چه خرج کنید روزی عمرو جشنی ساخته بود ومحفلی آراسته ورسولان که از اطراف وجوانب رسیده بودند همه جمع
آمده بودند ومجموع اسباب ضیافت مرتب ومهیا بود جز میوه که بسیار اندکی بنظر آمد عمرو وکیل خود را گفت میوه بسیار بیاور او
اندکی بنظر آورد عمرو را این حرکت بد آمد گفت برو میوه بیار گفت میوه متعفن وپوسیده مانده است اگر گویی بیاورم عمرو
بغایت منفعل شد واو را از وکالت عزل کرد وبارها میگفت که آن ممسک مرا انفعالی داد که هرگز تدارک آن نمیتوانم کرد

بیت
نزد یک کار بهر دور
عیبی نبود ز بخل بدتر

سوم از آنجماعت که لایق ملازمت
نیستند مردم دون همت وسفله باشند وچون همت سلاطین عالی باید پس مردم دون وسفله در خدمت ایشان نشاید
وگفته اند که سفله از بخیل وممسک بتر باشند زیرا که بخیل آن باشد که کرم ندارد با کسی از مال خود بهره ندارد وممسک آنست
که خود نخورد وبا کسی کرم نکند وسفله خود خورد ونه بکسی کرم کند ونخواهد که کسی با کسی کرم کند **آورده اند** که پادشاهی
بود بغایت جوانمرد وبخشنده روزی با یکی از نزدیکان خود فرمود که مرا آرزوست که هزار هزار درم بیکی بخشم تو چه میگویی
گفت مقدار مال بسیارست این مبلغ بصد کس بس است گفت اگر نصف این عطا کنم چون باشد گفت هنوز
بسیارست گفت ثلث توان بخشید گفت هنوز زیادتست گفت در ربع چه میگویی گفت هنوز در کثرت است القصه بر عشر
قرار داد که صد هزار درم باشد گفت اگر چه بسیارست اما به یک کس چرا باید داد پادشاه فرمود کای بیدولت من میخواستم
که این مبلغ بعطا بدو کنم تو مرا محروم ساختی ومرا از سخاوت باز داشتی امر کرد تا ... درآمد که یکی من خطا کردم سلطان

از کرم خود نگذرد سلطان فرمود تو سفله و لائق عقوبت نه قابل غیبت هم خود از زیان واکنی و هم مرا زیان من آنست
که اگر آن مقدار مال بتو بخشیدمی در سخاوت علم شدمی و تا انقراض دولت و اعیت کرم و مروت من باقی ماندی و زیان تو اینست
که از چندین مال محروم شدی اکنون صد هزار درم که بخشش خود بران قرار دادی بستان و دیگر در مجلس چنین سفلگی مکن شعر

سفله نخواهد دگری را بکام　　خس نگذارد که سگی را بجام
سفله سیه دید و ز دو دیده باد　　خاک سیه بر سر هر سفله باد

حیا مر ازان غیبت گر اند که ذکر کسی در میان آید خواهند که از مساوی آن
چیزی باز گویند اگر آن بیان و صفت غیبت باشد و اگر غیر واقع است هم بهتان باشد و هم غیبت مشهور خبر آمده
که عقوبت غیبت از زنا سخت تر است حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید فرموده است که بعضی از شما بعضی را غیبت
نکند آیا دوست دارد کسی که گوشت برادر مرده خود را بخورد ... بهتر است و از اینجا معلوم میشود
که غیبت گویان مانند مردار خوار باشند و هر که را بوی انسانیت دارد از مردار پرهیز کند از مردار مگریز و غیبت

از غیبت مردمان بپرهیز　　و ز مردم عیب جوی بگریز

آورده اند که یکی از پیغمبران
که غیر مرسل بود چیزها در خواب بدو مینمودند و ندا آمد شنید شبی در خواب دید که چون بامداد برخیزی فلان صحرا
گذر کن نخستین چیزی که ترا پیش آید بخور دوم چیزی که بینی پنهان کن سوم چیزی که پیش رسد نگاه دار چهارم را
نا امید مگردان و پنجم چیزی که در نظر آید از وی بگریز چون بامداد شد برخاست بان صحرا که مامور بود روان شد اول چیزی که
پیش آمد کوهی بلند بزرگ و سیاه رنگ بود آن پیغمبر متحیر شد که این لقمه را چگونه توان خورد اما چون حکم خداوند است
از ان چاره ندارم بطرف کوه روان شد که وی را بخورد چون نزدیک رسید دید کوهی بدان عظمت لقمه خرد شده بود
از ان برداشت و بخورد شیرین تر از انگبین و خوشبوتر از مشک شکر خدا تعالی بجای آورده از آنجا پیشتر رفت طشتی
زرین بر راه افگنده گفت مرا امر کرده اند که این را پنهان کن پس در زیر زمین حفره کند و پنهان کرد و خاک نیز
بر بالای او ریخت و بگذاشت و برفت هنوز دو سه قدم نرفته بود که دید آن طشت بر روی زمین است دیگر باره جای دیگر حفره
دورتر کند و پنهان ساخت هنوز فارغ نشده بود که دیگر آن طشت بر روی زمین دید سوم بار در اخفای آن مبالغه
زیاده نمود باز ظاهر گردید پیغمبر با خود گفت مرا گفته بودند که پنهان کن من کار خود کردم و آنچه فرموده بودند بجای
آوردم از انجا در گذشت مرغی دید که از بازی هراسان شده بشتاب می پرید چون نزدیک پیغمبر رسید
گفت یا نبی الله مرا نگاه دار که دشمن در قفای من است پیغمبر او را در گریبان خود پنهان کرد فی الحال باز
خشم آلوده و گرسنه برسید گفت یا نبی الله امروز ... روز در طلب این صید بودم در صید ... بیا و صید مرا ...

گرسنه ام مرا ناامید مکن با زروی من پیغمبر با خود گفت بمن گفته اند که این انگاه دار و دیگری را ناامید مکن اکنون چکنم
کارد برکشید و قدری گوشت از ران خود برید و بسوی باز انداخت باز گوشت را برداشت و مرغ را گذاشت این پیغمبر
پیشتر شد مرداری دید افتاده و گندیده شده و از وی بگریخت اما چون شب درآمد پیغمبر مناجات کرد الهی اینچه
فرمودی بجای آوردم حکمت اینها مرا معلوم گردان ندا رسید که آن کوه عظیم که دیدی و یک لقمه شد و
بخوردی آن خشم است اول عظیم نماید و چون بخوردی شیرین تر از همه شیرینیهاست دوم آن طشت زرین
که هر چند پنهان میکردی آشکار میشد خیر است هر چند کسی خواهد که نیکی را مخفی دارد البته ظاهر شود آن سوم
معنی آنست که هر که پناه بتو آورد در پناه گیری و هر کس ترا امین کند خیانت در امانت روا نداری معنی چهارم آنست
که چون کسی از تو چیزی طلبد جهد کن تا حاجت او را روا گردانی پنجم آن مردار گندیده که دیدی غیبت بود زنهار
از غیبت بگریزی که غیبت کردار نیک را باطل کند مثنوی

مران غیبت هیچکس بر زبان
که طاعت ز غیبت شود در زیان
بهر غیبتی طاعتی کم شود
ز غیبت گری کار برهم شود

و صحبت ملوک باید که از لوث غیبت گو و بهتان گوی پاک باشد و چنانچه گفتن غیبت حرامست شنیدن آن
نیز روا نیست که عذاب غیبت شنونده برابرست با عذاب غیبت کننده بیت

گوش و زبان در ره غیبت مبند
از همه کس گوش و زبان پاک به

و قبل ازین نکته در باب غیبت مذکور شده پنجم از کسانیکه سزاوار درگاه ملوک
نباشد مردم ناحق شناس و غدار ناسپاسند که حقوق ولی نعمت را نشناسند و شکر منعم را بکفران مبدل سازند و
همیشه این جماعت مغضوب و مقهور باشند زیرا که آشنا و بیگانه در صحبت ایشان بیزار باشند و دولت ایشان ادبار
قطعه

کسی کو میکند نعمت فراموش
اگر کردن فراموشی صوابست
زبان کو حق نعمت ندانند هر چیز
کم از صحبت او دور عذابست

نقلست از معتضد خلیفه گفته که هر تیغ زبان که در شکرگزاری کند باشد
او را زبان تیغ تیز سزا باید داد مثنوی

حق نان و نمک نگه کردن
بشکند در ره سر و گردن
با ولی نعمت ار بدون آید
گر سپهرست سرنگون آید
حق شناسی بزرگواریست
تا سپاسی زبان و دل گفتند

ششم دروغگویانند و کذب پیش هیچکس پسندیده نیست و مرد دروغگوی در نظر
بی آبرو باشد در کتاب اخلاق رکنی آورده که در مجلس فضیل وزیر میان وی و ندیم او که یکی از ندیمان بود
یکی با قصه مبالغه واقع شد قدم مزاح و مطایبه بر بساط انبساط نهادند کار از مخاطبه بمخاطبه انجامید و هم از
ملاعبه بمعارضه رسید چنانچه بحد سخن درشت و معامله از سر تا قدم جدا گشت تا قصه بمقام خشم شد و از خشب جدا شد

پدید آمد وزیر گفت از چه چیز خشم گرفتی در میان ندما از اینها بسیار واقع میشود تا قیامت گفت چگونه در غضب
نباشم که آبروی من در مجلس چون توئی ریخته شد فضیل گفت کار بر خود آسان گیر و این واقعه را بر دل خود سهل
کن آبروی تو در پیش من از آن روز ریخته شد که گفتی امیر من مرا در یک شب از مرو به نیشاپور رسانید و درین باب گفته اند مثنوی

بیفروز هرگز چراغ دروغ — چراغ دروغ است بس بی‌فروغ
تو از کذب تعظیم و حرمت مجوی — کزان آب رو میشود آب جوی

هفتم مردمان بسیارگوی بر شنیدن سخن نیز لائق خدمت نیستند زیرا که هر که
بسیار کلام کند او را وقری نماند و در خبر آمده که در سخن بسیار غلط و سقط بسیار بود و بزرجمهر گفته است که چون
مرد به بسیار گفتن حریص بود و تیقن باید شد بجنون او یعنی به یقین بداند که دیوانه است و در مثل آمده که المکثار مهذار ای
بسیار گوی بیهوده گوی باشد منقولست که حواریان مر حضرت عیسی را علی نبینا و علیه الصلوة والسلام میگفتند که ما را
بنمای ره که چون بدان کار کنیم به بهشت رسیم فرمود که هرگز سخن نگوئید گفتند این صورت میسر نشود گفت هرگاه که سخن
گوئید جز به خیر مگوئید زیرا که بسیار گفتن دل را تیره سازد و دماغ را خیره مثنوی

ای بلی از صرفه زری کنی — صرفه گفتار کن ار می‌کنی
چند زیان درم است و برنج — پاس سخن دار که اینست گنج
گفتن بی فائده ترک حیاست — قول موجه صفت انبیاست
هرچه بهنگام نگوید کسی — فائده از گفت نگوید بسی
نی همه گفتار ز انسان خوش است — هرچه نسنجیده بود آن ناخوش است

آورده اند که سه پادشاه در مجلس نوشیروان حاضر شدند قیصر روم و خاقان چین و رای هند نوشیروان فرمود
که سخنی فرمائید که تا چنین مجمعی دست بهم داده تا هر یک سخنی بگوئیم که سخن پادشاهان پادشاه سخنان باشد
دریغ بود که این اجتماع بتفرق انجامد و از ما اثری بر صفحه روزگار یادگار نماند فرد درین سرای کهن خوش کن بخشش سخنی
که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست ایشان اشارت بکسری کردند که اول شما افتتاح فرمائید نوشیروان از درج
فکر چو جوهر آبدار گوهر شاهوار در طبق بیان نهاده گفت هرگز بر سخن ناگفته پشیمان نبوده‌ام و بر بعضی سخنان
که گفته شده بسیار ندامت خورده‌ام قیصر روم در خزانه خیال را از نقود این نقد تمام عیار نثار مجلس شهریار نمود
که آنچه نگفتم توانستم که بگویم و آنچه گفتم بر آن قادر نبودم یعنی هر تیر سخن که از شست بیان جدا نشده است قدرت
آن دارم که بهر کجا خواهم بهدف رسانم اما چون از کمان تقریر بیرون شد باز نتوانم گردانید خاقان چین با وبهر
بیان بگشاد و بر لجه این شاهد مشاهد مجلس سلطنت را معطر ساخت که چون سخن نگفته‌ام از زیر دست
نست من بر وی غالبم و چون گفته شد من زیر دست اویم آنچه بدست نست بر چیره توانم شد یعنی تا در سخن

در پس پردهٔ فکرت مشاطهٔ مشیت را اختیار تربیت اگر خواهد به سر زلفش جلوه دهد و اگر خواهد در نقاب
عدمش پنهان دارد اما چون از پس حجاب بیرون آمد و پرده از جمال برداشت دیگرش بخلوتخانهٔ خفا نتوان فرستاد
و رای همدانی زیاض گفتا چون این گل خوشبو و این ریحان دلجو چیده به نزهتگاه فصاحت آورد هر کلمه که گفت
در می آید یا بر نهج صواب است یا در معرض خطا است اگر صواب است قائل در عهدهٔ آن سخن بماند تا از عهده بیرون
تواند آمدن و اگر خطا است هیچ فایده ندارد پس بهر حال خاموشی اولی است **قطعه** به پیری رسیدم در وقت آبویان

بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی — ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا
خموشی خموشی خموشی خموشی

و حکمای متاخرین گفته اند خموشی به از سخن بسیار و سخن نیک به از خاموشی است **قطعه**

نظر کردم بچشم عقل و دانش — ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بردوز — ولیکن هر مقامی را مقالی

باب چهلم در تربیت خدم و حشم و آداب ایشان

و این باب مشتمل بر دو قسمست قسم اول در تربیت ملوک مر متعلقان و ملازمان را قسم دوم آدابی که ملازمان
سلاطین را رعایت باید فرمود **اما قسم اول آنکه** حکما گفته اند که سلاطین را از ارکان
دولت و اعیان حضرت و سائر ملازمان و متعلقان گزیر نیست زیرا که هر کس که بعضی از ممالک عرصهٔ زمین
در قبضهٔ تسخیر وی باشد و جمعی از آدمیان در قید تصرف او باشند او را ضرورست که نظر در جزئیات و کلیات
مملکت خود بر قانون احتیاط کند و از روی یقین بغور امور رعایا و زیردستان برسد و حال هر یک
از اعیان و اوساط مملکت خود کما ینبغی بداند و در تحقیق این امر دو گوش و دو چشم کفایت نیست بلکه گوش
بسیار و چشم بیشمار در کار است پس باید که جمعی از مردم دانای هوشمند نیک سیرت بی طمع بلند همت ملازم وی باشند
تا او را بمنزلهٔ گوشها و چشمهای همه باشند تا بگوش همه اخبار ممالک بشنود و بدیدهٔ مجموع در حقائق مهمات نظر کند و
هر آینه این جمع را که در سماع اخبار متنوع و مشاهدهٔ اطوار گوناگون بمثابهٔ سمع و بصر اند رعایت کلی باید کرد تا از کار
خود باز نمانند و پیوسته بایصال اخبار و عرض کردن احوال مشغول باشند که هیچ چیز ملک را زیان کارتر از آن نیست
که اخبار اطراف ولایت و صورت حال رعیت از سلطان منقطع گردد در کتاب سراج الملوک آورده که
نوشیروان از موبد موبدان پرسید که زوال مملکت در چند چیز است گفت در سه چیز اول در پوشیدن
خبرها از پادشاه دوم در تربیت مردم فرومایه سوم در ظلم عمال نوشیروان گفت بچه دلیل این سخن میگوئی
جواب داد که چون خبرها پوشیده ماند رعیت از سلطان انقطاع پذیرد و از دوست و دشمن فارغ و غافل باشد هر کس

هرچه خواهد کند و چون این بحر است انواع فتنه از هر گوشه سر برزند و مملکت در تصرف اهل فتنه رود و
دیگر دون و ارذل چون تربیت یابند از دنائت همت بر جمع مال حریص باشند و بهر کس طمع کنند و قدر اکابر
و اشراف نشناسند و حرمت مردم بزرگ فرو گذارند و دلهای خلایق بسبب بد اخلاقی رنجیده شود لاجرم
همتها بر گمارند تا از مربی و مربی خلاص روی نماید و ازینجا گفته‌اند که زوال الدولة بارتفاع السفلة چون
اراذل دست دهد دولت روی بتنزل نهد گفته‌اند **مثنوی** گر سفله بجاه دست یابد
بازار ملک شکست یابد دونان نه سزای جاه باشند بل در خور بند و چاه باشند
و دیگر عمال چون بر رعیت ستم کنند نیتهای ایشان با پادشاه بد شود و از زراعت و عمارت ملول و متنفر گردند
و مداخل سلطان کم گردد و علوفه بلشکر کم رسد و چون لشکری علوفه نیابد سر از خدمت تابد و اگر دشمن پیدا آید یار
و مددگار اندک یابد بدین جهت ملک از دست برود و درین باب گفته‌اند **مثنوی** ظلم عامل جهان خراب کند
دل مظلوم را کباب کند اندر آرد بکارها شکست دامن عافیت رود از دست
نوشیروان موبد را ثنا گفت و فرمود تا این کلمات را بآب زر نوشتند و دیگر گفته‌اند که ثقه سلطنت از چهار قاعده است
که اگر یکی نباشد مهمات ملکی مشوش گردد اول امیری که اطراف مملکت را محافظت کند و شر دشمنان را از شاه و
رعیت باز دارد دوم وزیری که مؤنات سلطان و ملازمان را انتظام دهد و مال از جایگاه بستاند و بجایگاه خرج
کند سوم حاکمی که از قبل سلطان تفحص احوال خلق نماید و داد ضعیف از قوی بستاند و اهل فسق و فجور را مخذول
و مقهور دارد چهارم صاحب خبری امین که پیوسته اخبار شهر و ولایت و حالات اعیان و رعیت بحضرت
سلطان عرض نماید و فی الجمله جمعی که سلطان را از ایشان چاره نیست یا ارباب سیف‌اند چون امرا و ایلچیان و
سپاهیان و مانند آن یا اصحاب قلم‌اند چون وزرا و مستوفیان و دبیران و عمال و در تربیت مجموع اینها آنچه واجب است
که همه را بچشم شفقت و عین ملاطفت ببیند و آنچه هر یک را ضرورت باشد و بدان محتاج باشد از ایشان باز ندارد و هر کدام
از عهده مهمی که مفوض بدو باشد سالم بیرون آید و کار خود بر وجهی که باید و شاید بسازد و از نوازش فرماید
و هر که در مهمی تهاون نماید و تغافل ورزد اول در باب نصیحت متنبه گرداند و اگر منزجر نگردد بنصیحت گوشمال دهد و هرگز
در باب اظهار معایب و مقابح ملازمان نباشد و بشادی ایشان اظهار بهجت و مسرت نماید و بمصائب ایشان
ایشان اندوه و ملال ظاهر گرداند و هر یک را در تربیت و تقویت بمرتبه خاص نگاه دارد که کسی را در آن
مرتبه شریک نباشد تا میان ملازمان حقد و حسد پیدا نگردد و اگر هم بعضی از ایشان نیز از او جدال نکند بر نوشتن

نباید تا ماده خصومت قوی نگردد که از آن فسادات کلی روی نماید و بزرگان فرموده‌اند که انقطاع سر رشته
مملکت وابسته نزاع امرا و وزرا است **مثنوی** چو یکدل نباشند اعیان شاه شود کار شاه و رعیت تباه
ز ارکان دولت نزیبد نزاع که استیزه آرد علی الانقطاع ستیزه بجایی رساند سخن
که ویران کند خاندان کهن یکی از حکیمی پرسید که اساس تربیت ملازمان بر چه چیز باید نهاد جواب داد
که بر دو چیز یکی لطف و یکی قهر باید که همیشه اثر قهر و نظر لطف سلطان بر خدم و حشم ظاهر باشد تا بقهر گیرد تا دلیر نشوند
و بلطف در گذارد تا نا امید نگردند در **نگارستان** آورده که طریق حکمت در تربیت آنست که بنرمی و آهستگی
اگر کاری میسر شود در آن وقت تندی و عنف نباید نمود و اگر بخشونت بسختی حاجت افتد رفق و نرمی نباید نمود
که جراحت آن ناسور بود که بنیش احتیاج بیش افتد از آنکه بمرهم **قطعه** همیشه ره لطف نتوان گرفت
در ابرو فکن چین بهنگام خویش نه بینی که مرهم نیاید بکار چو گردد جراحت سزاوار نیش
حکما فرموده‌اند که هر کرا سلطان خواهد که تربیت کند تا بارها نقد حال وی را بر محک امتحان نزند و عیار کار
نیز تمامی نداند دیده تربیت در روی نظر نکند که بسیار وقت بوده که نا مستعدی را تربیت کرده‌اند و چون
بر اخلاق و احوال وی اطلاع حاصل شد بالضرورة در همان وقت از نظر انداخته‌اند و برداشتن و زود بیفگندن
سطوت سلطنت را مضرت بسیار گفته‌اند **قطعه** هر کرا میل تربیت داری امتحان کرده بایدش چندی
اگرش هست قابلیت آن علم دولتش برار بلند ورنه قابل بود بلند مساز
تا بزودی نبایدش افگند و چنانچه برداشته را بزودی بیفگندن مناسب نیست بزود خشنود
شدن از کسیکه بر وی خشم گرفته‌اند هم محمول بر خفت است و میان خشم و رضا باید که مدتی بگذرد تا عزم و ثبات پادشاه
ظاهر گردد آورده‌اند که روزی یکی از خلفا با ندیمی سخن میگفت در اثنای مکالمه از وی کلمه‌ای شنید که مناسب
نبود فرمود تا او را از مجلس بیرون کردند آن بیچاره امید از زندگانی بریده در گوشه کاشانه نشست بناکام
شربت تلخ صبر و تحمل بتجرع کرده با خود میگفت **شعر** لا تحال بخود جرعه تلخی نهار صبور باش که نیکو شود بآخر کار
اما چون مدت مهاجرت دیر کشید و کار بجان و کارد باستخوان رسید قصه بخود نوشته یکی از محرمان حرم خلافت داد
تا بوقت فرصت بموقف عرض رسانید خلیفه بخندید و گفت او را چندان گناهی نیست که موجب حرمان باشد
گفت چون چنین است چه شود که آن بیچاره را در مجلس همایون راه دهند خلیفه فرمود لکل اجل کتاب هر کار
بوقتی باز بسته است و هر مهمی بزمانی موقوف مانده تا زمان آن مهم در نیاید وقت آن کار در نرسد جهد و کوشش

فائده ندهد **شعر** تا در نرسد وعدهٔ هر کار که هست — سودی نکند یاری هر که همت
بعد از یکسال در طلبید و خلعت داد و گفته‌اند که چون سلطان کسی را بزرگ گرداند بهمان نظر اول ببیند نگرد زیرا که
چون مال و منال و اختیار و اقتدار یافت او را بعد چنان او را ز نتوان برد و اگر خواهد که او را خرد گرداند پنج ...
در ... آن باید رفت الاخلاها یدیر آید **بیت** بر انش میاور بیکبارگی — که جان را بکوشد به بیچارگی
نوشیروان از بزرجمهر پرسید که لائق تربیت کیست فرمود کسی را تربیت باید کرد که ادب مادری و پدری هر که نسب ... از
بحکم کل شیئ یرجع الی اصله رجوع باصل خود میکند و در **حکایات آورده‌اند** که مردی بود زنی نام از خاندان
بزرگ با نسبی عالی و ادبی کامل کنیزکی رومی خرید نوشا نام بسیار بد خوی بغایت سیاه چوی و ستیزه روی زنی بیباک
یکبار در نوشا تصرف کرد و پسری از وی متولد شد روزی حکیمی در صحبت زنی نشسته بود فرزند زنی حاضر شد زنی او را کاری
فرمود آن پسر فی الحال برخاست و روان شد چون گامی چند رفت بازگشت و در مجلس آمد و بنشست حاضران متعجب شدند و گفتند اشتغال
او را چه سبب بود و اجتناب ثانی بچه جهت زنی متوجه آن حکیم بخندید و گفت که میخواست که فرمان برد نوشاه نگذاشت
اثر هر دو جوهر ظاهر شد چنانچه در سفیدی سیاهی فرزند پدر و مادر شناخته میباشد در رذالت و نجابت نیز همان قیاس
باید کرد و درین باب حکیم فردوسی فرموده **نظم** درختیکه تلخ است وی را سرشت — گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب — به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب — سرانجام گوهر بکار آورد
همان میوهٔ تلخ بار آورد — و گفته‌اند نفس خسیس اگر در دنیا بروی خود بر دست چه حرمت ... کسیکه
از نطفهٔ خبیث در وجود آمده باشد که از دنیا انتقال کند بدی تا کرده بجای کسی که باوی نیکو کرده باشد فرو
بد اصل را چگونه کسی تربیت کند — در جیب خود چگونه کسی مار پرورد — و نکتهٔ دیگر در تربیت از آن است
که یک کس را دو عمل نفرماید بلکه بهر کسی منصبی مقرر کند تا همه تا ایشان مفید باشند و دو کس را یک عمل نیز نفرماید که چون تربیت
آن عمل او را ساخته و پرداخته نگردد **قطعه** نه یک کس تواند که سازد دو کار — که آن را پسندند ارباب هوش
و دو کس نیز در یک عمل ضائع شوند — که دیگی بشرکت نیاید بجوش — و چون از تربیت اجمال فراغتی رو
نمود نکته از تفاصیل آن مرقوم میگردد و مقدم بر همه تربیت اولاد است در ذخیرة الملوک فرموده که فرزند امانت حقست
نزد والدین در عرصهٔ محشر مطالبه حقوق این امانت خواهد بود و چون این امانت آنچنانست که صور جمیع نقائش و کمالات را
قابلست و جوهر حقیقت او بهر چه میل دهند مائل گردد پس ضرورت در تربیت او سعی باید فرمود تا بصفتهای پسندیده متصف
گردد و از خصلتهای نکوهیده منحرف شود و اول آنکه او را نام نیک تسمیه باید کرد که اگر نام بموافق باشد اثر در عاقبت خواهد بود

دیگر دایهٔ او بغایت معتدل مزاج و خوشخوی و پاکیزه سرشت باید که در خبر آمده که شیر دادن طبائع را متغیر سازد و چون
مدت رضاع تمام شود مردم پاکدین و خوش خلق را بخدمت او نامزد باید کرد تا طبیعت او بعادات و فضائل آن خادم مستانس
گردد و چون طبع صبیان بلهو و لعب و اکل و شرب مایلست در آنها آئین اعتدال و قانون توسط رعایت باید نمود و معلم
پرهیزگار و پسندیده تعیین باید نمود تا او را تعلیم قرآن و حدیث و احکام شرعی در آموزد و علمیکه او را در دین و دنیا نافع باشد از و
باز ندارد و بهترین تادیبی نیست که او را از مخالطت جمعی که مفسد و کج طبع باشند نگاهدارد و با مردم خوش ذهن لطیفه طبع
مصلح متقی مصاحب سازند و دائم در مجلس وی علما و عرفا و فضلا را مدح گویند تا محبت ایشان در دل وی راسخ گردد و شرار
و فجار و بد معاشران را مذمت کنند تا کراهتی از ایشان در طبع وی پدید آید و چون بسن تمیز رسد مردی بزرگ عالی همت
صاحب تجربه را که خدمت ملوک کرده باشد مقرر کنند تا آداب نشست و برخاست و رفتن و آمدن بوی آموزد و آن
کوشند تا آثار رشد و حیا و علو همت و تخلق باخلاق ملوک در وی ظاهر گردد و چون وقت در آید سپاهیان جنگ دیده و
استادان کار دیده را امر کنند تا آئین سواری و سلاحداری و آنچه سلاطین را بکار آید بوی تعلیم دهند و چون بزرگ گردد
بخدمت مشائخ و صحبت علما دلالت کنند تا از نظر بزرگان دین مستفیض گردد که همت بزرگان اثرهای کلی میباشد نظم

هر که ز دولت اثری یافتست ... از دل صاحب نظری یافتست
همت مردان چو در آید بکار ... برگ گل تازه بر آید ز خار
هر نظری کز ره صدق و صفاست ... چون بحقیقت نگری کیمیاست

دیگر امرا اند که ایشان رکن دولت و اساس مملکت اند و تربیت ایشان بر آن وجه شاید که رعیت بقواعد تعظیم ایشان را مایه
دست ایشان در تمهید مهمات کلیه ملکی و مالی قوی و مطلق باشد و در جمیع امور کار آگاهان محتاج باشند ایشان را از محل هند
تلمیح مهمی بی تدبیر ایشان ساخته نگردد و سخنی که در باب مصالح ملک و مال موقوف عرض رسد بسمع قبول اصغا نمایند و در
تقویت و تمشیت مهماتی که متعلق بدیشانست از امور توابع و لواحق لشکریان ملازمان شرف التفات ارزانی دارند
خصوصاً در حشم و ایلچی که او رسالت سلاطین باشد و حالت سرمایه پادشاهی از اطوار ایلچی معلوم میتوان کرد ایلچی مرد حلیم سخنگوی
نیکو روی صاحب جود و بزرگ همت باید تا آبروی فرستنده نریزد و هر کس که رسولی فرستد مناسب آنکس باید فرستاد
چنانچه حکیم فرموده بیت

رسول توانا توانا فرست ... بدانا هم از جنس دانا فرست

آورده اند که چون مهلب خوارج را منهزم کرد و غنیمت بسیار بدست آورد بسعی مالک نام بنزد حجاج فرستاد حجاج
پرسید مهلب را چون گذاشتی گفت در حالیکه دوستان او مسرورند و دشمنان او مقهور گفت شفقت او بر سپاه بچه اندازه
گفت مانند شفقت پدر بر فرزندان گفت حال فرزندان او چیست گفت همه خویشند گفت که در رزم چونند گفت جانب

در پیش ایشان خطری نیست گفت در بزم چگونه‌اند گفت مال را در پیش ایشان قدری نیست گفت در عقل و
فضل چگونه‌اند گفت چون دایره که سر پایانش نتوان یافت اول و آخرش نتوان دانست حجاج گفت این سخن را بحد کمال
رسانیده مطلب در دل آنها وقعی و در چشم احتشامی حاصل شد و از آداب رسول عقل او استدلال کردیم از وی چو عقل فرستنده او **قطعه**

رسول از فرستنده حکیمی فرست ... که کار ترا باشد از وی بهی ... شنیدی که آمد ز دانا چه گفت
فارسل حکیما ولا توصه

اما تربیت لشکریان از جمله ضروریاتست و فایدهٔ ایشان چهار چیز است
اول قوت و هیبت پادشاه دوم دفع دشمنان سوم ایمنی رعایا چهارم دفع دزدان و ایمنی راه‌ها و ایشان را چهار شرط
بجا باید آورد اول آنکه از فرمان سلطان بیرون نروند و هر چه بحکم او کار کنند دوم آنکه با پادشاه یکدل و یکزبان باشند
سوم آنکه با یکدیگر نیز متفق باشند چهارم آنکه در کارزار مردانگی و فرزانگی رعایت نمایند و سلطان نیز با ایشان چهار کار
باید کرد اول آنکه سلاح و مرکب ایشان مهیا سازد دوم مرتبهٔ هر یک بداند و او را در آن مرتبه نگاهدارد سوم مردان کارزار را
تربیت نیکو کند و در میان لشکریان سرفراز سازد چهارم از لشکر دشمن غنیمت که بدست آید ایشان را بهره‌مند گرداند
و از **قباد** منقولست که موبدی را گفت که لشکر چگونه معیشت کنم فرمود که هر چند وقت تفقد حال ایشان باید کرد
چنانچه باغبان تفحص حال بوستان میکند و هر گیاهی که بکار نیاید و قوت از دیگر گیاه‌ها باز میستاند از آنجا بر کند و دور سازد
و هر چه از نفعی متصور است نگاهدارد و تربیت میکند و در میان لشکریان نیز جمعی باشند که از ایشان هیچ کار نیاید ایشان را
علوفه دادن ضایعست سامانی بنا الا از دیوان رزاق مجرا باید ساخت و بتربیت مردم کاری باید پرداخت قباد
پرسید که علوفهٔ ایشان بر چه وجه باید داد گفت بطریق اعتدال چه اگر معیشت ایشان از تنگ گیری ملول و متفرق شده
و ملتجی رجوع بجای دیگر نمایند و اگر معیشت بر ایشان فراخ گردد مستغنی شوند و در ملازمت و خدمتگاری کاهلی ورزند
و همین معنی را حکیم نظامی آورده **مثنوی**

سپه را باندازه ده پایگاه ... مده بیشتر مال از خرج راه
شکم بنده را چون شکم گشت سیر ... کند بد دلی گرچه باشد دلیر
ز سیری چنان دان که گردند مست ... نه بگذار ایشان در خورش تنگدست
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه ... ندارد حدود ولایت نگاه

دیگر وزرا که ایشان پیرایهٔ ملک و خزانهٔ مالند و اگر همه والی مملکت بی وزیری مستغنی گشتی حضرت موسی کلیم علی نبینا و علیه السلام
از خدا در نخواستی که برای من وزیری از اهل بیت من معین سازد و آن برادرم هارونست و بدو پشت من
قوی گردان پس معلوم میشود که وزرا سبب استحکام بنای سلطنت و نظام امور مملکتند و ...
و اخوان گفته‌اند **بیت** از وزیر نیک خو خوش سیرت است ... ملک را زیب و زینت گر است

و تربیت ایشان آنست که بشرف التفات سلطانی معزز و بعز عنایت خاقانی مشرف باشند تا در چشم خاص و عام
مکرم و معظم نمایند و قول ایشان را نفاذی و حکم ایشان را اعتباری باشد و کسی در مهمات مالی بی استصواب
ایشان دخل ننماید و تدبیر ایشان را در کارهای عمده تمام عمل کلی باید دانست چه مملکت که انتظام کارها ساخته
گردد که بشمشیر میسر نگردد **بیت** قلم رخنه جایی تواند کشید که شمشیر نتواند آنجا رسید

آورده اند روزی در میان وزیری و امیری در تقدیم و تأخیر منازعت افتاد امیر گفت من خداوند تیغ آبدارم
و تو صاحب قلم نزار ملکت بشمشیر توان گرفت نه بقلم وزیر گفت کار ملک بقلم راست شود نه بشمشیر این ماجرا بسمع سلطان رسید
و هر دو را بخدمت طلبید وزیر را گفت همیشه اهل قلم خدمتگاران اهل سیف بوده اند تو چرا اهل قلم را ترجیح میکنی گفت
ای شهریار عالم شمشیر دشمنان را بکار آید نه دوستان را و قلم هم برای نفع دوستان بکار آید هم برای دفع دشمنان
دیگر اصحاب سیف را هوس ملکداری پدید آید و بر ولی نعمت خود خروج کنند و از اهل قلم هرگز این حرکت صادر
نشود و دیگر اصحاب سیف خزانه سلطانی را خالی می سازند و اهل قلم پر میکنند و تحصیل دخل عزیزتر از محل خرج باشد **قطعه**

در جامه وزیر بحرمت نگر که آن
در جویبار ملک نهالیست بهرور
حقا که موقعیست اگر تربیت کنند
آن شاخ را که میوه او هست معتبر

اما تربیت مقربان و حاجبان و محرمان خلوت آنست که هر یکی را مهم خاص
نامزد فرماید و هر مهمی که منسوب بکسی باشد دیگری را در آن دخل ندهد و قدر خدمت هر کس بداند و فراخور آن در باره او ملاطفت و رعایت
نماید و ایشان را بدان مثابه دلیر نگرداند که هر چه خواهند کنند و گویند و حجاب سطوت و مهابت از پیش بردارد
و همه را در مقام ادب و مرتبه حیا متوقف سازد و اگر کسی از ایشان بی محل سخنی گوید آن سخن را اصغا نکند و تا کسی
امین نباشد و چندین نوبت بیازموده باشند معتمد نباید ساخت و سر خود را با وی در میان نباید نهاد و چون
اغلب ازمان ملوک را بر یکدیگر رشکی و غبطه میباشد سخن یکی را هم در باره دیگری استماع نباید فرمود و همه را بدوستی و موافقت
با یکدیگر ترغیب باید کرد و از منازعت و مخالفت تحذیر باید نمود که مخالفت ایشان موجب اختلال نظام سلطانی خللی تمام از
[illegible] چنانچه شمه ازین معنی ذکر رفته **قطعه**

ملازمان سلاطین چو یکجهت باشند
مهم مملکت و مال برقرار بود
و گر نفاق نمایند و مکر و حیله کنند
اساس جمله مهمات بی مدار بود

اما غلامان و بندگان درم خریده خداوند
خود را بمنزله دست و پای و سایر اعضا بیند چه کسی که بجهت غیری کفایت امری کند که باعانت دست در آن حاجت افتد
تا آن مهم را دست آن غیر بوده باشد و کسی که سعی کند در کاری که قدم در آن رنجه باید کرد و مشقت قدم کفایت کرده باشد
و همچنین در کاری که نظر در آن صرف باید کرد چشمی از نظر باز داشته باشد و باقی برین قیاس باید کرد

این جماعت شکرگذاری باید کرد و انواع رفق و مدارا و لطف و مواسا در بارهٔ ایشان بکار باید برد و حال ایشان را نیز
که از ملال و فتور و ماندگی در خدمت پیدا میشود بی کار فرمودن ایشان انصاف رعایت باید فرمود و چنان باید که امور
معیشت ایشان از خورش و پوشش خالی را نیابد و اصل آنست که ایشان را بنظر خاص مخصوص سازد تا اقدام و اعمالی
کند ایشان بخدمت از روی خوشدلی و نشاط کنند نه از سر کاهلی و ملال و در **کتب حکمت** آورده اند که
خواجه نشاید که بهر گناهی خادم را براند زیرا که بنده وقتی شرط شفقت بجا می آرد و هواداری کند که خود را
از مفارقت مخدوم ایمن داند و اگر بنده را بهر سهو و خطائی برانند خود را در خدمت ثابت نشناسد و همیشه نگران
در غم بیان معاش کند و هیچکار را اندیشه بکار برد و در هیچ حکم شرط شفقت نگاهدارد و اصل در بندگان صفت حیا
و ترکیب است این صفت [illegible] در کار [illegible] و اگر از بنده اثر مکر و دزدی و حیله دریافته شود زود نیز باید کرد چون یکی از
بندگان بخیانتی فاحش و گناهی زشت خو گرد و بتادیب و تعذیب قابل اصلاح نباشد صلاح در آنست که در بیع دیگر
کند تا دیگر بندگان بمجاورت و مصاحبت او تباه نشوند و فساد از او بدیگران نرسد **قطعه** صحبت مفسدان و بدفعلان
مردم نیک را تباه کند   هر که با دیگ همنشین گردد   جامهٔ خویش را سیاه کند
و اگر از بندگان یکی از ارباب دولت که ملازم سلطان باشند شکایتی از خواجه خود نزد سلطان آرد در چیز نیکو شمرد
و ران مدخلی بخود نزد و منع او لازم است چنانچه در سیاسات سلطان محمود غزنوی آورده اند که روزی پیش سلطان
بهانه [illegible] غلامی ترک در غایت حسن و جمال و نهایت غنج و دلال سر راه سلطان گرفته بود چون نگاهی بسید
غلام زمین ادب ببوسید سلطان از روی کرم عنان حشمت باز کشید و بزبان لطف پرسید که چه حاجت
داری گفت شاها بنده را خواجه از ترکستان می آورد و در تمام راه میگفت ترا بخدمت سلطان می برم تا سایهٔ عنایت
بندگانه بر تو اندازد و من بامید این بشارت و بوید این اشارت کربت غربت و خواری بندگی تحمل میکردم و پیوسته
مضمون این بیت **بیت** گرم هزار غم از روزگار پیش آید   چو روی شاه ببینم غمم نیاید یاد
[illegible] میخواندم اکنون که بدین شهر آمدیم خواجه حسن مرا دید و بهزار دینار خرید و مدتیست که مرا در خانه پنهان دارد
این ساعت فرصت یافتم و خود را بسر راه افکندم بخت یاری و سعادت مددگاری کرد تا بدولت ملازمت رسیدم
و امید که در دل داشتم بموقف عرض رسانیدم باقی سلطان حاکم است سلطان فرمود تا غلام را [illegible]
کردند و از مجلس [illegible] حسن فرمود بگوئید که هزار دینار [illegible] غلامی [illegible] تا [illegible]
تفتیش [illegible] غلام [illegible] اجازت از خانه بیرون [illegible] از خواجه [illegible] غلام [illegible] فرمودید

سلطان فرمود اگر نہ آن بودی کہ ہزار دینار حسن ضائع میشد بفرمودمی تا از میانش بدو نیم زنند چہ اگر غلامان از وصت و ہند ہر غلامیکہ از خواجہ برنجد ہمین شیوہ پیش گیرد و شکایتی ناموجہ بعرض رساند و ہم خواجگی و بندگی مختل و معطل ماند

چو از خواجہ خود برنجد غلام | بداور برد شرح با خاص و عام
بہتان و غیبت کشاید زبان | کہ تا خواجہ را افگند در زیان
غلامی کہ زینسان بود خوی او | مبیناد چشم کسے روی او

قسم دوم ازین باب

در آداب جمعی کہ بدولت سلاطین تقرب جستہ اند و سرفراز گشتہ از ارکان دولت و اعیان حضرت و خواص بارگاہ و نواب و حجاب و سائر گماشتگان و متعلقان **باید دانست** کہ ہر کہ در کار پادشاہ شروع کند و در جہات سلطانی خوض نماید باید کہ بسیرت او برقانونی باشد کہ سبب نیکنامی سلطان و آبادانی مملکت بود و ہمین رفتق میسر شود کہ رعایت چہار طرف بر خود لازم داند اول رعایت جانب حق دوم رعایت جانب پادشاہ سوم رعایت جانب خود چہارم رعایت جانب رعیتا اما رعایت جانب حق پنج شرطست اول آنکہ شکر نعمت الہی و فیض فضل نامتناہی کہ در بارہ او واقع شدہ بجا آرد تا نعمت و زیادہ گردد **بیت** شکر نعمت نعمت افزون میدہد کفران رکنج قارون میبرد دوم آنکہ مراسم طاعت فرو نگذارد بلکہ آنرا بر خدمت پادشاہ مقدم دارد تا در ہمہ جہا عزیز گردد و در ہمہ دلہا مقبول بود آوردہ اند کہ ابو منصور وزیر سلطان طغرل مردی نامدار کافی بود و عادت داشتی کہ چون نماز بامداد گزاردی تا طلوع آفتاب وراد خواندی بعد از آن بخدمت سلطان رفتی وقتی مہمی ضروری پیش آمد سلطان او را بتعجیل طلبید کسان پی در پی آمدند وزیر از سر سجادہ برنخاست حاسدان مجال غیبت یافتند و زبان وقیعت کشادہ او را نزد سلطان بہ بدی یاد کردند کہ لیسی غفلت میکند و از سخن سلطان اعتباری نمیگیرد و مانند این کلمات در میان آوردند بمرتبہ کہ آثار تغیر مزاج در بشرہ پادشاہ ظاہر شد اما چون خواجہ از اوراد فارغ گشت بخدمت سلطان آمد سلطان از روی غضب بانگ بروی زد کہ چرا دیر آمدی گفت ای ملک من بندہ خدایم و چاکر تو تا از بندگی فارغ نشوم بچاکری نمی توانم آمد سلطان بگریست و او را محمدت بسیار گفت **قطعہ**

ہر کہ در رشتہ خدمت حق زد دست | خداوند را بندگی کن کہ ہست
سر پادشاہان گردن فراز | بدرگاہ او بر زمین نیاز

سوم آنکہ رضا خدا را بر رضای پادشاہ تقدیم کند چون حق سبحانہ و تعالی از بندہ خشنود بود خشم دیگران در وزارت اثر نکند و اگر بالفرض عیاذا باللہ پادشاہ ازوی بخشم آید خشنودی ہمہ خلق او را سودی نرساند **شعر** چو از تو خداوند از تو خشنود نیست

ششم دیگر کسان ضرر نرسد مشهور است که بزرگی در مجلس یکی از خلفا بود وقت نماز تنگ شده
و خلیفه همی اشتغال داشت و نماز بر خاطر او فراموش شده بود آن بزرگ برخاست که نماز گزارد یکی گفت چرا
صبر نمیکنی که خلیفه بنماز برخیزد گفت حکم خدای را موقوف بحکم دیگری نباید داشت گفت نمیترسی که خلیفه بر تو
غضب خواهد کرد گفت چون بنای خالق خواهی شد از غضب مخلوق چه باک خلیفه که این بشنود آن بزرگ را
بسیار بنواخت و آن متعرض را از نظر تربیت بینداخت چهارم آنکه از خدای بیش ترسد که از پادشاه در خبر آمده است
که هر که از خدای بترسد همه کس از وی بترسد پنجم آنکه بخدای امیدوار تر باشد که بپادشاه که هرچه بامید او امید و کرم کسی است
که هیچ امیدوار از رحمت او باز نگردد بیت جهان است گر هیچ بر نیاید شخصی که باز آید دست حاجت تهی
از درگاه آداب جانب پادشاه ادب پنج چیز است اول تذلل و تضرع و اظهار عجز و خدمتگاری چه ملوک انتهای عظیم
و حالتهای بزرگ است که بدان متفرد اند از غیر خویش و آن بدان سبب است که مظهر سلطنت الهی واقع شده اند و از این
جهت لقب ظل الله بر ایشان اطلاق میکنند پس باید که صورت در ایشان تحقیقست از غیرت سلطنت
استخدام و تعبد خواهند و خود را سزاوار آن شناسند و در هر چه لطف ترقی استقلال و تفرد نمایند و هر چیز
اساس سلطنت بیشتر باشد طلب این صفت [illegible] تمامی ایشان غالب تر است
نه هر دم محتاجی و مسکنت خود بر ایشان عرض کنند نظم چه آورم بحضرت تو چنین که هر چه بیشتر داری
گر قناعت و عجز و نیاز من که نداری دوم تحمل محنت و مشقت در یافتن [illegible] چه خدمت
ملوک مبنی بر زحمت باشد در کتب حکما مذکور است که ملازمت سلطان حایل است میان مردم و آسایش و طالب
راحت و لذت در خدمت ملوک از قبیل محالات باید شناخت سوم آنکه هرچه اندیشد و کند و گوید باید که در آن
مصلحت پادشاه را ملاحظه نماید هم از جهت دنیا و هم از جانب آخرت و طرف آخرت را مقدم دارد [illegible]
ملایمت و تلطف ظلم را در نظر او نکوهیده سازد و عدل را بعبارتی لطیف [illegible] و شیرین گرداند [illegible]
مصلحت ملک را از ظلم باز دارد که اگر بظلم پادشاه راضی شود او نیز در آن مظلمه شریک باشد و در حدیث آمده است
احشروا الذین ظلموا و ازواجهم [illegible] و نیز ظلمه در معرض خطاب و عتاب [illegible] مذکور است
یحیی واسطی خطاطی بغایت زیبانویس بود و در زمان خلفا نزد او خط می نوشتند و تعلیم میگرفتند
روزی نزد وزیری تعریف کردند که یحیی قلم را نیک تراشد وزیر [illegible] فرمود تا قلمی برای او بتراشد
یحیی قلمی با احتیاط تمام بتراشید وزیر بدان قلم توقیعی نوشت [illegible] یحیی [illegible]

انعام فرمود یحیی خلعت پوشیده و زر بقبضهٔ تصرف در آورده از مجلس بیرون آمد و چون بدربارگاه رسید
فی الحال بازگشت و گفت ایها الوزیر یک صنعتی بدین قلم فراموش کرده ام اگر اجازت باشد بجا آرم وزیر قلم
بدست وی داد قلمتراش بکشید و سر قلم بیفگند و زر و خلعت پیش وزیر بنهاد وزیر فرمود که ترا چه شد گفت چون
بدینجا رسیدم این آیت بگوش دلم فرو خواندند که احشروا الذین ظلموا و ازواجهم یعنی حشر کنید ظالمان را و شریکان
و مددگاران ایشان ترسیدم که تو بدین قلم از روی ستم چیزی بر کسی نویسی و من که قلم
تراشیده ام در آن شریک باشم و بعتاب الهی گرفتار گردم

یار ستمگار مشو ای عزیز
تا که از آن قوم نباشی تو نیز

پنجم آنکه پادشاه را بر خیر دارد و چنان کند که خیر او بهر کس برسد و چه بهترین
انعام آنست که عام باشد چون شعاع آفتاب که بر همه جا بتابد و چون سحاب سخی که بهمه زمینها میرسد از بزرگی
پرسیدند که خیر بر چه وجه باید کرد و بهترین خیرها کدام است فرمود که خیر بعموم باید و بهترین آن بود که بروی
تازه باشد و منت با آن همراه نباشد آورده اند که معن بن زائده کرمی عام داشت و در وقت بخشش
بغایت خندان و تازه روی بودی عزیزی را پرسیدند که آیا ابر بارنده سخی تر است یا معن بخشنده جواب داد
که سخاوت معن از ابر بیشتر و بهتر است گفتند بچه دلیل گفت بدان دلیل که هرچه ابر دهد گریان دهد و هرچه
معن بخشد خندان بخشد

قطعه

تازه روئی و انبساط و نشاط
در سخاوت عظیم معتبرست
هر دو بخشند زانکه منت سحاب
تازه روئی سخاوت دگرست

ششم آنکه تا بر کسی وثوق تمام
نداشته باشد و بار با صفات او را نیازموده باشد او را پیش پادشاه تعریف نکند و ستایش ننماید تا
از نمایش شرمنده نشود آورده اند که زراقی نزدیک یکی از نواب سلطان سنجر آمد گیسوها
گذاشته و فقری جامهٔ کبود آورده گفت من مردی ام از اهل بیت حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم و امسال بحج رفته بودم و حجت سلطان حج گذارده ام و بر سر روضهٔ مقدسهٔ حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم برای شاه و ارکان دولت او بحضور و رقت تضرع دعا کرده ام اگر
مرا بخدمت سلطان رسانی مرا آنچه از تو منت دارم و بدین بشارت که آورده ام مرا نیز نوازش
فرماید آن نائب این صورت را تحقیق نکرده نزد سلطان آمد و آن حاجی علوی را تعریف بسیار کرد
چنانکه سلطان مشتاق شده باحضار او فرمان داد چون آن عزیز را حاضر گردانیدند سلطان او را دست بوس
کرده بر حاشیهٔ بساط بنشست سلطان پرسید که از کجائی گفت از شهر اصفهان فرمود که کی حج کرده

گفت امسال قضارا ایلچی از نزد حاکم اصفهان در مجلس آمده بود چون نام اصفهان شنید و آنکس را دید گفت
ای شاه من این کس را می شناسم او سید نیست بلکه از لولیان آن ولایت است بیشتر از ایشان موی بر سر دارند و من در همه
این سال وی را در صفاهان میدیدم و در روز عید اضحی بدر خانه من آمده بود بطلب گوشت قربانی سلطان از غایت
متاثر شده روی بآن نایب کرد که بنگ سید نما مار و حاجی بزرگوار را بخدمت ما آورده آن نایب تجلیل زده
وانفعال یافته از مجلس بیرون رفت و بقیة العمر بخدمت سلطان نیارست آمد اگر در اول تحقیق حال وی کرده
و دران باب تفحص تمام بجا آوردی غبار خجلت بر چهره حال وی ننشستی و از نظر عنایت پادشاه محروم نگشتی **قطعه**
مگو وصف کسی نزدیک شاهان　　مگر وقتی که او را نیک دانی
که گر نبود بران وصفی که گفتی　　بسی در انفعال آن بمانی
هفتم هرچه داند که پادشاه را بدان میل بیشتر است ذکر و اشتهار صنایع
و مستغلات و غیران جهت خود نگاه ندارد بلکه بطریق استدعا چنان کند که بمعرض قبول سلطان رساند هشتم آنکه
چون پادشاه با وی سخن گوید بدل و جان و عقل و هوش و چشم و گوش و تمام جوارح و اعضا متوجه سخن وی
باشد و چنان نکند که یک کلمه از وی فوت شود و بهیچ فکر و عمل نپردازد و نظر بجانبی دیگر نیندازد و بسخن باکسی مشغول
نشود مگر هرچند سخن ضروری باشد چه سلاطین بغایت غیور باشند چون ببینند که کسی بوقت توجه ایشان بجانبی
دیگر بنظر یا بسخن میل کند از روی غیرت بروی خشم گیرند و اگر دران محل ظاهر نکنند اثر آن هم در ظهور کند و خطر آن
کلی بران مترتب شود نهم در مجلس ملوک باکسی سرگوشی نکند یعنی سر نگوید که هرکه بحضور او دو تن سرگویند
که او ندانند و نشنود و بدفرموده باشد او را خیالات بسیار روی دهد و انواع گمانها برد و اغلب است که از
ایشان کینه گیرد و در صحبت سلاطین ملاحظه این معنی بیشتر باید نمود و لیکن که حساد ایل فساد خاطر نشان پادشاه
کرده باشند که فلان و فلان را با شما دل راست نیست و در هواخواهی ایشان خللی پدید آمده و در مقام قصد
میباشند چون سلطان ببیند که با یکدیگر سر میگویند کلام صاحب غرضان موثر افتد و هر دو تن در معرض غضب
و در ورطه هلاک افتند **مثنوی**
سخن پوشیده گفتن در محافل　　نباشد شیوه دانا و عاقل
که از طرز ادب بسیار دور است　　نشان غفلت و کبر و غرور است
دهم باید که چون سلطان از کسی
دیگر سوالی کند و سبقت نکند و جواب نه دهد تا آنکس که از وی پرسید جواب گوید زیرا که جواب دادن کسی از آن سوال که از دیگری متوجه
است حمل بر سبکساری و بیوقاری و میکنند یکی از حکیمی پرسید که اگر در مجلس پادشاهی باشم و او از غیر من سوالی کند و دانا باشم
که من جواب هم گفتن توانم آن جواب برده که آن نشانه استخفاف است هم نسبا ان یعنی ندانستی که از که سوال باید کرد و هم سوال

یعنی او استحقاق این سوال ندارد و درین باب محذوری دیگر هست که اگر سلطان گوید که از تو چیزی پرسم این را
چه جواب توانی گفت و از انفعال این محنت چگونه بیرون توانی آمد و اگر فرضاً از جماعتی پرسد که تو از ایشان
باشی بجواب سبقت مکن که دیگران خصم تو شوند و بر سخن تو عیب گیرند بلکه تاخیر کن تا دیگران گویند و عیب و هنر سخن
بدانی پس آنچه تو دانی اگر بهتر باشد عرض کن و الا خاموش نشین **مثنوی** مکن خفت اندر جواب سخن

اگر در خطا و صواب سخن — اگر نقد تو بیغش آید بیار
کزان نقد افزوده گردد عیار — وگرنه در اظهار عیبت مکوش
مر آن را بستر خموشی بپوش

یازدهم باید که تا سلطان چیزی نپرسد ابتدای سخن نکند و چون پرسد جواب بقدر کفایت گوید و خاموش کند مگر وقتی که پادشاه میل داشته باشد
که سخن بشنود دراز تر گوید دوازدهم آنکه اگر سلطان او را بر چیزی وقوف ندهد مطلقاً تفحص آن نکند و در پی نسفتن
آن نرود چه اگر او را قابلیت و محرمیت آن بودی با او گفتندی پس مبالغه در وقوف بران متضمن غضب
سلطان است **قطعه**

با تو سری اگر نگوید از نامحرمیست — هر که نامحرم بود با سر سلطانش چه کار
چون کسی اندرون خانه نرفتن رواست (?) — با شعاع نور پیش در رانش چه کار

سیزدهم باید که در هیچ تحفه و هدیه و عطیه
که افزونی شود و استغنا ننماید از پادشاه اگرچه محقر باشد زیرا که اندک سلطان بسیار است و استغنا نشانه خوار داشتن
عنایت پادشاهیست و هیچ عاقل این نکند که فیضی از سایه الهی متوجه او گردد و از خود دور کند **بیت**

هر چه از پیش شه آید خوش بود — اندک و بسیار او دلکش بود

چهاردهم از طریق امانت قدم
بیرون ننهد که امانت خصلتیست که مردم خوار را عزیز گرداند و خیانت خصلتیست که مردم عزیز را خوار سازد و یکی از خلفا
فرموده که من مردم امین را دوست میدارم هرچند سفله باشد و کسی که خائن باشد دشمن دارم اگرچه بزرگ و عالی باشد
زیرا که امانت علامت ایمان است در حدیث آمده که ایمان ندارد هر که امانت ندارد و حضرت حق سبحانه و تعالی
خائن را از محبت خود بی بهره ساخته إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ كُلَّ خَوَّانٍ كَفُورٍ پانزدهم هر آنچه از پادشاه بوی رسد قانع
و راضی باشد و زیاده طلبی نکند و حرص ننماید که البته حرمان لازم حرص است **مثنوی** حریص جهان را نه زین بگذرست (?)

حریصی از جهان عیبهای برتر است (?) — مردم از وصف حرص خوار شوند
وز قناعت بزرگوار شوند

شانزدهم در حضور و غیبت سلطان بر ذکر محامد و نشر مکارم او مداومت نماید و اگر از کسی کلمه بشنود که مشتمل بر ترک ادب باشد
نسبت پادشاه او را بران ملامت و نصیحت کند و اگر منزجر نشود سخت گوید و جفا کند و اگر بدین نیز متنبه نگردد
نپذیرد ترک مجالست و مخالطت و مصاحبت وی گیرد و با او هیچ در چه سخن نگوید هفدهم کار که بد و نفع (?) است

بران مداومت نماید و از مهمیکه متکفل آنست غافل نشود و جهد کند که پیوسته حاضر باشد تا هرگاه که سلطان
او را طلبد فی الحال بخدمت او رسد و از مواظبت بر حضور و از ملازمت اعلی که موجب ملالت باشد احتراز کند نیز و هم اعتماد
بر محبت و رضای سلطان نکند و به بسیاری خدمت خود نیز واثق نبود چه غرور رجاء خدمت را فراموش میگرداند دیگر
آنکه با سلطان اظهار نکند که مرا نزدیک تو حقیت یا سابقهٔ خدمتی دارم بلکه بتجدید ملازمت و تاکید دعاگوئی
و لواحق فرمانبرداری سوابق حقوق را نزدیک وی تازه دارد بر وجهیکه آخر آن دل را احیا کند چه سلاطین
حقی را که آخر بی از اول منقطع بود فراموش کنند و از خدمت کسی منت دار نباشند چه ایشان خود را سزاوار خدمت
میشناسند نوزدهم محل عرض حاجات نگهدارد که عرض کردن بر ملوک حکم نماز دارد چون نماز در وقت واگر نه قضا بود
افتد عرض حاجت نیز چون بمحل افتد روا شود **بیت** حاجت مشو بنعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه
و باید که چندان حاجت عرض نکند که اثر ملال بر جبین سلطان پیدا شود بیستم او را اگر سلطان عزیز دارد و باید که بر
جمعی که نزدیکان و مقربند یا خدمت قدیمی دارند تقدم نجوید و خود را از ایشان در پیش نیفگند که ازین صورت
بر سفاهت و خفت و کم خردی وی استدلال توان کرد چه شاید که پادشاه با آنکس بر وی تقدم نجوید انسی و الفتی
باشد یا خدمتی بسر برده باشد که سلطان حق آن را ضایع نگرداند چون آنکس بر غایب تقدم بر خیزد پادشاه جانب
وی گیرد و او را مغلوب سازد و او در انفعال و خجلت بماند **قطعه** بر آنکس که او خاص سلطان بود
تقدم مجو گرچه باشی عزیز اگر چه ترا عزتی هست بیش ز عز او هم بر اندیش نیز
بیست و یکم باید که از ستم سلطان نرنجد و غلظت و درشتی ایشان را بجوی و درشتی قبول کند چه گفته اند
عزت پادشاهی و سطوت فرماندهی زبان ایشان را گشاده گردانید یا عراض مردمان بی سببی بی سبب برین تقدیر با ایشان
مواسا باید کرد و اگر از روی نازی که لازم سلطنت است کسی را دشنام دهند باید که بدعا بدان جواب دهد **مصرع**
دشنام گو دعاست ایضا و اگر درشتی کنند آنرا باحسان تلقی کند **مصرع** تا ظن بری که بدم هرچند خطا دیدم
بیست و دوم آنکه اگر در معرض سخط و غضب و عتاب سلطان افتد البته با هیچ آفریده شکایت نکند و عداوت
و حقد در دل خود راه ندهد و وجه گناه را با خود گرداند **فرد** هر چند جفا کنند شکایت نکنیم
گوئیم گنه جرم از طرف ماست هنوز و بعد از آن اجتهاد کند و تلطف نماید تا سببی که بدان ازاله خشم تواند کرد
مهیا سازد بیست و سوم اگر سلطان بر کسی خشم گیرد یا از وی متهم شود باید که از آن کس تجنب نماید و با متهم
زنهار اختلاط نکند و با ایشان در یک مجلس مجالست ننماید و ایشان را نشناسد نگوید و تمهید عذر خواهی نکند

نکنند تا وقتی که غضب سلطانی بنسبت ایشان ساکن گردد و امید عاطفت و رحمت و مهربانی پدید آید آنگاه
بر وجهی لطیف اعتذار باید نمود تا رضای ایشان حاصل آید نسبت دوم چهارم آنکه در پی رضای سلطان رود
و چنان سازد که خوشنودی او حاصل کند و آن چهار چیز میسرست یکی آنکه هر چه پادشاه گوید تصدیق کند
اگر چیزی که مخالف شرع و دین بود دوم رای دهد که او را آن پسند آید سوم محامد و مناقب در اظهار گرداند چهارم مساوی
و مقابح او را بپوشاند نسبت ششم پنجم کتمان اسرارست و این عمده همه شرطها و اصل همه وصیتها باشد پس باید که بپوشید
رازهای سلطان مبالغه بجای آورد و طریق احتیاط در رعایت کند اقوال ظاهر پادشاه را که همه ملازمان
بران مطلع شوند بقدر توانایی پوشیده دارد تا بصفت کتمان متصف گردد آنگاه سر پوشیده بر آستان شود
سلطان بر حال هیچ کس اطلاع یابد اگر سری فاش گردد و تهمت بر وی نهند چه سر گفتم الی آنکه کسی فاش
کند از احوال ظاهر بفراست معلوم میتوان کرد و از بعضی استدلالات نیز مفهوم میشود و در اثنای این
حال کسانیکه در آن سر محل اعتماد بوده اند همه متهم میشوند که اینها بد بدیشان نیز برند پس چون کسی بدین
صفت مشهور شد که محرم اسرارست هیچ سری از وی ترشح نمیکند ازین گمانها در ملا باشد اگر عیاذا بالله ماسخن
کسی ضعیف بود و تحمل کتمان سر نتواند کرد در معرض تلف **بیت** چنین گفت آن حکیم شهامت کیش
که گر سر بایدت سر را فرو پوش **آورده اند** که پادشاهی بزرگوار از حکیمی عالیمقدار وصیتی طلبید حکیم
فرمود که ای ملک همه وصیتها در دو کلمه شریف مندرجست که التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله فرمان
خدای را بزرگ دار و شفقت با خلق خدا فرو مگذار در این باب گفته اند **رباعی** ای تازه جوان بشنو ازین پیر کهن
یک نکته که هست یکجهان اهل سخن با حق با ادب باش و عبادت می ورز با خلق بخلق باش و نیکی میکن
پادشاه فرمود در سیاست سخنی بگوی گفت در کشتن مردم سعی مکن که خرابی بدن انسان آسان کاری نیست
گر در کشتن سه کس که همه دانایان معذور خواهند داشت یکی جابری که خرابی ملک جوید دوم عاملی که مال تو
دزدد سوم غمازی که سر تو آشکارا کند و در حکایات آمده که نوشیروان را گفتند که فلان کس سر ترا آشکارا میکند
فرمود که او را در خاک پنهان کنید تا آن راز پنهان بماند **قطعه** هر که سازد سر سلطان آشکار
زیر خاک تیره پنهان بهترست سر نگهداری سرت ماند بجای زانکه حفظ سر نگهبان سرست
آورده اند که پادشاهی یکی از ملازمان خود گفت که سری با تو میگویم باید که با کسی نگویی گفت نگویم
گفت من از برادر خود اندیشه ناکم و میترسم از آنکه از وی قصدی بما رسد و در صدد دفع او میباشم باید که

تو مرا محافظت کنی و از برادر من هر چه دریابی خبر بمن رسانی آن کس قبول کرد و فرصتی طلبیده آن حال را با برادر او بگفت و آن برادر از وی منت دار شد و گفت حقی بر من ثابت کردی که مرا خبردار ساختی او نیز خود را محافظت میکرد قضا را برادرش وفات کرد و سلطنت بدو رسید فی الحال که بر تخت نشست نوکر برادر را طلبید و حکم کرد که سرش ببرند گفت ای ملک گناه من چیست گفت آنکه سر برادرم آشکارا کردی با وجود آنهمه انعام که در حق تو فرموده و ترا محرم اسرار خود ساخته تو سر او را نگاه نداشتی مرا بر تو هیچ اعتمادی نماند [illegible] بسبب آنکه راز نپوشید در ورطهٔ هلاک افتاد **فرد**

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

اما در رعایت جانب خود هفت شرط مرعی باید داشت اول آنجا که چیزی نباید ستد نستاند و جای که نباید داد چیزی ندهد تا نه در دنیا بدنام و بیمقدار باشد و نه در آخرت رسوا و شرمسار دوم تا تواند دفع بدی کند از همه کس و نیکی رساند بهمه سوم بلند همت باشد که اعتبار هر کس بقدر همت اوست **ع** باشد بقدر همت تو اعتبار تو و هر که بصفت علو همت آراسته است هرآینه نفس نفیس خود را بطلب مال و منال دنیا که بغایت خسیس است خوار نگرداند و باندک فایدهٔ جاهی دنیا مالی عرض شریف خود را بر باد ندهد که مال و جاه نماند و او در مقام خست خواری بماند چهارم آنکه نه بر خود سخت گیرد نه بر خلق امام حجة الاسلام رحمه الله تعالی فرموده که عجب بدبختی باشد که برای رضای مخلوق خود را بخشم خالق گرفتار گرداند و بجهت فراغت سلطان چنین مظلمه بر گردن خود گیرد و نفس عزیز خود را هیمهٔ آتش دوزخ سازد و بجود نپردازد **قطعه**

از برای رضای خلق مکن
خویش را مستحق خشم خدا
حیف که بهر راحت دگران
تو در افتاده به رنج و عنا

پنجم قدر آنچه باید بداند و قیمت اقتدار بشناسد و چنان سازد که پیش از صدمات زوال فوات و قبل از هجوم جنود هادم اللذات **بیت**

زان پیشتر که مرگ بناگه فرا رسد
خورشید عمر بر سر کوهی فنا رسد

ذکر جمیل از خود به یادگار بماند ششم باختیار و جاه خود مغرور نگردد و تکیه بر عزت و احترام نکند که دهر غدار و سپهر نا سازگار بجفا جوئی و تند خوئی معروف است اندک زمانی [illegible] نامهٔ دولت کطی السجل للکتب در نوردد هستی در رقم نا امیدی بر صفحهٔ بختیاری و کامگاری کشد همگی **مثنوی**

مشو مغرور بر مال و جاه و دنیا
که دنیا یاد دارد چون تو بسیار
دلا دم بگذری و وا گذاری
بدشمن هر چه داری وا سپاری

هفتم بدان مقدار که تمکنت با مردم نیکوی کند که فایدهٔ تقرب ملوک و اختیار در درگاه سلاطین آنست که نوالهٔ احسان بعام و خاص رساند و خرد و بزرگ را از مائدهٔ جاه خود نوالهٔ فیض چشاند و یقین باید دانست

که هر که نیکی میکند با خود میکند یکی از اکابر برین فرموده که من همه عمر خود با کسی نیکی نکرده ام طارمی پرسید که علی الدوام
فیض و احسان و انعام شما عام است و بیشتر اهل این شهر مشمول نعم و محظوظ کرم شما اند معنی این سخن که میفرمایند
که من با هیچکس نیکی نکرده ام روشن سازید فرمود که راست گفتم حق سبحانه و تعالی در کلام معجز نظام خود برین
وجه گفته که ان احسنتم احسنتم لانفسکم اگر نیکوئی کنید نیکوئی کرده باشید با نفسهای خود پس چون خاصیت احسان
راجع بالنفس است پس نیکوئی با خود کرده باشم و در جانب بدی نیز همچنین است که و ان اسأتم فلها و اگر بدی
کنید هم با نفسهای خود کنید چه عقوبت آنهم بشما باز میگردد **مثنوی** نکوئی کن چو اکنون میدهد دست
بدی بگذار اگرچه قدرتت هست که نیکوئی نکوئی آورد پیش دگر بد میکنی بد آیدت پیش
اما رعایت طرف رعیت باید دانست که غرض اصلی از جاه و دولت نه همین تنعم پادشاه و متعلقان وی است
بلکه مقصد اقصی رعایت عباد و عمارت بلاد است پس جانب رعایا مرعی داشتن اهم مهمات باشد و آن رعایت
بر دو نوع تواند بود اول آنکه در محافظت حال ایشان غایت اهتمام بجا آورد و بامداد و اسعاد دلهای ایشان را
که از کار خود باز نمانند و از جای خود جدا نشوند دوم شر ظلمه را از ایشان مندفع سازد که بزرگان گفته اند
که رعیت بر مثال گوسفند است و اهل اختیار بر مثال شبان و پادشاه مالک گوسفند هیچ زیرا که گوسفند را
ایشان سپرده تا از درندگان و دام زیان کار نگاه دارد و در چراگاه خوش ایشان را تربیت کند و نتایج ثمره آن حاصل
آورد همچنین ارکان دولت باید که رعایا را از چیزهای مضر کننده و گرگان ستمگار نگاه دارند و آنچه صلاح دین
و دنیای ایشان در آن باشد بر آن دارند و از منافع و مکاسب ایشان خبرها به پادشاه رسانند تا نگذارند از
حال ایشان غافل شوند تا ظلمه هرچه خواهند با ایشان کنند **مثنوی** ترا نیست ای یار غنیمت شمار
غنم را ز گرگ ستم باز دار نیاید بنزدیک دانا پسند شبان خفته و گرگ در گوسفند
و چون کلمه چند از ادب اجمالی ارکان دولت گفته شد دو سه نکته از ادب امرا و وزرا و اهل قلم و دیگر مذکور میشود
اما امرا را باید که دوازده قاعده نگاه دارند اول فرمانبرداری حق سبحانه و تعالی و بدان قدر که خواهد که
خلق خدمت وی کنند بخواهد که خدمت خدای کم از آن کند پس زشت باشد که استحقاق مخدومی خود با خلق
بیش از آن خواهد که استحقاق مخدومی حق با خود نعوذ بالله منه **بیت** گر جانب حق نگاه داری
حق نیز ترا نگاه دارد دوم حفظ حقوق نعمت است باید که حق ولی نعمت خود فرو نگذارد
و طریق خلاف پیش نگیرد که کفران نعمت نتیجه های بد دارد و از جمله آنکه هیچکس را از ملوک ایشان اعتماد نماند

و در نظر همه کس بی اعتبار باشند و هیچ ناسپاسی کافر نعمت بمراد نرسیده و بعاقبت به نکبت خذلان گرفتار شده

شعر حق نعمت نگاه باید داشت — حرمت پادشاه باید داشت — هر که رو تابد از ولی نعمت

بخت از وی رو بتابد و دولت — و گفته اند علامت مردمی آنست که اگر از ولی نعمت مکروهی بوی

رسد آن را در مقابله فایده و منفعتی که از وی گرفته محو و ناچیز نگردانند تا شکر نعمت بجای آورده باشند شعر

نخواهم از سر کویت بصد جفا رفتن — نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن — آورده اند که خواجه غلامی

داشت کافی و خردمند روزی آن مرد با آن غلام بباغ رفت و در اثنای تماشای باغ به پالیزی رسید خیاری

باز کرده بدست غلام داد که بخور غلام پوست باز کرده برغبت تمام تناول می‌نمود چنانچه خواجه هوس کرد مقداری

از آن طلبید تا بخورد همین که بچشید بغایت تلخ بود گفت ای غلام خیاری بدین تلخی چگونه بنشاط میخوری

گفت ای خواجه این خیار تو همین امروز است از دست تو بسیار حبوب و شیرین خورده ام شرم داشتم که بیک

لقمه تلخ روی ترش کنم فرد — از دست تو صد شربت شیرین بچشیدم — یک شربت تلخ ار بچشم باک نباشد

خواجه را خوش آمد و گفت چون شکر نعمت من ادا کردی ترا در بندگی نگذارم آزادش کرد و انعام بسیار فرمود

سوم از آداب ظفر آنست که جهد نمایند که از جاه تحصیل مال نکنند از شاه یعنی چون قدرت ارند بجود و سعی نمایند

در مالی بدست آرند و بمال پادشاه طمع نکنند که مال محبوب هر کس هست و هر کس که طمع در محبوب کسی کند در معرض

عداوت افتد و حکما گفته اند از سلاطین اسباب منافع باید طلبید نه نفس منافع مثلاً اعلی طلب کنند که موجب

حصول اموال باشد تا هم از اموال فارغ باشند و هم منفعت رسد چه نفع ملوک را چه جیب نه از ملوک هم باید که

خرج نمی‌نمایند اسباب مالی و جاهی زینت پادشاه وابستگی سپاه بارگاه باشند نه تجمل نفس خود چه این نوع

با ... نزدیک تر است و حق شناسی لایق تر بلکه استیفای آن اسباب درین صورت منصوص به تحشیم

حذر کنند از تشبه نمودن بپادشاه در چیزی بلکه اولیان منفرد باشند از منازل سلاطین ماکل و مشارب و مراکب

یا چیزی که لایق ملوک بود و پس چه این معنی محمول بر ترک ادب باشد و ممکن که آن چیزی در معرض اسباب بود و بسبب

آن در ورطه هلاک افتند ششم باید که هر کاری که از سلطان صادر شود که مخالف شرع بود او را بهر حال گوید

آن را بخوبی ستایش کند بیت — اگر شه روز را گوید شب است این — بباید گفت اینک ماه و پروین

و هم عقلا را معلوم است که هیچ کار نبود در دنیا که از دو وجه نباشد یکی جمیل و یکی قبیح پس وجه جمیل هر کاری

طلب کنند و آن را حوالت پادشاه نمایند اگر آن کار مصلحت نباشد بعد از آن به تدبیر حکیمانه خاطر نشان کنند

هفتم اگر سلطان رای زند که مخالف نفس او باشد یا سخنی گوید که مکروه طبع او بود با او موافقت باید کرد و تذلل
باید نمود و به حقیقت باید دانست که او سلطانست و اینکس چاکر پس چاکر باید که متابعت سلطان کند نه آنکه از وی
مساعدت و مطاوعت خود طلبد هشتم باید که بجاه و تقرب خود مغرور نگردد و باعزاز و اکرام پادشاه قدم
از حد خود فراتر ننهد و در آداب ابن المقفع مذکورست که اگر سلطان ترا برادر گرداند تو او را خداوند دان و
اگر نام فرزندی بر تو نهد تو خود را خادم شناس هر چند او در تعظیم تو افزاید تو در خدمتگاری و تواضع افزای بیت

شاه اگر لطف بعید و نماند   بنده باید که قدر خود داند

و باید دانست که اگر امیری
که در غایت اختیار و نهایت اقتدار باشد صورتی در وجود آید که شبیه باشد بفرمان گزاری سلطان و
سیاست والبته مکروه طبع اشرف پادشاه خواهد بود اگرچه ظاهر نکند در خاطر نگاه خواهد داشت بیت

مکن در ملک سلطان هرچه خواهی   که شرکت بر نتابد پادشاهی

آورده اند که برادر سلطان
محمود غازی غلامی را از بندگان درم خریده که از وی گناهی عظیم در وجود آمده بود بفرمود تا فرو کشیدند و پیش
وی چوب زدند غلام بتظلم پیش سلطان آمد سلطان حال مکرر تا طبل و نقاره و کوس و علم و سایر نوبت تمامی
اسباب سلطنت را بدر خانه برادرش بردند برادرش چون آن حال مشاهده نمود از غایت خوف و اضطراب
بی توقف بدرگاه سلطان آمد و سر نیاز بر زمین خضوع نهاد و گفت از بنده چه گناه صادر شده و کدام جریمه
واقع گشته که موجب آن باشد که اسباب سلطنت بدر خانه بنده فرستند سلطان فرمود که اگر سلطنت حق نیست
ترا با فرو کشیدن و چوب زدن غلامان چه کار داری اینست که آن حالت بعرض من رسیدی تا تفحص
کردمی و نگذاشتمی که از مالک بر ملوک حیفی رود و شما از مملوک بر مالک و حق سبحانه و تعالی که بندگان
بمن سپرده جواب آن مرا باید گفت بعد از ان بشفاعت بسیار گناه برادر عفو فرمود مثنوی

سیاست نشاید ز کار آگهان   که آن خاص باشد بشاهنشهان
دلیری مکن بر در شهریار   مهمات شاهان بشاهان گذار

نهم چون امور سپاهیان مفوض بامراست باید که امیر سلطان را بران دارد
که پیوسته لشکر او آراسته باشد و برای حرب مهیا و آماده گشته چه عالم محل حوادث است کس نداند که حادثه در چه
وقت زاید و فتنه از کدام طرف آید اگر سلطان بجمع مال مشغول گردد و رجال جمع نکند بوقت ضرورت
فرو ماند چه جمع رجال بمال میسر گردد و اطراف ممالک برجال مسخر شود لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال بیت

بلشکر شود ملک عالم مسخر   بمالست ترتیب لشکر میسر

آورده اند که یکی از سلاطین

با امیری از امرای خود مشاورت کرد که من در قصهٔ مال و لشکر متحیرم اگر مال جمع کنم لشکر متفرق شود و اگر لشکر
تربیت کنم مال در دست نماند امیر گفت مال جمع کن سلطان گفت لشکر پریشان شوند گفت اگر رجال ندهند و فقیر
و پریشان محتاج شوی مال پریشان عرض کن تا باز آیند گفت برین صورت هیچ دلیلی داری گفت آری
درین خانهٔ خالی هیچ مگس نیست بفرمای تا ظرفی از عسل بیارند چون عسل حاضر شد مگس بسیار جمع آمدند گفت
اینک نمونه از آنچه میگفتم ظاهر شد سلطان را خوش آمد و تحسین کرد و این سخن با امیری دیگر در میان آورد
گفت لشکر تربیت کن و ایشانرا از خود مران زیرا که شاید در وقتیکه خواهی جمع شوند یا نشوند گفت بر نفعی هیچ
دلیلی داری گفت دارم و امشب بعرض رسانم چون شب در آمد بفرمود تا ظرفی عسل آوردند یک مگس پیدا
نشد گفت لهذا که از کسی متنفر شدند و در تاریکی نفرت افتادند هر چند مال برایشان عرضه دهند چون آنکس
نگرند و من درین باب حکایتی یاد دارم ملک فرمود که باز گوی امیر گفت سلطانی در مصر بوده که در جمع مال می کوشید
و بفتور حال لشکریان نمی رسید هر مالی که بدست می آورد در صندوقها می نهاد و بجد محافظت میکرد و قضا را امیر شام
لشکری جمع میکرد تا بداعیهٔ حرب او متوجه مصر شود این خبر بمصر رسید یکی از ارکان دولت سلطان مصر
با وی گفت که امیر شام لشکر جمع میکند تا بحرب تو آید مال میده و لشکر بساز مردان تو کو و لشکر تو کجا
پادشاه اشارت به صندوقها کرد و گفت مردان من در اینجا نهاده اند و لشکر من در صندوقها هر گاه خواهم بیرون
آید در اثنای این حال امیر شام تاختن کرد و بروی غالب آمد صندوقها در تصرف آورد و گفت اگر او
بدین مال مردان کاری و مبارزان کارزاری جمع کردی این تفرقه بدو نرسیدی **بیت**

مال دهی مرد بدست آیدت ... ور نه دهی زود شکست آیدت

دیگر برای صلاح ملک پیوسته
باید که منهیان و جاسوسان برگمارند تا از جوانب اطراف خبرها بوی آرند و از هر گوشه که فتنه سر بر زند
در تدارک آن کوشش نمایند آورده اند که صاحب بن عباد ملازم فخر الدوله دیلمی بود و اکثر اوقات
در شیراز نشستی اتفاق افتاد که سه روز پیش وی نرفت صباح چهارم که بملازمت رسید فخر الدوله پرسید
که سبب تخلف سه روزه چه بود صاحب گفت که پریروز منهی ما از طرف مملکت ختا آمد و تقریر کرد که خان ختا
بوقت آنکه به فراشخانهٔ خود میرفت با یکی از ارکان دولت خود به مشاورت سخنی گفت سه روز است که در آن
فکر مانده بودم که چه گفته باشد و تفحص لشکر میکردم و در دفع تعرض او چاره ها میساختم تا امروز صباح قاصدی دیگر
رسید که او تهیهٔ لشکری میکرد و یکی از اطراف مملکت خود میفرستاد خاطر جمع کردم و بملازمت آمدم امروز را نظر به تفحص

احوال سلاطین تا این غایت بوده با وجود آنکه حکایات کجا و شیراز کجا و قبل از این باب بسیار از ارباب اخبار اعلام و سلاطین گذشته

قطعه
چو ضبط ملک مخصوص تست جهدی کن — که از جوانب و اطراف با خبر باشی
به تیغ قهر سر فتنه جوی بردار ای — به رفع تیر بلا خلق را سپر باشی

یازدهم باید که وسیلهٔ آن شود که فقیر از اسلطان رساند و واسطهٔ آن گردد که مظلومان داد خواهان را پیش پادشاه در آرد تا در دل خود پیش طبیب دار الشفای عدالت تقریر کرده شربت شفای عرض نوش کنند و اما رعایا از خوف او به خدمت سلطان نتوانند رسید مثال آنست که چون آب صافی باشد و نهنگی در آن آب جای گرفته و لب تشنگان بدان آب محتاج باشند و از هیبت او گرد آن نتوانند گشت قطعه

چو داری اختیار ای جهان کن — که در دوستان زر تو آسوده گردند
مباش آن فرخ کز دست جفایت — زیر پای غم فرسوده گردند

دوازدهم با زیردستان چنان زندگانی کند که خواهد که زبردستان با او همچنان معاش کنند و در حدیث صحیح آمده است که مَن لا یَرحَم لا یُرحَم هر که رحم نکند بر وی رحمت نکنند یعنی کسی که بر خلق نبخشاید بر وی نبخشایند و در خبر آمده ببخشایید بر کسی که از شما فروتر است تا رحم کند بر شما کسی که از شما برتر است مثنوی

غم زیردستان بخور زینهار — بترس از زبردستی روزگار
سلوک آنچنان کن به خلق جهان — که خواهی که با تو کنند آنچنان

اما آداب وزرا زیاده از همه ارکان دولت باید زیرا که هیچ کاری بر درگاه سلاطین از وزارت صعب‌تر نیست چه بر وی حسد بسیار برند و حسودان او بیشتر ملازمان پادشاه خصوصاً جمعی که در مناصب و مداخل با او مساهم و مشارک باشند لاجرم پیوسته طمع در منصب او می‌بندند و دامهای مکر و حیله باز کشیده منتظر آنند که او را در دامی افکنند که روی خلاصی نه بیند و برین تقدیر او را هیچ تدبیری به از راستی و قلم‌کشی نیست باید که دقیقه در باب آداب شرط وزارت فرو نگذارد تا انگشت بر حرف او ننهند و بزرگان گفته‌اند که چون کسی هم خود را پاک نگذارد عیب‌جو باز در مجال دخل ننگرد فرد

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت — که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ابوذرجمهر را پرسیدند که لایق وزارت کیست گفت آنکه او را چهار و سه چیز دیگر باشد گفتند به تفصیل بیان کن گفت یکی از چهار هشیاری که سرانجام کارها بداند دوم بیداری که خود را پیش از وقت در مهالک نیندازد سوم دلیری در ساختن کارهای بزرگ چهارم جوانمردی اما آن سه یکی آنست که چون از خدمتگاران خدمت نیکو بیند زود در مکافات آن او را نوازی نماید دوم جمعی که از فرمان او سر کشند مالش دهد سوم حوادث روزگار را آماده باشد

و آن دو یکی آنست که جانب پادشاه را رعایت کند و دیگر از جانب رعیت غافل نگردد و یکی آنست که وزیر
از حق سبحانه و تعالی فراموش نکند و در حدیث آمده که چون خدای تعالی با امیری یعنی بکسی که صاحب امر و
خداوند فرمان باشد نیکوئی خواهد او را وزیری راستکار و درست گفتار بدهد تا اگر نکته از قواعد معدلت
فراموش کند آن وزیر یادش بدهد و اگر یادش بود وزیر او را مددگاری نماید و اگر حق سبحانه و تعالی بدان امیر خیر نه
خواهد او را وزیری بدکردار مردم آزار بدهد که اگر دقائق عدل فراموش کند یادش ندهد و اگر یادش بود او را
بران اعانت و امداد نکند پس وزیری که بصفت راستی و پاکی موصوف است مددگار سلطان باشد در تمهید
ارکان عدل و احسان مثنوی

چراغ افروز ملکندان وزیران — که رحم آرند بر حال فقیران
وزیران جاه خود در ظلم دانند — از وی نام سلطان بد ماند

و آنچه در دو کار وزارت و آداب
آن نوزده نکته آورده میشود اول رعایت جانب حق و این صورت بر همه چیزها مقدم است زیرا که چون کسی
جانب حق نگاه دارد هر آینه ملاحظه احوال خود خواهد نمود از ناشایست و نا بایست احتراز و اجتناب
خواهد فرمود دوم مساوات نگاه دارد میان شاه و سپاه و رعیت و میل بهیچ جانب نکند تا حیفی واقع
نشود و این مشکل ترین کارهای نازک ترین عملیست در وزارت سوم در کاری که شروع میفرماید در عاقبت
آن نیک نظر کند و از خاتمت آن هم براندیشد تا آخر پشیمانی نکشد و انگشت حسرت بدندان
حیرت نه گزد مثنوی

کاریکه گرفته تو در پیش — از عاقبتش نکو بیندیش
گر مصلحت است آنچنان کن — ور نیست صلاح ترک آن کن

چهارم قواعد های نیکو نهد و
رسوم بد براندازد که در حدیث آمده هر که سنتی حسنه و راه نیکو نهد مر او راست مزد آن و مزد هر که عمل کند
بدان و هر که سنتی بد و بدعتی ناپسندیده بنهد بر و باشد وزر آن گناه هر که عمل نماید بدان رباعی

ای آنکه بکار شاه گشتی مشغول — خواهی که همیشه باشدت عز و قبول
بر صفحه روزگار رسمی بگذار — کان پیش خدا و خلق باشد مقبول

پنجم کفایت خود ظاهر گرداند و امور کلیه که کفایت وزراء در تمهید
مصالح دولتها بیش از آنست که تقریر پذیر باشد آورده اند که عضد الدوله ابو علی حصری وزیر
یکی از آل ابو لویه بود برنجید نزدیک او رسولی فرستاد با شمشیر برهنه گفت این را پیش وزیر رسول
همچنان کرد و هیچ نگفت وزیر قلمی پیش وی انداخت و گفت جواب تو اینست رسول رفت بعضد الدوله
آورد و نامها نوشت و ارکان دولت در برابر وی او بیرون آورد تا اگر شمشیر زند کردند تمام

[Marginal/interlinear glosses: تا لائق ۱۲ ; ظلم ۱۲ ; گناه ۱۲ ; این هیچ ; شکست]

او را با عمالک شاه خود انعام داد **بیت** همه کار شاهان حکمت پژوه ز رای وزیران پذیرد شکوه
ششم اگر سلطان امری اندیشد که مصلحت مالی و ملکی دران نبود باید که بدان راضی نشود لیکن در مجمع آنرا
پسند کند و بر سر جمع نکوهش آن ننماید و داند که رای ملوک مانند سیلی باشد که از سر کوه در آید و کسی که
بیک دفعه خواهد که آنرا از طرفی بطرفی گرداند در ورطهٔ هلاک افتد اما اگر با دل مساعدت نماید و بمدارا و احتیاط
یکجانب او را خاک و خاشاک بلند گرداند بجانب دیگر جای که خواهد تواند برد همچنین سیاق در صرف رای
پادشاه از انچه متضمن فسادی بود طریق تلطف و تدبیر بجای باید آورد نه بر وجه امر و نهی بلکه بر سبیل تضرع
چه وجه مصلحتی که بر خلاف رای وی باشد بد باید نمود و او را بر وخامت عاقبت آن کار متنبه باید داد و بتدریج
در اوقات خلوات با یراد امثال و حکایات خاطر نشان او باید ساخت و بلطف و حیل آن رای [برای ۱۲]
را از خاطر او بیرون باید برد **مثنوی** تو از نرمی و کار آگهی که تغییر رای سلاطین دهی
دگر از درشتی برآری نفس نیابی از آن رای خود باز پس پس آن به که اول مدارا کنی
بفرصت ره چاره پیدا کنی هفتم بمنصب تقرب ملوک کمال اعتبار مغرور نگردد که مزاج سلاطین
حکم آب و آتش دارد و اعتماد را نشاید و یقین داند که هر نصبی را عزلی در عقبست و هر دولتی را نکبتی
مستلزم بزرگی را گفتند چرا سرای برای خود نسازی گفت مرا درین شهر دو سرایست یکی سرای دیوان
وقتی که در عمل باشم دوم تنگ زندان آندم که معزول باشم **فرد** چه باشد نازش کار هستی باقبالی و ادباری
که بر هم زنی دیده این بینی نه آن بینی هشتم تا تواند احسان کند پیش از انکه فرصت آن فوت شود **مثنوی**
از آن پیش کز دست ساقی دهر در شربت دولت افگند زهر از سر بنه این کلاه و دستار
جهدی بکن و دلی بدست آر کین بر همه ساله با کسی نیست وین ره همیشه هیچ کسی نیست
نهم در روا کردن حاجات محرومان و امیدواران سعی بلیغ نماید که کفارت ملازمت شاهان قضای حاجت
محتاجان ست از حضرت امیر المومنین حسن رضی الله عنه منقولست که فرمود اگر حاجت مومنی بر آرم [جزای گناه ۱۲] [او را ۱۲]
دوست تر دارم از انکه هفتاد سال اعتکاف نشینم و از دانیال پیغمبر علیه السلام روایت کرده اند که
گفت چندین سال دست در رکاب پادشاهی میزدم تا سوار شود و غرض من آن بود که حاجت
محرومی بر آورده گردانم بسیار از اولیا و حکما نظر برهمین معنی داشته اند و خدمت سلاطین اختیار
فرموده و از شیخ کبیر قدس سره منقولست که در یکی روز هفتاد نوبت پیش عضد الدوله رفته

جهت کار مسلمانان و ساخته نشد و بآخر روز عضد الدوله گفت ای شیخ عجب مردی بوده اینهمه هرسے و
کار تو ساخته نگشت و منع ما باز آمدی و هنوز ممتنع نشدی شیخ گفت ای ملک کار من ساخته شد که نیت
من رضای خدا بود و بیقین میدانم که خدا ازین آمد و شد من خشنود است اما کار تو ساخته نشد که در مهم
مسلمانان اهتمام نکردی و محتاجان را نا امید ساختی و ندانستی که تا اهل دولت کار کسی نسازند کار ایشان
ساخته نگردد **فرد** کار درویش مستمند برآر — که ترا نیز کارها باشد
عضد الدوله متنبه شد و بسیار بگریست و کارهای شیخ را تمام ساخت **بیت** در ساختن کار کسان سعی نمای — کار تو شود ساخته از لطف خدای
چنانچه سلطان را بر خیر دارد و چنان کند که خیر او بهمه کس برسد گویند وزیر اتابک
از مال پادشاه خیر بسیار کردی اتابک مستوفی را فرمود که دیگر اقطاع بکسی ندهی که دست برهم نهد روزی
دیگر درویشی از وزیر چیزی خواست مستوفی را گفت که فلان اشیا را اقطاع او بنویس مستوفی تامل میکرد
وزیر گفت چه تامل میکنی از آن می ترسی که دست بر دارد ازین میترسی که من ترا بر آویزم خبر باتابک رسید
وزیر را طلبید گفت مستوفی را چرا بر می آویختی گفت من میخواستم که اطناب سراپرده دولت ترا بمیخ دوام
استحکام دهم او نمیگذاشت نه سزاوار بر آویختن باشد اتابک بگریست و مرتبه وزیر را بلند گردانید
و خلعت داد و در تواریخ مذکور است که سلطان ملکشاه را گفتند که خواجه نظام الملک هر سال از خزانه صد هزار
دینار بعلما و صلحا و فقرا و زاویه داران و گوشه نشینان میدهد و شما را از ان هیچ نفع نیست و بدان
مبلغ لشکر جرار در هم میتوان بست سلطان این سخن را بخواجه باز گفت فرمود که بدان زر لشکری در را
ترتیب می توان کرد که ایشان دشمنان را بشمشیر یکی طول آن یک ذراع است و تیری که رفتن او سی صد گز
باشد از تو دفع کنند من از برای تو بهمان زر لشکری ترتیب میکنم که از اول شب تا صباح بر درگاه حضرت
آله بقدم صدق ایستاده اند و از برای تو زبان بدعا و دست بحاجت گشاده و شمشیر همت با
بر شیر سانند و تیر آه از هفت سپر آسمان میگذرانند و لشکر تو و ما همه در پناه ایشانیم **فرد**
و گر گوئی که درویش در پناه کیست — که پادشاه جهان پناه درویش نیست
ملکشاه بگریست گفت شاباش
برای من بیشتر ازین لشکر ترتیب فرمای یا از وهم قدر روز عمل بداند و از ان فائده گیرد و در کار سازی
و دوست نوازی کوشد و آزار و ایذا بکسی نرساند گرنه وقتیکه آن عمل از دست رود جز حسرت در دست
در دست نماند **بیت** چون توانستی ندانستی چه سود — چون بدانستی توانستی نبود

آورده اند که بزرگی از عمل معزول شد و جزع میکرد گفتند روا باشد که چون تو عزیزی در عزل جزع کند
گفت من نه از معزولی جزع میکنم چه یقین میدانم که عمل بی عزل نمیباشد این فزع و اضطراب برای آنست
که اگر با کسی نکوئی کرده ام میگریم که کاشکی نیکی زیاده کردمی و اگر از من به نسبت کسی بدی صادر شده می اندیشم
که کاشکی بدی نکردمی **فرد** چون عاقبت جزای بد و نیک میرسد ای کاش نیکی از همه کس بیش کردمی
دوازدهم از رنج خلق و تردد مردم به تنگ نیاید و بوقت ملاقات با ایشان گره بر پیشانی نزند و یقین داند
که مردم ملازم اختیار اند هر جا که این صفت ظهور کند از ملازمت خلقان چاره نیست آورده اند که
فضل بن سهیل در زمان وزارت خود یکی را گفت که از آمد و شد مردم به تنگ آمده ام و از بسیاری گفت و شنود
ایشان ملول گشته گفت ای وزیر بالش اعزاز از پس پشت خود برگیر و مسند وزارت در هم پیچ و در عهد من
که دیگر هیچکس نزد تو نخواهد آمد و در هیچ مهمی کسی به تو رجوع نخواهد کرد **قطعه** پیش آنکس که اختیاریش هست
خلق بی اختیار می آیند ور ازان اختیار رفت از دست بدر او چه کار می آیند
سیزدهم دوستان خالص پیدا کند که از همه نعمتها احباب یکدل و یکجهت نیکوتر باشند و گفته اند دوست مخلص
به از گنج زر خالص چهاردهم از عمال خائن و ظالم غافل نشود و پیوسته به تفحص و تجسس احوال ایشان مشغول
نماید و خائنان آزارنده را بر مظلومان و رعایا مسلط نگرداند و چون ستم و خیانت یکی از ایشان ظاهر شود
در العقوبت که سزای آن باشد عبرت دیگران گرداند و در سیاست ظلمه مظلمات مسامحه نکند پانزدهم از عمال
رشوت نگیرد زیرا که تا کسی رشوت از دیگری نستاند نتواند که بدیگری رشوت بدهد و چون وزیر رشوت
گرفته شد اجازت است بر رشوت گرفتن آنکس از مردم و رشوت دادن و ستدن حرام است و دیگر رشوت
گیرنده زبون رشوت دهنده می باشد و زبونی مناسب وزیر نیست شانزدهم اگر بکینه تماسه می کند
نفسی یا غرض و سعایت حاسدی وقتی باید چنان ظاهر نکند که او را بدل هیچ باک نیست و نزد سلطان
تشفی و کینه از ایشان ظاهر نکند که موکد سخن ایشان گردد و اگر در مقام سوال و جواب مناظره و جدال
آید جواب از روی حلم و وقار گوید خفت و سبکساری نکند که غلبه همیشه در جانب حلم میباشد هفدهم خود را
بسلطان چنان نماید که باندک کلمه و کمتر اشارتی که شاه فرماید تمامی اموال و همگی جهات خود را بذل خواهد کرد
زیرا که چون چنین کند مال او از طمع پادشاه ایمن شود چه آنرا از خود داند و همان در تصرف خود شناسد
هژدهم هر مهمی که تحمل میسر باید که در وقت تامل و تفکر بسیار باشد و تا بار نیاید مترود باشد بر

اعتماد نکنند تا در آخر کار منفعل و شرمسار نگردد **مثنوی** مفلس بباید بخت آزمود
بقدر هنر پا نگاهش فزود — با یام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی
نورزد هم آن کاری که رفتن در و آسان باشد و بیرون آمدن دشوار شروع نماید که بزرگان گفته اند بیت
تو بهی که در آسای بخت — رخنه بیرون شدن نشکن درست

اما اندر ارباب قلم

یکی دبیرانند و تعلق بسلطان دارند و دیوان انشا تعلق بدیشان میدارد ایشان میباید که عاقل
باشند و معتمد و کافی و خوش طبع و تیز ذهن و از اصطلاحات با خبر از حکیم ارسطو پرسیدند که حاجب
پادشاه بهتر یا کاتب او حکیم فرمود که حاجب جزو اوست و کاتب کل او و اگر دبیر لطیف طبع افتد
کفایتهای نیکو تواند کرد آورده اند که پادشاه ایران حاذقی داشت که در حربها فوجی از خیار لشکر
را جامهای سیاه پوشانیدی چون جنگ سخت شدی بفرمودی تا سیاه داران پیش رفتندی
و آن جنگ را بسر بردندی در قضیه اتفاق افتاد که پادشاه توران که پنجاه هزار مرد داشت مصاف
کشیده چون هر دو لشکر در مقابله یکدیگر بایستادند شاه ایران با بعضی خواص از اهل مصاف خود
بر بلندی ایستاده بود و چون استعداد خصم و کثرت لشکر او بدید خواست که آن روز حرب نکند و بدست
خود بر کاغذی نوشت که سیاه داران را بگوئید تا باز پس بایستند دبیر مردی عاقل بود دانست که اگر لشکر باز
گردد خصم قوی شود و امکان دارد که ظفر یابد فی الحال قلم برداشت و نقطه در زیر سیاه داران زد تا
سپاه داران شد چون خط بدیشان رسید سپاهداران که امرای لشکر بودند تصور کردند که سپاه و مرد رسید
شما و تمام لشکر را پیش کردند و خود از عقب ایستاده حمله نمودند لشکر دشمن از آن جرأت و صولت عجب
داشته منهزم شدند و بعد سپاهداران حاجتی نیامد و این صورت حال بعرض رسانیدند شاه او را بستود و
نوازش فرمود و گفت دبیر چنین باید که بیک نقطه پنجاه هزار مرد را شکست داد و دیگر در باب دبیران حکایت
هست که پادشاهی به پادشاهی نوشته بود که پیش از آنکه تو خود را بر من زنی من خود را بر تو خواهم زد
ارکان دولت فرو ماندند که در جواب این سخن چه نویسند دبیر سلطان مرد خوش ذهن بود گفت من جواب
بنویسم که همه شما را پسند افتد پس بنوشت که من و تو چون شیشه و سنگیم خواه سنگ بر شیشه زن خواه شیشه
بر سنگ همه اعیان حضرت این جواب را پسندیدند **فرد** سخن کان از سر دانش نویسد
بنزد عاقلان مقبول باشد **دیگر عملدارانند** و ایشان متعلق بوزرا میباشند

و عامل باید که نیک نفس و خوشخوی باشد و از حرص و طمع برکران بود نوشیروان فرمود که عامل باید که هم
دست بسته باشد و هم دست کشاده یعنی به نیکی دست بکشاید و از خیانت دست بندد و دیگر باید که هم بد ننهد
و قانون نامتوجه وضع نکند که هم پادشاه را بدنامی آرد و هم خود را به نفرین خلق گرفتار گرداند آورده اند
که وزیری عاملی را بجایی فرستاده بود عامل نوشت که اگر فلان کار بکنم زر بسیار حاصل میشود
وزیر در جواب نوشت که بازار عوانان پیش ما بسیار کاسد است و زبانهای ایشان گنگ و دستهای ایشان
بغایت کوتاه در پنج روزی که تو در کاری چنان مکن که سبب بدنامی ما و واسطه لعنت و خواری خود شوی
و دیگر باید که تصور کنند که اگر پادشاه یا وزیر یا امیر از و راضی اند جانب رعیت سهل است زیرا که کسی را
که چندین هزار خلق خصم باشند چگونه سلامت تواند بود پس اگر رعایا خشنود باشند طرف پادشاه
سهلست آورده اند که یکی از خلفا شخصی را بعمل و اسطا فرستاد او برفت و چندین رسمهای نیک
بر انداخت و قاعدهای بد بنهاد و مال بسیار حاصل کرد چون پیش خلیفه آمد خلیفه او را برنجید و مصادره فرمود
و مدتی در زندان انداخت بعد از آن فرمود تا همون بر آن عمل رود و ده دوازده سال گذشته آن
بیاورد آن عمل از متغیر شده با شیخی در آن باب مشاورت کرد شیخ فرمود که قبول کن که [illegible]
رسمهای نیک بنه و بدعتها بر انداز و رضای رعیت حاصل کن و وظایف درویشان و ادرارات و انقطاعات
تمام بده [illegible] در عهده من که هیچ آفت بتو نرسد برفت و همچنان کرد که شیخ فرموده بود [illegible]
[illegible] سال گذشته [illegible] انواع رافت و ملاطفت از خلیفه [illegible]
[illegible] عامل [illegible] از شیخ سوال کرد که در سال گذشته کفایت بسیار کردم مال [illegible]
[illegible] و [illegible] شیخ فرمود که در آن نوبت چندین هزار مردم [illegible]
[illegible] مردم [illegible] تواند [illegible]
[illegible] اما چون [illegible]
[illegible] ایشان آنست که [illegible]
[illegible] که مقبول [illegible] اگر چه [illegible]
[illegible] مخلوق [illegible]
[illegible]

وسلطان افتد و خویش را ازان بهره بیند ترک بهرهٔ خود گیرد و ازان تجنب نموده حفظ خود و پادشاه را
مسلم دارد تا ثمرهٔ خیر دهد و آن فایده هم عاید بر وی شود و اگر بادل استیفای حظ خود مشغول گردد کار
او خالی از خللی نباشد و چون او را انبساط و گستاخی میباشد باید که بهیچ وجه در هیچ کاری حرفی با
سلطان حواله نکند اگرچه حق بجانب وی بود و اگر چیزی قبیح از وی در باید بهیچ جا باز نگوید و اگر بنا بر
سهو کند و باز گوید بدان اعتراف نکند اگرچه آن خبر با سلطان رسیده باشد که از اقرار تا انکار تفاوت
بسیار است اگر میان وی و پادشاه حالی افتد که قبیح آن عاید بیکی از هر دو تواند بود جهد کند در آنکه
آن قبیح منسوب با خود گرداند و برات ساحت سلطان را ازان ظاهر کند و چون سلطان بری الساحة
شود باید که حیلها انگیزد و تدبیرها اندیشد که تا آن قبح از وی نیز مرتفع گردد و باید که در خدمت ملوک چشم و دست
و دل و زبان بفرمان او باشد تا سلامت ماند رباعی

پیوسته دو گوش هوش باید داشت
فرمان ز چشم بر ره باید داشت
از نیکویی زبان دوان باید کرد
وز بد دل و دیده را نگه باید داشت

حکایتی میگوید که روزی نزدیکی از خلفا رفتم او را دیدم بر تخت نشسته و دختری چنبالهٔ چمنیا نزدیک
او کرد مرا گفت دانی این دختر کیست گفتم معلوم ندارم گفت دختر پسر منست برو و بوسه
بر فرق او زدن متحیر بماندم و گفتم اگر خلاف امر کنم عقوبت کند و اگر جرات نمایم شاید غیرت او را بر آن
وا دارد که مرا برنجاند پس آستین بر سر آن دختر نهادم و بر وی داشتم و سر آستین خود را بوسه دادم خلیفه را
آن ادب خوش آمد گفت اگر بخلاف این میکردی از نعمت حیات محروم میماندی پس مرا ده هزار دینار
انعام کرد من شکر آنرا که ازان ورطه خلاصی یافته بودم همه را صدقه دادم و در آداب ندما
آورده اند که یکی از ملوک ملازمی داشت بغایت صاحب جمال فرد

رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد
خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد

روزی ندیم خود را گفت این جوان زیبا صورتی و دلکش
معانی او را گفت آری بغایت ملیح است و بسیار لطیف و ظریف سلطان گفت تو او را دوست داری
گفت نه پرسید که چرا گفت کسی را که پادشاه دوست میدارد من که باشم که او را
دوست دارم سلطان را ادب او خوش آمد و سخن او را پسندید و درجهٔ او را بلند گردانید قطعه

هر کرا مایهٔ ادب باشد
گر بجایی رسد عجب نبود
چون ادب هست از حسب چه غمست
حسب چه حاجت ار ادب نبود

چون این رساله بسر حد اختتام رسید ادب اقتضای آن میکند

که زیاده از پیچ قدم بر بساط انبساط نهاده فتوح و بدعای دوام دولت روزافزون همت اهتمام بر او معروف

سخن بر نهج اختصار رفت آن : که طی کنم ز گزاف این همه اگر وقت است فر و خدایا تا افلاک را سر بلندیست

بزرگانرا ز حکمت ارجمندیست اشعهٔ رایات آسمان فرسای و لمعات انوار سپهر آسای این شاهزاده

عالی رای عالم آرای مثنوی فروزان و درخشان از فرخ آلبه درخشان کوکبی از برج شاهی

ابوالمحسن شهنشاه جوان بخت که برخوردار باد از تاج و تخت تا انوار حق دید از آن برج و لامع باد

کوکبهٔ عظمت و دبدبهٔ حشمت و ابهت او از سپهر فتح و نصرت شارق و طالع تحریر ع این را از ملهم غیب رسد هر زمان مدد

باتمام رسید و باختتام انجامید این رساله مشتمل بر حکمت و منظوی بر حقایق اطوار اهل دولت هم از نام کتاب مستفاد

باسم سامی و نام نامی آن حضرت ست تاریخ اتمامش غیرهم و معلوم میگردد قطعه با خامهٔ مختتم اکیر ز سر ساختی قدم

چون معلوم تو حکیم سخن یافت روشنی اخلاق محسنی بتمامی نوشته ست تاریخ هم نویس ز اخلاق محسنی

بر الواح خواطر اخلاق ذخائر ارباب خبرت و بصیرت و اصحاب فطنت و درایت مخفی و مستتر مباد که اخلاق در لغت

بمعنی عادت هاو خوی هاست و در اصطلاح علما عادات پسندیده و خوی های برگزیده را گویند و باصطلاح مخصوص اهل

سلوک اخلاق آن ثابت و صفات حمیده را نامند که از خصم او بهوا بر و رشته و بدل آن با او مهمانست جز بیّن رعایتها جمیل کنند

ایزد تعالی و تقدس خلیل خویش را علی نبینا و علیه السلام بعبارت ان ابراهیم لاواه حلیم تکریم نموده و حلیم بمعنی آهستگی

و بردباری و در غضب شدن و آهستگی نمودن در عقوبت و در حق حضرت خاتم النبیین علیه الصلوة و التسلیم

وانک لعلی خلق عظیم فرموده پس فضیلت خلق بر حلم و سایر عادات حسنه ظاهر و هویداست و نیست فرستی

در اخلاق و سلوک گر فرق لیم و زیانست فالحمد لله و المنه که درین شیوهٔ لطیف و عادت شریف کتاب

مستطاب اخلاق محسنی تصنیف عالم بی بدل و واعظ بی مثل المولی محمد زود دیدگان ملا حسین و اعظ کاشفی که

الحق هر یکی سیح نجّ مختصر ست و در حقیقت حظی را که و رد در عبارت صاف و سلیس چالاکی از غرابت و تکلف جمع نموده

در مطبع مصطفائی باهتمام تاجر محمد عبد الواحد خلف محمد عبد الواحد خان بن محمد مصطفی خان طباب بزیب طبع

حیث الجمیله مشوا هجرید بتاریخ هفتم ماه شعبان المعظم سنه ۱۳۰ هجری برنگ طبع نجیب الحمد لله و صلی الله علیه

مصطفائی شد

[illegible]

طریقہ دریافت [illegible] اور آسیب کا ایک [illegible]

اوپر نقش کو لکھے اور ساتھ مرتبہ مریض پڑھے اور نار [illegible]

آگ میں ڈالے اور آگ یا کشتہ شد [illegible] روشن [illegible] اگر دھواں

سفید ہوں سحر [illegible] اور اگر دھواں سرخ ہوں آسیب [illegible]

اور اگر دھواں [illegible] آسیب جن کا [illegible] اور اگر [illegible]

[illegible] تو آسیب پری کا ہے